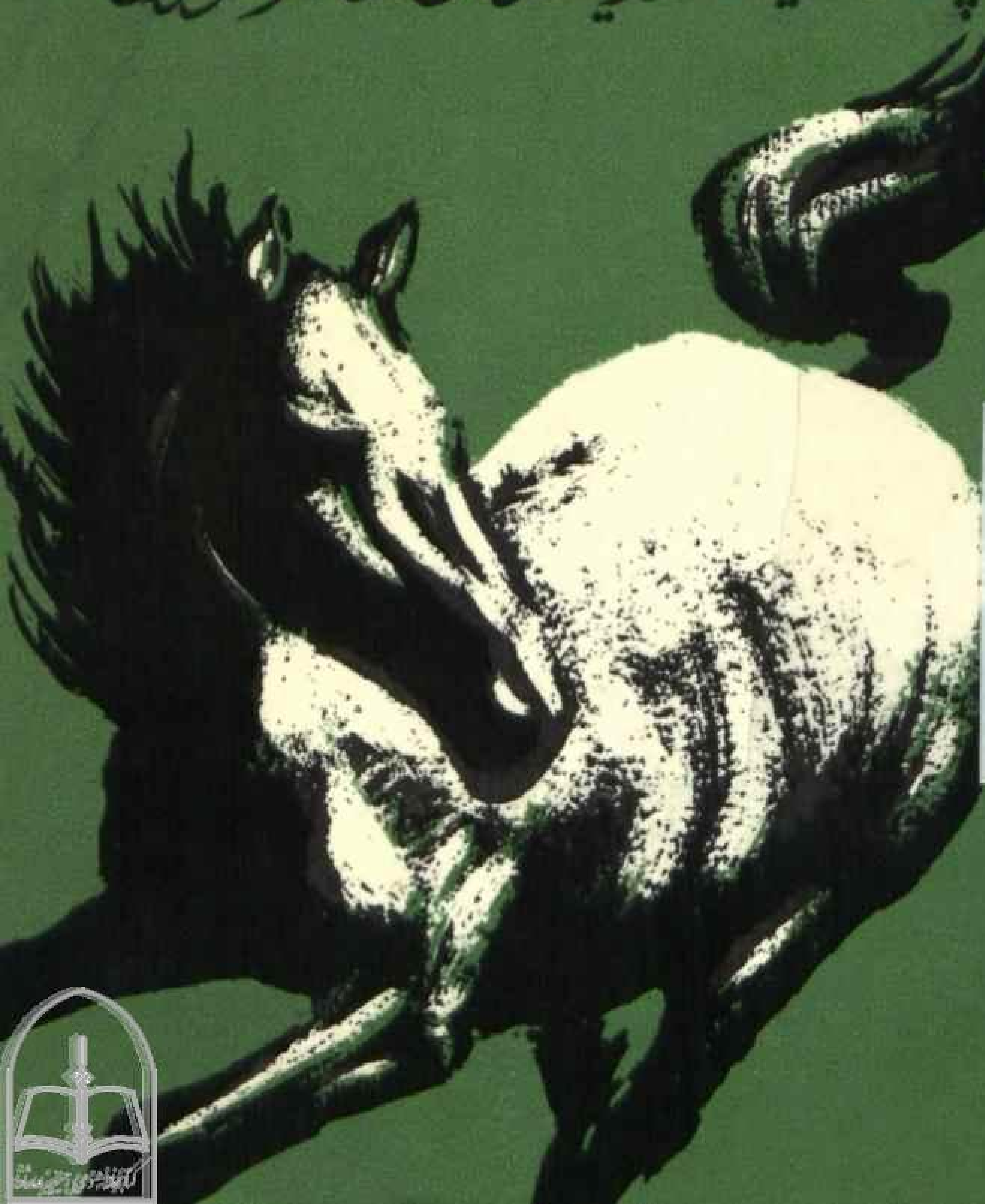
درهٔ سبز و خرم

چند حکایت از نویسندگان معاصر شوروی



بنگاه نشریات پروگرس
مسکو



اهدائی آقای
به کتابخانه عمومی حسینیه ارشاد

دره سبز و خرم

چند حکایت از نویسندگان معاصر شوروی



فهرست

کتابخانه ... ۱۳۵۹

> ۴۹۹

ترجمه از حبیب ف .

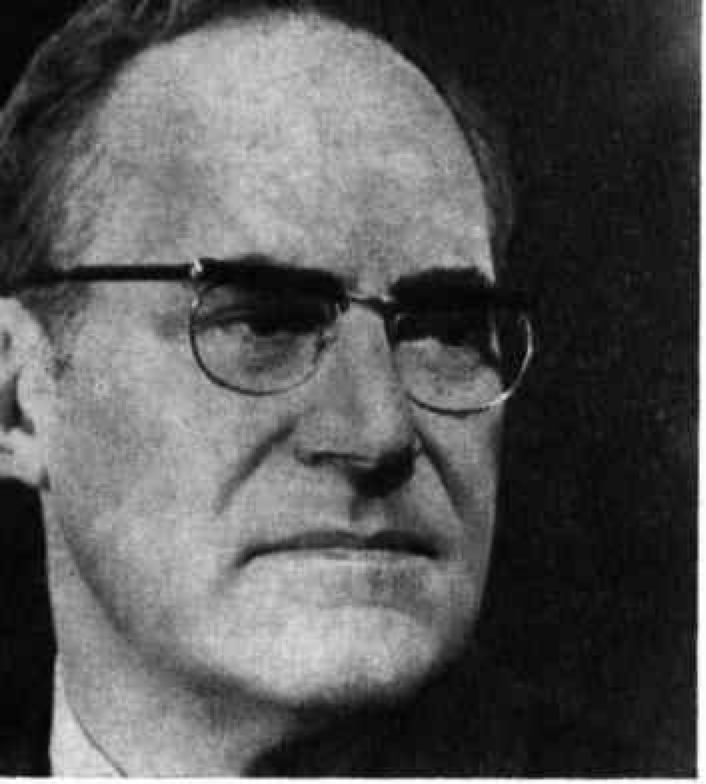
ЗЕЛЕНАЯ ДОЛИНА
(Рассказы современных советских писателей)
На персидском языке

۲۳۷۵۵
کتابخانه عمومی حسینیه ارشاد
۱۳۵۹

© Издательство «Прогресс», 1975 г.
© ترجمه به فارسی ، بنگاه نشریات پروگرس ، سال ۱۹۷۵

چاپ اتحاد شوروی

З $\frac{70500-770}{014(01)-75}$ 612—75



وادیم کوژونیکوف

وادیم کوژونیکوف (متولد سال ۱۹۰۹) دارنده جایزه دولتی و یکی از نویسندگان مشهور شوروی و سردبیر یکی از بزرگترین مجله های ادبی و هنری اتحاد شوروی بنام «ازنامیا» («درفش») می‌باشد. رمان «به پیشواز سپیده‌دم» در باره سیبری نخستین سال‌های انقلاب، رمان «سپر و شمشیر» در باره کار مأمورین اکتشاف شوروی در پشت جبهه فاشیستها، رمان «آشنا بشوید، بالویف» درباره کار صلح‌آمیز طبقه کارگر، رمان «گروه ویژه» درباره سربازان شوروی و نیز تعداد زیادی حکایت و داستان بقلم وی نوشته شده است.

مطبوعات شوروی مینویسند: «کوژونیکوف در آثار خود خوی و خصلت انسان را با برجستگی زیاد در تصادمات شدید زائیده تاریخ و زندگی، در برخورد با دشواری‌های واقعی نشان میدهد. لکن همانا در اینجاستکه «میزان استحکام» انسان شوروی و عشق ثمربخش وی به میهن، به زندگی و به کار خویش آشکار میگردد!»

سفر عادی

همه چیز از سرمای سوزان یخ بسته بود ، اما خورشید ، مانند افریقا نور می‌پراکند . رودخانه عظیم از یخ‌های کوه‌پیکر پست و بلند و دندانه‌دار پوشیده شده بود و چنان میدرخشید که تصور می‌رفت میتوان صدای خشک تشعشعات خیره‌کننده آن را شنید . تایگا بسان قاره آبی‌کبود پهناوری گسترش یافته بود . آسمان صاف و شفاف گوئی چهارطاق گشوده شده بود . چنان سکوتی حکمفرما بود که یقین فقط در فضای ماوراءجو می‌تواند وجود داشته باشد.

در طول دره عمیقی که در ته آن درختان برگ‌پهن روئیده بود ، تراکتور یدک‌کشی با یدک سورتمه‌ای می‌خزید . یدک پر از کیسه‌های سیمان بود و روی آن برزنت نوی کشیده بودند . تراکتور ورقه یخ سفت چینی‌مانند روی برف را می‌شکست و ردی شبیه به سنگر در دنبال خود باقی می‌گذاشت.

راننده تراکتور یدک‌کش عینک دودی چهارگوشه مد روز به چشم زده بود . کابین راننده گرم بود . نیم‌تنه پوستی و کلاه گوشی راننده از قلاب آلومینیومی که به دیواره پهلوئی کابین نصب شده بود ، آویزان بود و همانجا ترموس سرخ بزرگی شبیه به آتش‌خاموش‌کن در گیره آهنی قرار داشت . جلد مجله‌ای با تصویر قهرمان کشتی جهان زیر شیشه به دیواره عقب کابین زده شده بود .

سرگی لوتیکوف ، راننده تراکتور یدک‌کش در زمینه تصویر قهرمان با آن عضلات ورزیده نیرومند ، نحیف و مردنی بنظر می‌آمد .

کتابخانه مدرسه فقاهت

لوتیکوف شانه‌های باریک داشت، موهای بور کوتاهش سیخ ایستاده بود و استخوان‌های شانه‌اش از پشت قوزی‌اش بیرون زده بود. با بی‌اعتنائی آشکار به هوای منطقه شمال لباس پوشیده بود: دکمه‌های پیراهن پیچازیش باز بود، شلوار کار نخی با بندشانه‌های نخی پهن، پوتین راه‌پیمائی پنجه‌پهن و یغور و جوراب پشمی سفید به پا داشت. ریش لوتیکوف شبیه به ریش ناخداهای کشتی‌های بازرگانی بود و به قاب نمدی‌ای می‌ماند که در آن صورتی جوان با چشمان جسور و براق، مثل چشم گربه، کار گذاشته باشند.

لوتیکوف با وجود جوانی مکانیسین پارک اتومبیل و تراکتور بود و سومین سال بود که در شمال کار می‌کرد. پرمسئولیت‌ترین مأموریت‌ها را به او می‌دادند. متین و موقر بود، به‌ارزش خود کاملاً پی می‌برد و زن بلندبالا و زیبائی داشت. زنش گرجی و متصدی آزمایشگاه سیمان بود و چشمان هوس‌انگیزش به دو خورشید سیاه میمانست. معلوم نبود چه چیز لوتیکوف دل اورا اسیر سرپنجه خود کرده بود. تامارا گوتسریدزه پس از اتمام آموزشگاه به یک مؤسسه ساختمانی در ماوراءدایره قطبی رفت. یک بار تامارا می‌خواست بخاری خانه چوبی آزمایشگاه را گرم کند، اما هرچه تقلا می‌کرد چیزی در نمی‌آمد و اشک‌هایش روی صورت گندمگونش یخ بسته بود، در همین وقت لوتیکوف وارد شد و گفت:

— راه بیفت، برویم.

و تامارا را به خانهٔ خود آورد و اعلام داشت:

— بیا، این منزل مال تو!

— پس تو؟

— در گاراژ می‌خوابم.

تامارا با غرور گفت:

— نه، اینطور من موافق نیستم. بالاخره من و تو فقط مرد و زن که نیستیم، باید مافوق این چیزها بود... — و با لحن شکوه‌آمیزی افزود: — اما با وجود این بهتر بود که اگر پاراوان می‌کشیدیم.

عصر همان روز لوتیکوف با کامیون کمپرسی یک دیوار تخته‌ای با لولاهای آهنی بزرگ آورد.

کتابخانه

قرار گذاشتند منزل را بنوبت تمیز و جمع و جور کنند. اما تامارا هرگز وقت نداشت. یک بار لوتیکوف تامارا را به اشراف منشی متهم کرد.

تامارا عصبانی شد و گفت:

— در گرجستان مردها همیشه با زن‌ها مثل جوانمرد رفتار می کنند. این خصلت ویژه ملی ماست. اما اگر من زن تو می‌بودم، آنوقت مطلب دیگری بود، آنوقت بفرما ...

لوتیکوف با عصبانیت گفت:

— من، مثلاً، هرگز ترا نمیگرفتم.

تامارا باحرارت پرسید:

— چرا نمیگرفتی؟ من قشنگ نیستم؟ آره، قشنگ نیستم؟

لوتیکوف با لحنی سرزنش‌آمیز گفت:

— قشنگ هستی، حتی بیش از حد. — و اعتراف کرد: — من حتی فکر می کردم که زن به این قشنگی اصلاً نیست.

تامارا گفت:

— حالا که می‌بینی، هست! — و دو خورشید سیاهش را پیروزمندانه به روی لوتیکوف دوخت.

لوتیکوف خجالت زده پلک‌هایش را بهم کشید.

برای زمین‌شناسان در توندرا* سانحه‌ای پیش آمده بود. لوتیکوف مأموریت یافت که به جستجوی آنها برود. رفت و بعد از دو هفته برگشت. تراکتور یدک کش به صخره‌ای از همبسته یخ و گل و لای منجمدشده میمانست. لباس‌های لوتیکوف یخ بسته بود. تراکتور در باطلاق‌ها و لجن‌زارها فرو می‌رفت، لوتیکوف درخت‌ها را می‌شکست، باطلاق و لجن‌زار را چوب‌فرش می کرد، زیر شنی تراکتور قلوسنگ می گذاشت و تراکتوررا از چاله‌چوله‌ها بیرون می‌آورد. همه این کارها را تنها می کرد، زیرا چهار نفر زمین‌شناس که از سرگردانی در توندرا و گرسنگی آخرین رمق خودرا از دست داده بودند، روی سورتمه‌ای که به تراکتور بسته شده بود، دراز کشیده بودند. زمین‌شناسان را به بهداری بردند و لوتیکوف را تامارا به خانه خودش برد و گفت که حالا

---

* دشت نواحی شمالی. (م.)

کتابخانه مدرسه فقاهت

او به جوانمردی میماند که در زره آهنی محبوس است و بی‌تکلف لباس‌های یخ بسته را از تنش کند . وقتی روی لوتیکوف آب داغ می‌ریخت با صدائی که از حنجره در می‌آمد ، داد می‌زد که هیچ چیز نمی‌بیند و می‌گفت :

— من می‌توانستم پزشک بشوم . به آموزشگاه ساختمان رفتم چونکه در کنکور دانشکده پزشکی نمره کم آوردم .

این دلسوزی و مراقبت مادرانه عزت‌نفس لوتیکوف را جریحه‌دار کرد .

سپیده‌دم از خانه رفت و در گاراژ منزل کرد و دیگر سروکله‌اش پیدا نشد .

یک بار تامارا تراکتوری را که لوتیکوف می‌راند ، نگاه داشت و خواهش کرد او را سوار کند و با لحن سرزنش‌آمیزی پرسید :

— ها ، مرا فراموش کرده‌ای و به من فکر نمیکنی ؟

لوتیکوف صادقانه اعتراف کرد :

— چرا ، فکر می کنم .

تامارا به بازپرسی قهرآلود خود ادامه داد :

— خیلی به من فکر میکنی ؟

لوتیکوف با لحن افسرده‌ای گفت :

— حالا خیلی فکر میکنم .

— سر کار هم فکر میکنی ؟

— سر کار هم فکر میکنم .

تامارا با قطعیت اظهار داشت :

— پس ، تو عاشق من هستی . — و بی‌شک و تردید تکرار کرد : — البته که عاشق من هستی ! — و با خشم و غضب شانه‌هایش را بالا انداخت . — پس معلوم می‌شود ، احمق هستی ! فقط آدم احمق ممکن است خودرا در وضعی قرار دهد که زن مجبور شود در باره احساسات او حرف بزند .

لوتیکوف بی‌چون‌وچرا موافقت کرد :

— معلوم می‌شود احمق هستم .

تامارا آهی کشید و گفت :

— پس من هم حماقت کردم که عاشق تو شدم . — و فوراً

تهدید کرد : — اما بیاد داشته باش ، تا آخر عمرمان بیاد داشته باش : هرگز فراموش نخواهم کرد که چطور تو مرا مجبور کردی خودم را خوار کنم و اول اظهار عشق بکنم . آخر، این کار برای زن ننگ آور است !

— اول که من گفتم ...

— تو چی گفتی ؟ وقتی من از تو بازپرسی می‌کردم ، تته پته کردی . — و با لحن آمرانه و خشمگینی افزود : — نه، حالا به من بگو : غرور و عزت‌نفس من کجا رفته است ؟ آخر من بقدری غرور و عزت‌نفس داشتم که حد و اندازه نداشت ! باشد ، خواهی فهمید که غرور و عزت‌نفس من غیر قابل تحمل است!

و آنها باهم ازدواج کردند . و تامارا تهدید انتقام‌جویانه خود را عملی کرد . گرچه تامارا به لوتیکوف اجازه می‌داد که جلو مردم با برتری کامل مردانه با او رفتار کند ، اما در عوض تمام کارهای خانه به دوش لوتیکوف بود . لوتیکوف خانه را جمع‌وجور می کرد ، خوراک می‌پخت و حتی رخت می‌شست . او قبل از ازدواج با تامارا، در همه این کارها تجربه زیادی اندوخته بود . هشت‌ساله بود که مادرش ابتدا یک سرباز زخمی و سپس سرباز زخمی دیگری را به خانه آورد و در زیرزمین پنهان کرد تا به دست فاشیستها نیفتند .

یکی از پلیس‌های مزدوری که به فاشیست‌ها خدمت می کرد ، در حالت مستی مادرش را با تیر کشت . لوتیکوف تنها از سربازان زخمی پرستاری می کرد و به آنها خوراک می‌داد و همینکه سربازان زخمی خوب شدند ، همراه آنها به دسته پارتیزانی رفت . لوتیکوف را با هواپیما به اسمولنسک به پرورشگاه فرستادند . قطاری را که با آن کودکان پرورشگاه را به محل دیگر انتقال می‌دادند ، در راه بمباران کردند . لوتیکوف دوازده بچه‌ای را که زنده مانده بودند ، جمع کرد و سه ماه آنها را با خود می‌برد و راهنمائی می کرد تا به مسکو رسیدند . بعد با دبستان شبانه‌روزی به سیبیری رفت .

در آموزشگاه صنعتی درس می‌خواند، در کارخانه کار می کرد و وقتی پشت دستگاه می‌ایستاد جعبه‌ای زیر پایش می گذاشت . وارد مدرسه مکانیسینی و رانندگی شد . رئیس مدرسه که از تانکیست‌های سابق بود ، خواست لوتیکوف را به فرزندی بگیرد. اما لوتیکوف گفت : «چرا باید

کتابخانه مدرسه فقاهت

کسی مرا به فرزندی بگیرد ؟ من خودم با تخصصی که دارم ، هر کس را بخواهی به فرزندی می گیرم ... »

داخل کار شد و برای کار به شمال رفت . در آنجا با شهامت و سرسختی نشان داد که می‌تواند در هر شرایطی زندگی و کار کند و در نتیجه احترام عمیق و استوار همه را به خود جلب کرد .

شب پیش از این سفر لوتیکوف خیلی دیر ، بعد از نصف شب به خانه آمد . او خودش ماشین را برای سفر آماده کرد . تامارا خوابیده بود و لبخندی از آن لبخندهای مرموز و لطیف و باغرور و سعادتمند که استادان بزرگ در تصاویر مریم می کشیدند ، بر لبانش نقش بسته بود .

تامارا خوابیده بود ، لوتیکوف کنار او دراز کشید ، اما خوابش نبرد و از احساس گناه خود در برابر تامارا رنج می کشید . صورت پف کرده تامارا از لک و پیس‌های زردرنگ پوشیده شده و لبان سابقاً لطیف و نازکش مانند زخم‌های متورم باد کرده و کلفت شده بود . تامارا با اعتماد شکم داغ و گرد و برآمده خودرا به او چسبانده بود، اما او در برابر آنچه زنش را با شقاوت چنین بیریخت کرده بود ، فقط احساس ترس و وحشت می کرد . او حتی خودش را قاتل تامارا می‌شمرد و فکر می کرد که اگر تامارا هنگام زایمان بمیرد ، او قاتل تامارا خواهد بود .

وقتی یک بار تأثرات خود را با تامارا درمیان گذاشت و از او تقاضای عفو و بخشایش کرد ، تامارا با قیافه‌ای سرشار از لطف و بخشایش حرف‌هایش را گوش داد و با سرافرازی و غرور اظهار داشت :

— آه ، احمق‌جان ! آخر بفهم ، من حالا خوشبخت هستم . — و با اعتماد بنفس کامل وعده داد : — ما بزودی سه نفر خواهیم شد و آنوقت من کاملا خوشبخت خواهم بود .

لوتیکوف تعجب می کرد که تامارا که تا همین چندی پیش با لطافتی خاص زنان آنهمه خجول بود ، حالا ، بنظر او ، با بیشرمی و بدون ذره‌ای خجالت از بارداری خود با بیگانگان صحبت می کرد.

تامارا به مادر بودن خویش افتخار و مباهات داشت و گوئی فوق‌العاده به آن می‌بالید . قبلا ، از اینکه هنگام راه رفتن زیر بازویش را

بگیرند، بیزار بود ، اما حالا همیشه وقتی با هم می‌رفتند بازو در بازوی لوتیکوف می‌انداخت ، شکمش را جلو می‌داد و خودش را می گرفت .
چندی پیش در باشگاه تامارا با لجاجت منتظر شد تا در تالار تماشاچیان همه بنشینند و فقط بعد از زنگ سوم در حالیکه به بازوی لوتیکوف تکیه داده بود ، سنگین و سوقر و متین سرتاسر تالار را طی کرد و تا زمانیکه همهٔ ردیف برنخاستند و با احترام به او راه ندادند ، سر جای خودش نرفت ، ضمناً قیافه‌ای که شایستگی خاصی را میرساند ، به خود گرفته بود و با بزرگ‌منشی به آشنایان سر تکان می‌داد .

بعد در تالار استراحت وقتی رئیس ساختمان که مرد موسفیدی بود ، با عجله برایش صندلی آورد ، تامارا با تکان جزئی سر تشکر کرد و نشست و از رئیس ساختمان پرسید که آیا او فرزند دارد یا نه ، و با وقار تمام به بیان نظریات خود درباره اصول تربیت کودکان پرداخت و می گفت که همه پدر و مادرها بیش از حد ازخودراضی هستند و بهمین جهت به روحیات کودکان توجه و دلسوزی لازم را نشان نمیدهند .

رئیس ساختمان با قیافه گناهکار اعتراف کرد که واقعاً او همیشه بقدری گرفتار بوده که امکان نداشته است در احوال و روحیات فرزندان خویش غور و تعمق کند و تا خواست چشم بهم بزند دید که فرزندانش بزرگ شده‌اند ، حالا می‌توانست اشتباهاتی را که در مورد فرزندانش مرتکب شده ، در مورد نوه‌هایش اصلاح کند ، اما باز هم بقدری کار دارد که می‌ترسد تا بخواهد چشم بهم بزند نوه‌هایش بزرگ بشوند .

تامارا با لحن سرزنش‌آمیزی گفت :

— این هیچ کار خوبی نیست که شما میکنید !

رئیس ساختمان با غم و اندوه موافقت کرد :

— کاملا صحیح می‌فرمائید ، کار خوبی نیست .

تامارا هرگز مثل حالا به هر کلمه حرف و هر کار لوتیکوف خرده نمیگرفت و بی‌تابی نشان نمیداد .

یک بار لوتیکوف با لحن شکوه‌آمیزی پرسید :

— آخر از جان من چه می‌خواهی ، چرا اینقدر خرده میگیری ؟ من همینم که هستم ، بهتر از این هم نخواهم بود .

کتابخانه مدرسه فقاهت

تامارا با خشونت گفت :
— نه ، خواهی بود ! وقتی تو پدر هستی و در بچه تأثیر میگذاری ، موظفی بهتر باشی ... — بعد پرسید : — بگو ببینم ، تو کوچولوی مارا خیلی دوست داری ؟
لوتیکوف با حرارت گفت :
— من ترا دوست دارم . اما از او ، تا وقتیکه هنوز نیست ، فقط می‌ترسم .
— اما من همین حالا اورا بیشتر از تو دوست دارم .
— پس معلوم می‌شود من در خانه جای سوم را خواهم داشت ؟
— البته .
در شب قبل از آن سفر لوتیکوف از وضع تامارا وحشت داشت و تا صبح نخوابید . از ترس اینکه مبادا حرکت شدیدی بکند و دست‌وپایش به زنش بخورد ، لب تختخواب دراز کشیده و خود را به دیوار چسبانده بود . از کسی شنیده بود که حتی اگر مادر بترسد و از خواب بیدار شود ممکن است روی پوست بچه لک‌های مادرزادی بوجود بیاید .
سپیده‌دم لوتیکوف آهسته و بی‌سروصدا از زیر لحاف بیرون خزید ، لباس‌هایش را برداشت ، به آشپزخانه رفت و آنجا پوشید . روی یک برگ کاغذ با حروف درشت نوشت : « از جان و دل هر دوتان را دوست دارم » . کاغذ را روی در قابلمه گذاشت و در هوای مه‌آلود و تاریک به گاراژ و از آنجا با تراکتور یدک‌کش به مهمانخانه رفت . نستر فومیچ پلوخین رئیس گروه بتن‌ریزها که در سراسر ناحیه شمال شهرت بسزائی داشت ، در مهمانخانه منتظر لوتیکوف بود .
پلوخین مردی بود تنومند و چهارشانه که صورتش همیشه حالت آمرانه و ریاست‌مآبانه داشت و به دریافت عنوان متخصص شایسته کارهای ساختمانی جمهوری باشقیرستان نائل آمده بود . در جبهه جنگ سه نشان « افتخار » و چندین مدال و بمناسبت شرکت در ساختمان کارخانه برق آبی ولگا یک نشان لنین گرفته بود .
پلوخین خود را نه بتن‌ریز ، بلکه استاد بتن‌ریزی می‌نامید . او در بتانه‌کاری و بتن‌ریزی زمین‌های سنگلاخ که برای پایه ساختمان‌های مختلف مورد استفاده قرار می‌گیرد ، متخصص بود .

پلوخین در تعریف ازخود می گفت :

— از من وزیرها هم حساب می‌برند ، رهبران و رؤسای معمولی که جای خود دارند . اگر درزها را کاملا کیپ نگیرم و نفوذناپذیر نکنم تمام ساختمان نشست می کند و یک‌پهلو می شود . برای همه مردم آب آب است ، اما برای من محلول شیمیائی است . این نابکار می‌تواند از خلال سنگ خارا مثل عدل پنبه نفوذ کند و بگذرد . یک آکادمیسین بنام کاپیتسا هست . او به بررسی درجه سیلان اجسام فوق‌العاده سیال مشغول است . به نتایج جالبی رسیده است . راهی را که من می‌روم ، اینستکه با این نتایج مبارزه کنم ، در جهت عکس او ، در جهت نفوذناپذیری پیش بروم و چنان پایه یکپارچه‌ای بسازم که روی آن هر بنای تاریخی ، هر ایستگاه برق آبی ، هر برج تلویزیون و هر کارخانه‌ای بخواهی بتوانی بنا کنی . من مسئولیت پایه‌هائی را که می‌سازم ، در تمام زمان‌های آینده بر عهده دارم و همیشه این مسئولیت را درک می کنم . باین دلیل تسمه از گرده رهبران می کشم تا مصالحی که به من میدهند ، جنس اعلا باشد ، اعلاتر از هر استاندارد ممکنه !

پلوخین کف گودال‌های سنگلاخ را اول با صابون می‌شست ، بعد روی آن را با برس‌های فلزی می‌تراشید و بالوله‌های کمپرسور هوای فشرده به آن می‌داد و درزها و شکاف‌ها را با دوغاب سیمان می گرفت .

پلوخین چندی پیش با زحمت مافوق تصور شعبه غیابی دانشکده مهندسی ساختمان را بپایان رسانده بود ، اما به دو علت این موضوع را پنهان می کرد : از یک سو ، بعلت عزت‌نفس و غرور که نمیخواست او را مهندس تازه‌کاری بشمارند ، از سوی دیگر ، برای آنکه جلو مهندس‌های جوان پز بدهد که معلومات مهندسی او ، که گویا کارگر است ، از معلومات آنها کمتر نیست . دوست داشت در صحبت‌ها خودش را به هالوگری بزند و وانمود کند که کاردانی و زرنگی‌اش مادرزادی است .

پلوخین پوستین پرپشم و کلفت و ، مثل بخاری ، گرمی با یخه‌ای ، مانند یخه پالتوهای اشراف قدیم روسیه ، ببزرگی یک پوست گوسفند در بر داشت . وقتی توی کابین تراکتور نشست ، به لوتیکوف گوشزد کرد :

۱۰

— اما کابین را خیلی گرم کرده‌ای . از مصرف کردن سوخت هیچ دریغ نداری ... — شیشه پهلوئی را پاک کرد ، به درخشش سفید فجر شمالی در آسمان نظر انداخت و با ژرف‌اندیشی اظهار داشت : — میدرخشد، اما هنوز علم نتوانسته است بطور دقیق معین کند که این درخشش از چیست . — و امر کرد : — راه بیفت ، برویم ... — پس از مدتی با لحن ناراضی از لوتیکوف پرسید : — چرا با من حرف نمیزنی ؟ یا شاید تو فقط یک احتیاج فرهنگی داری ، آنهم سینما است ؟

لوتیکوف تصدیق کرد :

— درست می‌فرمائید ، سینما است .

پلوخین گفت :

— بیخود و بیجهت ! انسان در معاشرت با سایر انسان‌ها نمو و رشد می کند .

— من نمو و رشدم را کرده‌ام .

— آدم‌هائی هستند که نمو و رشد خود را از روی اندازه و نمره کت‌وشلوارشان تعیین می کنند .

لوتیکوف گفت :

— من از همان آدم‌ها هستم . نمره کت‌وشلوارم هم چهل و هشت است .

پلوخین نگران شد و پرسید :

— رنجیدی ؟

— نه . این راه جای پرچانگی نیست . چاله چوله زیاد دارد .

پلوخین تصدیق کرد و گفت :

— خوب ، پس سکوت می کنم . — بعد از مدتی پرسید : — چطور است اگر من یک یک ساعتی چرت بزنم ؟

لوتیکوف گفت :

— بزنید .

پلوخین به پشتی صندلی راننده لم داد و پاهایش را با چکمه‌های نمدی سفید بزرگ به جلو دراز کرد ، پلک‌های پرچین و پف کرده‌اش را بست ، لپ‌هایش پائین افتاد و چرتش برد . در همان آن ، حالت آمرانه و ریاست‌مآبانه صورتش از میان رفت و قیافه پیرمرد ضعیف و ناتوان و مهربانی بخود گرفت .

لوتیکوف ناراحت شد که چرا با چنان لحن خشنی به او جواب داده است . اما لوتیکوف از همان اول نسبت به پلوخین عصبانی و خشمگین بود ، زیرا پلوخین روز پیش به رئیس گاراژ گفته بود :

— چرا برای چنین سفر دور و درازی ، چنین جوانکی را به من داده‌اید ؟ آدم جاافتاده‌تری پیدا نکردید ؟

رئیس گاراژ در عین حال که بهترین تعریف‌ها را از لوتیکوف کرد ، ضمناً به پلوخین تذکر داد :

— نستور فومیچ ، رفتن شما هیچ لزومی ندارد . می‌توانستید انباردار را بفرستید .

پلوخین در جواب گفت :

— من آدم خوش‌باوری هستم ، فکر نمی‌کنم که هر کسی دزد است . اما گاهی سر راهم با بازماندگان ادوار گذشته برخورد می‌کنم . آنها نشانه و علامت خاصی ندارند ، آنها هم شبیه آدم هستند ...

پلوخین تقریباً تمام روز را در راه خوابید ، فقط در دست‌اندازها روی شانه لوتیکوف می‌افتاد و بی‌آنکه بیدار شود ، زیر لب قر می‌زد : « ببخشید » . لوتیکوف با شانه‌اش جسم سنگین پلوخین را با آن پوستین گرم و کلفت کنار می‌زد .

شب را در بیابان ماندند . همینکه هوا کمی روشن شد پلوخین لوتیکوف را بیدار کرد . خودش قبلا صورتش را تراشیده و ادکلن زده بود. زنده‌دل و ترگل‌ورگل و سرشار از انرژی بود. با مقداری تراشه آتش روشن کرد ، نیمرو درست کرد و به راننده گفت :

— غذا بخور .

— پس شما ؟

پلوخین با قیافه بشاشی جواب داد :

— من نان و پیاز خوردم . از تخم‌مرغ پرهیز می‌کنم ، کولسترول بدنم زیاد است . در سن و سال من باید به فکر زندگی جاویدان خود بود . پیاز ویتامین دارد ، فوراً تأثیر می‌بخشد و به نفس کشیدن کمک می‌کند . توی مردم من پیاز نمیخورم ، بی‌ادبی است . اما در مأموریت‌ها می‌خورم.

توندرا جامه سیمین درخشانی پوشیده بود . گرد لطیف برف در هوای پاک و خشک شراره می‌پراکند . دومین روز نیز مانند روز اول راه

1—051

چندان خسته‌کننده نبود. لوتیکوف تصمیم گرفت دیگر شب را در راه نماند و بعد از نصف شب به انبار موقتی‌ای که در کنار رودخانه واقع بود، رسید.

دست و پا و پشت لوتیکوف درد می‌کرد، گوئی در آن چند روزه بار سنگینی را بر دوش می‌کشیده است و وقتی از تراکتور یدک‌کش پیاده شد، تلوتلو خورد، زیرا حالتی شبیه به حالت کسی داشت که مدت طولانی در دریای طوفانی مسافرت کرده باشد: تراکتور در راه، مثل قایق سبکی برروی امواج دریا، تکان می‌خورد.

بااینکه خسته بود با لحن شادابی گفت:

— خوب، من یک ساعت چرت می‌زنم.

سه ساعت خوابید، اما وقتی بیدار شد و از اطاق بیرون آمد، دید که یدک سورتمه‌ای خالی است.

در انبار موقتی که پلوخین میبایست سیمان جنس اعلا تحویل بگیرد، وسائل بارگیری و حتی آدم برای بارگیری دستی وجود نداشت.

مدیر انبار باکراهت گفت:

— مگر این که من دارم، انبار است؟ آشغال‌دانی است! یک کاروان کشتی در آخرین سفرش از اینجا می‌گذشت، در پائین رودخانه آب یخ بسته بود. هرچه داشتند ریختند روی خشکی. اما مگر این هم خشکی است؟ در یک چنین لجن‌زاری ماسوت‌های ماقبل‌تاریخ، مثل خرگوش، تلف می‌شدند. اصلاً من چکاره هستم؟ کالاشناس. برداشته‌اند و انباردار تعیینم کرده‌اند.

پلوخین گفت:

— دوست عزیز، هرچه باشد و نباشد، تو مقام ریاست انبار را داری. تو هم یک فکری بکن.

— من نیروی کارگری ندارم، ندارم! — و مدیر انبار با درماندگی دست‌هایش را به اطراف باز کرد.

— چطور است اگر به توده مردم مراجعه کنیم؟

— اینجا توده مردم کجا بود؟ اینجا توده مردم نیست. همه اهالی از سه تا کلبه ماهیگیران تشکیل می‌شود. مردها به تایگا رفته‌اند. فقط زن‌ها مانده‌اند. هیچ بسیج سرشان نمیشود. نیاز و نفع مادی هم ندارند. از ماهی و پوست روباه شمالی در رفاه و بی‌نیازی کامل بسر

می‌برند. فقط در یک صورت غریزه اجتماعیشان بیدار می‌شود، وقتیکه برای کسی بدبختی و بلیه‌ای پیش آمد کند. اما همینطوری نمیشود از جا تکانشان داد، عادت و تربیت حرف‌شنوی از مقامات مسئول را ندارند. برای هر چیز بی‌اهمیت باید جلوشان تعظیم کرد. درست مثل دوران کمونیسم بشر اولیه: تعظیم بکنی کمک می‌کنند، تعظیم نکنی کمک نمی‌کنند. من اینجا با آنها تمام غرور و عزت‌نفسم را از دست داده‌ام. انبار من از لحاظ وسعت مقیاس در این منطقه کانون عمده ترقیات آینده است. شاید ما مرکز شهرستان آینده را پایه‌گذاری می‌کنیم، اما آنها ارزشی نمیدهند.

پلوخین با اشمئزاز خواهش کرد:

— پرچانگی نکن، دور برداشتی! بگذار سر دربیاورم. میگوئی باید تعظیم کرد؟

مدیر انبار گفت:

— فقط باید تعظیم کرد.

پلوخین با وقار تمام گفت:

— چه مانعی دارد، میشود تعظیم هم کرد.

پوستینش را کند و روی دست مدیر انبار انداخت. زیر پوستین پالتوی ماهوت خوشدوختی پوشیده بود. با انگشت خم شده‌اش سبیلش را که روی لبش آویزان شده بود، کمی بالا زد و با متانت و وقار به طرف کلبه‌های ماهیگیران راه افتاد. معلوم نیست آنجا با زنهای ماهیگیران چه صحبت‌هائی کرد، اما بزودی همراه یک دسته زن به انبار برگشت و خطاب به همه گفت:

— خوب، خانم‌های عزیز، وجود و عدم وجود ساختمان دست شماست. اما بدون سیمان ما مرده بی‌کفن هستیم.

یک زن مسن سر پلوخین داد زد:

— ننه من غریبم بازی در نیاور! ناله و زاری بس است! بگو از کجا به کجا باید برد. و الا بی تو هم کارسان کم نیست. — و با پوزخند افزود: — ما حرف‌های تو را درباره ساختمان هم برای خنده گوش کردیم که گویا نمیدانیم. خیال کردی ما رادیو نداریم؟

زنان ماهیگیران بدون حرف و با مهارت کیسه‌های سیمان را بار یدک سورتمه‌ای می‌کردند.

کتابخانه عمومی ...

پلوخین و مدیر انبار هم با صورت‌های سرخ و بهم کشیده کیسه‌ها را می‌کشیدند. اما وقتی پلوخین از لوتیکوف پرسید:

— جوان، پس شما چرا کمک نمیکنید؟

لوتیکوف جواب داد:

— من نباید این کار را بکنم. روی هر اهرم من سی کیلوگرم بار هست. در برگشت باید ماشین را ببرم.

پلوخین حرفی نزد، اما چنان نگاه سرزنش‌آمیزی به لوتیکوف انداخت که لوتیکوف از نگاهش رنجید. لوتیکوف برای تبرئه خود حرفی نزد و با خود گفت: بگذار خیال کنند که من آدم بدی هستم. اما آخر تراکتور یدک‌کش را او باید براند و بهمین دلیل حق ندارد حالا طوری خسته بشود که بعداً نیروی ذخیره کافی نداشته باشد، در شمال بدون این نیروی ذخیره، درست مثل بدون قطعات یدکی، نمیشود به سفر دور و دراز رفت.

بعلاوه لوتیکوف از کار دستی نفرت داشت. این طرز کار را نوعی خیانت به عصر پیروزی تکنیک می‌شمرد. و هر بار که نمیتوانست با وسائل تکنیکی به مردم کمک کند، مانند یک مکانیسین به غرور حرفه‌ای‌اش لطمه وارد می‌آمد. اما مثلاً وقتی که پس از چندین روز بوران، کارگران ساختمان برای مبارزه با برف‌هائی که راه را گرفته بود، نه مثل سابق با تبر، بلکه با اره‌های موتوری بیرون آمدند و قشر چند متری برف مانند ماسه‌سنگ سفت را بریدند و راه باز کردند، لوتیکوف دو شبانه‌روز تمام در کارهای دستجمعی فوری شرکت فعال می‌کرد و از اینکه تکنیک مورد استعمال تازه‌ای پیدا کرده است، لذت می‌برد و می‌بالید ...

لوتیکوف از روی تخته‌هائی که به یدک سورتمه‌ای تکیه داده شده بود، دو چلیک قر پر از سوخت موتور دیزل بالا برد، روغن موتور را عوض کرد، یک بغل هیزم آورد و لای کیسه‌های سیمان گذاشت. در راه هزار اتفاق می‌افتد! مگر جلو چراغ لحیم‌کاری میشود مثل جلو آتش گرم شد؟ در توندرا هیزم حسابی گیر نمی‌آوری، تنها درخت‌های غان باریک و کج و کوله و مثل بوته هست که ریشه‌هایشان در زمین فرو نرفته، بلکه کمی زیر زمین به اطراف پخش شده است، چونکه یخبندان دائمی مانع فرو رفتن ریشه‌ها به زمین می‌شود.

کتابخانه مدرسه فقاهت

اگر درخت را از زمین توربی بکنی می‌بینی که ریشه‌هایش مثل سیم‌های چتر به اطراف باز شده است.

لوتیکوف موتور را روشن کرد، سرش را پائین آورد و به صدای یکنواخت موتور گوش داد. بعد جعبه قطعات یدکی را باز کرد و به چیزهائی که آنجا بود، نظر انداخت. یک تراک شنیل تراکتور و میله‌های اتصال آن را توی کابین گذاشت. در هوای سرد آن روز ممکن بود یکی از تراک‌های شنیل بترکد، زیرا در درجات حرارت پائین فلز شکننده می‌شود. به این دلیل نباید ماشین آلات را گذاشت که مدت زیادی سرد بمانند و الا ترکیب مولکولی بهم می‌خورد و ممکن است در فلز ترک‌های کوچکی بوجود آید. لوتیکوف تراکتور را از یدک سورتمه‌ای باز کرد و آهسته شروع به راندن ماشین به دور انبار کرد، در کابین را باز گذاشته و سرش را بیرون آورده بود و گوش می‌داد تا ببیند آیا استوانه‌ها دنگ دنگ نمی‌کنند. وقتی برگشت یدک سورتمه‌ای را بارگیری کرده و برزنت نوی مرتب روی آن کشیده بودند.

پلوخین با صورت سرخ و سرشار از سعادت، در حالیکه بینی براقش با رگ‌های شفاف آبی و سرخ می‌درخشید، دکمه‌های پوستینش را باز کرده و سر به دنبال زنان ماهیگیران گذاشته بود. زنان ماهیگیران از دست او می‌گریختند، او قاه‌قاه می‌خندید و داد می‌زد:

— آخر من که پیرم، فرتوتم! من مثل پدر بزرگ دلم می‌خواهد شما را ببوسم. نوه‌های عزیز، زود باشید، تا هنوز اینقدر مهربان هستم، بدو بیائید پیش من!

اما خودش مستقلا، بدون کمک زنها نتوانست سوار تراکتور شود.

زنان ماهیگیران دور ماشین را گرفته بودند و از پلوخین دعوت می‌کردند باز هم به آنجا بیاید و سوپ ماهی بخورد و ببیند چه مزه‌ای دارد.

اما با لوتیکوف حتی خداحافظی هم نکردند، گوئی او اصلاً آنجا نبود...

پلوخین به آینه‌ای که بالای شیشه جلوی کابین نصب شده بود، نگاه کرد، کمی آن‌را برگرداند تا بهتر خودش را ببیند، با انگشتانش گونه‌هایش را مالید و آهی کشید و گفت:

کتابخانه مدرسه فقاهت

— به تصویر خودم نگاه می کنم ، می‌بینم که مرد خوش‌قیافه‌ای هستم ، اما زنها مسخره‌ام می کنند و به من می گویند : پیرمرد . آخر کجای من پیر است ؟ اینکه سرم طاس است ؟ آخر طاس بودن که دلیل معلول بودن نیست . من در جوانی طاس شدم ، لابد سوهایم از این ریخته است که به کلاه پوستی علاقه دارم . در داخل عمارت هم همیشه کلاهم را برنمیداشتم ، توی آلونک‌های چوبی شب با کلاه می‌خوابیدم که سرم سرما نخورد .

— زن دارید ؟

پلوخین پوزخندی زد و گفت :

— متلک گفتی ؟ برای رفتارم با زن‌های ماهیگیران اینطور نیش میزنی ؟ آخر من برای چه گستاخ و بی‌بند و بار بودم ؟ برای خوشحالی آنها . — و بالحن غم‌انگیزی ادامه داد : — من اصولا از زنها خجالت می کشم ، به آنها احترام میگذارم . در بحبوحه جوانی ، در جبهه زن گرفتم . مأمور تنظیم عبورومرور بود . یک تانک خودمان توی راه اورا زیر گرفت . هر چه از او مانده بود توی یک شنل برزنتی پیچیدند و در « تسوی‌کائو » به خاک سپردند . و زندگی زناشوئی من به همین جا پایان یافت .

— پس بعداً چرا ازدواج نکردید ؟

پلوخین با وحشت پرسید :

— وقتی من همیشه او را بیاد دارم ، چطور می‌توانم این کار را بکنم ؟ ! این کار زشت است . — سرش را به زیر انداخت و با صدای خفه‌ای گفت : — می‌فهمی ، او چشمهای خیلی خوبی داشت . من همیشه فکر می کردم که وقتی او با آن چشمها نگاه می کند ، همه چیز ، از جمله من ، بنظرش خوب و پاک می‌آید ...

لوتیکوف گفت :

— زن من هم چشمهای مخصوصی دارد .

پلوخین گفت :

— چشمهای آدم شناسنامه او است . با حرف دروغ گفتن آسان است ، اما با چشم ممکن نیست . این واقعیت است .

لوتیکوف گفت :

— ما منتظر نوزادی هستیم . — و با خجالت لبخند زد .

کتابخانه مدرسه فقاهت

پلوخین با مسرت و شادی گفت :
— عجب ! بزودی ؟
— همین امروز فردا ، شاید قبل از رسیدن من .
— پس معلوم می‌شود تو به این دلیل اینطور عصبانی هستی ؟
لوتیکوف با هیجان و نگرانی گفت :
— بالاخره هرچه باشد ، میدانید ، او هنوز تجربه ندارد .
پلوخین باعصبانیت گفت :
— پس چرا نفست در نمی‌آمد ؟
— وقتی در سفر و مأموریت هستیم چه بگوئیم .
پلوخین امر کرد :
— گوش کن ، ببین چه میگویم . شب را در راه نخواهیم ماند . ماشین را بنوبت می‌رانیم . من در مرکز ماشین و تراکتور تراکتوریست بوده‌ام . یک خرده چرت می‌زنم ، بعد عوضت می کنم . من آدم بااستعدادی هستم ، شک نداشته باش .

پلوخین دامن‌های بزرگ پوستین را بهتر بخود پیچید و تقریباً در همان آن خوابش برد . لبخند شیطنت‌آمیز باز هم مدتی همانطور بر لبانش نقش بسته بود . اما بعد صورتش نرم و شل و بیحالت شد ، لپ‌هایش پائین افتاد و لب پائینش کمی آویزان شد .

ورقه یخ روی برف در زیر شنیل‌های تراکتور صدا می کرد و می شکست ، ترک‌های دراز روی ورقه یخ مانند شیشه‌ای که خرد شود ، به هر طرف پخش می‌شد . باد روزمینی ملایمی وزیدن گرفت ، برف مانند نوارهای سلمل در روی زمین به حرکت در آمد و بسان ماسه‌هائی که باد ببرد ، صدا می کرد . اما باد دمبدم سریعتر می‌شد و بزودی با شدت هرچه بیشتر وزیدن گرفت و بوران شروع شد . تراکتور درمیان کولاک سفید دانه‌های برف پیش می‌رفت و امواج برف مانند کف‌های سفید به شیشه جلو می‌خورد . بتدریج بوران سفید به بوران سیاه تبدیل شد . باد برف‌را روفته و به هوا بلند کرده بود و حالا با نیروی خارق العاده‌ای قشر زمین روی توندرا را بلند می کرد و گردبادهای سیاه مانند دودی که تنوره بکشد ، سراسر توندرا را پوشانیده بود .

برف‌های سیاه به نورافکن جلو تراکتور می‌چسبید و آن را بتدریج کم‌نور و بالاخره بکلی خاموش کرد .

کتابخانه مدرسه فقاهت

لوتیکوف با اینکه هیچ چیز نمیدید و به کمک قطب‌نما و ساعت سمت حرکت را تعیین می کرد ، از سرعت تراکتور نمی‌کاست . او میدانست که با این سرعت منطقه آشنا و هموار توندرا را در هفت ساعت می‌پیماید، بعد پست و بلندی و چاله‌چوله‌ها شروع می‌شود و پس از آن باز هم توندرا ، اما توندرای باطلاقی با تعداد زیادی دریاچه که تا کف آنها یخ بسته بود .

پلوخین بیدار شد و خواست پشت فرمان بنشیند .

لوتیکوف گفت :

— نمیشود ، جلو چیزی دیده نمیشود .

پلوخین گفت :

— به جهنم که دیده نمیشود ! منظره در من عکس العملی بوجود نمی آورد ، از منظره‌های اینجا بیزار شده‌ام . از قطب‌نما هم بدتر از تو سر در نمی‌آورم . در ارتش وقتی برای اکتشاف می‌رفتم از قطب‌نما استفاده می کردم . نه قطب‌نما به من نارو می‌زد و نه من به قطب نما .

پلوخین به جای راننده خزید و در ضمن با شکم گنده گردش لوتیکوف را محکم به صفحه جلو فشرد . دکمه‌های پوستینش را باز کرد ، پاهایش را روی پدال‌ها گذاشت و اهرم‌های فرمان را گرفت . لوتیکوف مدتی با نگرانی نگاه می کرد که پلوخین چطور میراند . وقتی یقین کرد که پلوخین از عهده برمی‌آید ، به پشتی صندلی راننده تکیه داد و خوابش برد .

تراکتور ایستاد و در نتیجه لوتیکوف از خواب پرید . پلوخین با قیافه گناهکاری اعتراف کرد :

— بدنم کرخ شد ، می‌فهمی ، از اینکه عادت ندارم . — با حرص و ولع یک جرعه چای خورد ، سینه‌اش را مالش داد و با لحن شکوه‌آمیزی گفت : — قلبم ، این قلب لعنتی ، می گیرد . — و روی صندلی راننده لم داد و چشمهایش را بست . پلک‌های شلش بالا و پائین می‌رفت .

لوتیکوف به ساعت نظر انداخت و تعجب کرد . معلوم شد پلوخین بیش از پنج ساعت می‌رانده است !

بزودی پست و بلندی ها شروع شد. آنجا بوران چندان شدید نبود، اما برای بالا رفتن از سربالائی‌ها و بخصوص پائین آمدن از سرازیری ها

با یدک پربار، لوتیکوف می‌بایست تمام مهارت و استادی خود را بکار ببرد. دقایقی بود که تراکتور یدک‌کش مانند یک تکه فلز یکپارچه عظیم می‌لغزید و از سرازیری پائین می‌آمد و خطر آن می‌رفت که بپیچد و چپه شود.

لوتیکوف ضمن اینکه اهرم‌های فرمان را جلو و عقب می‌داد و شرشر عرق می‌ریخت، در طرفی را که پلوخین نشسته و خوابیده بود، کمی باز کرد تا در صورت لزوم بتواند او را قبل از چپه شدن تراکتور، به بیرون هل بدهد و از مرگ نجات دهد.

وقتی لوتیکوف در طرف خودش را کمی باز کرد و سرش را بیرون آورد، صورت عرق کرده‌اش در یک آن از ورقه نازکی از یخ شبیه به فلس ماهی پوشیده شد.

پست و بلندی ها به پایان رسید و از نو توندرا شروع شد. دریاچه‌های تا کف یخ بسته زیر تراکتور صدا می‌کرد و قطعات عظیم شنیل تراکتور با صدای خفه‌ای به تکه‌های یخ یکپارچه عظیم می‌خورد. بوران از پهلو می‌وزید و ذرات گردمانند برف به درون کابین نفوذ می‌کرد، همانطور که ذرات شن صحراهای داغ و سوزان به کابین کیپ اتومبیل‌های شنیل‌دار نفوذ می‌کند.

پلوخین بیدار شد و شکایت کرد:

— پاهایم یک خرده یخ کرده. آخر من که دو جفت جوراب پشم سگ پوشیده‌ام، یک پیرزن مهربان برایم بافته است. — و پرسید: — چطور است تهبندی بکنیم؟ مثل اینکه در شکمم خلاء بوجود آمده است. — یک اردک دودی را تکه تکه کرد و گفت: — من از این جور خوراک‌های چرب فقط با دندانهایم گور خودم را میکنم، اسکلروز دارم. — و با غرور اظهار داشت: — بتن هم از این مرض خراب می‌شود. آب نفوذ می‌کند و در خلل و فرج بتن نمک ته‌نشین می‌شود. — و آشکارا به تعریف از خود پرداخت: — اما من یک چیزی اختراع کرده‌ام، آجرهای قالبی از تورب فشرده شده، برای اینکه کشش رطوبت از خلل و فرج موئی کم بشود. به این وسیله جاویدان بودن بتن را تامین می‌کنم.

تراکتور روی قلوه‌سنگ‌ها بشدت تکان می‌خورد. پلوخین با نارضایتی گفت:

کتابخانه مرکزی ...

— تابستان من وسائل نقلیه آبی را ترجیح میدهم. فقط عیبش اینستکه پشه‌ها آدم را اذیت می‌کنند. تابستان گذشته بیش از یک سطل خون مرا مکیدند. ضمناً در نظر داشته باش که فقط پشه‌های ماده می‌گزند، پشه‌نر بی‌آزار است. — و با لحنی سرشار از آرزو اظهار داشت: — من تن یک خلبان فاشیست لباس پرواز با دستگاه گرم‌کننده برقی دیدم، چه خوب بود اگر من و تو هم حالا یک چنین چیزی می‌داشتیم!

لوتیکوف با پوزخند پرسید:

— پس چرا شما چنین لباس پروازی را بعنوان یادگار برای خودتان برنداشتید؟ بدردتان می خورد.

پلوخین با ساده‌دلی گفت:

— من از او، از آن فاشیست خواهش کردم که داوطلبانه تسلیم شود. نخواست، تیراندازی کرد. مجبور شدم آرامش کنم.

— کجا با او برخوردید؟

— در فرودگاه آنها، وقتی با پاراشوت پیاده شدیم و حمله کردیم.

— پس شما پاراشوتیست هم بوده‌اید؟

— پیش‌آمد کرده بود.

— چتر نجات چطور تاب سنگینی شما را می‌آورد؟

پلوخین لبخند زد و گفت:

— عجب هالوئی هستی! خیال میکنی من همیشه اینطور چاق و گنده بوده‌ام؟ بلوز یخه نمره سی و هشت می‌پوشیدم، اما حالا چهل و شش هم گردنم را میفشارد ... — و ناگهان قیافه متکبری بخود گرفت و با لحنی آمرانه گفت: — خوب، بس است، نوبت من است که ماشین را برانم. — دست‌های گوشت‌آلودش را که از خالهای سرخ و درشت کک‌ومک پوشیده بود، روی اهرم‌های فرمان گذاشت و با عصبانیت گفت: — من از زندگی طویل و دراز خودم خیلی راضی هستم و حاضر نیستم سن و سالم را مثلاً با تو عوض کنم.

شنیل‌های تراکتور بر روی همبسته سفت یخ و سنگ ترق‌وتروق می‌کرد. یدک سورتمه‌ای با صدای گوشخراشی میلغزید.

شب لوتیکوف تراکتور را می‌راند. اما در واقع شب نبود، بلکه روزی تیره و مه‌آلود و بی‌سایه و بی‌خورشید بود. آسمان

کتابخانه عمومی حسینیه ارشاد

بخودی خود میدرخشید و همه چیز سفید و خاموش و بی‌جان و غم‌انگیز بود .

لوتیکوف فکر می‌کرد که حالا رادیوتلسکوپهای معاصر امواجی را می‌گیرند که وقتی هنوز زمین ما وجود نداشته است ، فرستاده شده‌اند . این امواج با سرعت سیصد هزار کیلومتر در ثانیه حرکت می‌کنند و برای آنکه از کهکشان به زمین برسند تقریباً ده میلیارد سال وقت لازم است . و این امواج رادیوئی کهن را حالا انسان‌ها می‌گیرند ، اما هنوز نمیتوانند آنها را بخوانند ، ولی زمانی فرا خواهد رسید که انسان‌ها آنها را بخوانند .

فعلاً در جهان اسرار و رموز عظیمی هست که انسان بر آنها آگاهی نیافته است . اما او ، لوتیکوف ، مسائل بزرگتر دارد که برایش از این زندگی اسرارآمیز عالم افلاک مهمتر و ضروری تر است ، و بیخود و بیجهت هر بار که تامارا سنجاق‌های سو را از موهای سیاهش در می‌آورد و توی زیرسیگاری میگذارد ، نسبت به او عصبانی می‌شود. یا مثلاً وقتی تامارا گفت که نوزاد آینده را از او بیشتر دوست دارد ، لوتیکوف رنجید . حالا سرتاپای وجود لوتیکوف از عشقی آتشین به نوزادی که هنوز پا به جهان نگذاشته ، اما بسان ادامه وجود شخص او در تامارا وجود داشت سرشار بود ، و این ادامه زندگی او را همسرش به او ارزانی داشته بود . لوتیکوف تسلیم بی‌صبری خود شده بود و تراکتور را بسرعت می‌راند و پدال‌ها و اهرم‌ها را با چنان مهارت و ظرافت طبیعی بکار می‌انداخت که فقط وقتی انسان سرتاپای وجودش با ماشین درهم آمیخته باشد ، می‌تواند بکار بیاندازد .

شفق گلگون بتدریج آسمان را می‌آراست . فرش سیمین منطقه دایره ماوراءقطبی نور سفید خیره‌کننده‌ای به هر سو می‌پراکند و قشر منجمد برف زیر آهن صدا می‌کرد و ترک برمیداشت و می‌شکست . ذرات برف مانند گردباد به هوا برمی‌خاست ، به درخشش درمی‌آمد و بعد مدتی در هوا معلق می‌ماند .

لوتیکوف تراکتور را از ساحل کم شیب به روی یخ رودخانه برد . باد برف‌های روی یخ را روفته بود و شنیل‌های تراکتور روی یخ صاف و هموار در جا می‌چرخیدند و تراکتور یدک‌کش به چپ و راست

می‌پیچید . لوتیکوف مجبور شد از سرعت بکاهد و صخره‌های عظیم یخ را که در پرتو شفق شمالی میدرخشیدند ، دور بزند . ساحل روبرو نزدیک بود که ناگهان ابتدا صدای خفه‌ای به گوش لوتیکوف رسید و به صدای باریک و گوشخراش ترکشی تبدیل شد و بعد حس کرد که گوئی سراسر منطقه پهناور یخ به جنبش در آمد ... چیزی زیر پایش آهسته پائین رفت . صدای ترکش دمبدم شدت می‌یافت و به صدای مخوفی تبدیل می‌شد . لوتیکوف پیش از آنکه کاملاً درک کند چه حادثه پیش آمده ، در کابین را باز کرد ، ضربت شدیدی‌به شانه پلوخین زد و او را از کابین بیرون انداخت . گاز داد، توی دنده انداخت و در میان صداهای رعدآسا تراکتور را به پیش راند . آب خاکستری‌رنگ بشدت داخل کابین شد ، اما تراکتور از زیر آب بیرون آمد ، به ساحل رسید و ایستاد .

سر لوتیکوف به شیشه جلو خورد و از نو صدای ترکش یخ را شنید . و همه چیز و همه جا در تاریکی فرو رفت .

پلوخین ضمن آنکه سر لوتیکوف را پانسمان می‌کرد ، گفت :

— داداش ، چیزی نمانده بود که من و تو به آن دنیا کوچ کنیم.

— و به تعریف از لوتیکوف پرداخت : — خوب کاری کردی که مرا از کابین بیرون انداختی . مکانیسم مشاعرت بکار افتاد و ماشین را سبک کردی.

— بعد به یدک که بدون تراکتور روی یخ ایستاده بود ، اشاره کرد و با غرور و خودپسندی گفت : — اما من هم به تو کمک کردم . بموقع توانستم یدک را از تراکتور باز کنم . و الا با این بار نمیتوانستی بیرون بیائی ، مثل تبر ، با تراکتور غرق می‌شدی .

لوتیکوف با خشم پرسید :

— این چه کاری بود که کردی ؟ کی به تو گفت که اینجور دست‌وپایت را گم کنی ؟ بار را نفله کردی !

پلوخین با ساده‌دلی گفت :

— این تحقیر تو نسبت به من از صمیم قلب نیست ، از ته دل نیست ...

— ترسیدی که با یدک زیر آب بروی و بعداً چیزی باقی نماند که با موزیک به خاک بسپارند ؟

پلوخین با خشونت جواب داد :

کتابخانه عمومی حسینیه ارشاد

— خوب، بس‌است، من بدون دخالت تو تصمیم می‌گیرم که چطور جسدم را به خاک بسپارم، با موزیک یا بی موزیک. حالا باید فقط حرفی زد که به کار کمک کند، تشویش و هیجان را باید کنار گذاشت. این مطلب را فعلاً دوستانه به تو می‌گویم.

— آخر حالا چطور یدک را بیرون میکشیم؟ می‌بینی که تکه یخ زیر یدک این بار سنگین را نمیتواند نگه دارد، الآن است که زیر آب برود.

پلوخین با لحن سردی گفت:

— دارم بدقت نگاه می‌کنم. نگاه می‌کنم و فکر می‌کنم...

قرص بزرگ سرخ و بی اشعه خورشید در انتهای افق معلق بود. هوای فوق‌العاده پاک و لطیف سرمای مانند جوهر نمک سوزان را به هر سو می‌پراکند.

پلوخین گفت:

— من دیدم که تو از انبار یک مقداری هیزم برداشتی. باید آن هیزم ها را از یدک آورد. برای رفع دلتنگی آتش روشن می‌کنیم. و الا من آدمی هستم که به دلتنگی عادت ندارم. — بعد کمی به فکر فرو رفت و افزود: — البته ما یخ را تعمیر نخواهیم کرد، تعمیر یخ وظیفه ما نیست. اما من تو و خودم را به دریافت لقب سرباربر مفتخر می‌کنم.

— چی هست که ما بار بکنیم، همدیگر را، ها؟

پلوخین با مهربانی و نوازش گفت:

— کیسه‌های سیمان را. کیسه‌ها را به ساحل می‌آوریم، بعد یدک خالی را میکشیم و می‌آوریم و از نو راه می‌افتیم و می‌رویم، والسلام شد تمام. — لبخندی زد و افزود: — تو چی خیال کردی؟ خیال می‌کنی اگر من سر کچلم را اینجا بر باد نداده‌ام، پس مغزم کار نمیکند؟ کار میکند، مثل مرکز رهبری کننده کار می‌کند.

بعد پوستینش را روی زمین انداخت، به چکمه‌های نمدیش نگاه کرد و با لحنی سرزنش‌آمیز گفت:

— این چیزی استکه نم می‌کشد. آب هم که تر است. اما من کاری میکنم که نم نکشد. — بعد روی یخ رفت، ابتدا یک پا و بعد پای دیگرش را در آب فرو برد و گفت: — دیده‌ام شکارچی ها چکار می‌کنند، توی آب فرو می‌کنند، رویش را یک ورقه یخ می‌گیرد و نم نمیکشد، آب

کتابخانه ...

به آن نفوذ نمیکند. پس پاهایم خشک می‌مانند و هیچ غم و غصه‌ای ندارند.

تا نصف شب کیسه‌های سیمان را به ساحل می‌آوردند. بعد یدک را به ساحل کشیدند. اما برای بار کردن دیگر نیرو نداشتند. پلوخین روی برزنتی که جلو آتش پهن کرده بودند، دراز کشیده بود. چشمهایش چنانکه گوئی روی آنها پوسته‌ای از سلوفان کشیده باشند، با حالت رنجوری میدرخشید. بی‌آنکه هوس و حوصله حرف زدن داشته باشد، فقط برای دل و روحیه دادن به لوتیکوف زیر لب قر می زد:

— گرچه گندگی شکم سنگین و کچلی سر اندوهگینم کرده است، اما ببین هنوز چقدر در برابر فرسودگی مقاومت دارم. زنده هستم! آنهم فقط با نیروی عصبی از تأثرات سطبوع اینکه غرق نشده‌ام.

لوتیکوف ضمن اینکه به موتور ور می‌رفت و گاهگاهی دستهایش را زیر بغلش گرم می‌کرد، با قیافه ترش و با اشمئزاز به حرف‌های پلوخین گوش می‌داد.

چراغ لحیم‌کاری در زیر کارتر می‌سوخت تا روغن یخ‌بسته‌را گرم کند. یک سطل پر آب روی آتش آویزان بود تا آب گرم شود و توی رادیاتور بریزند. صورت لوتیکوف از سرما کبود شده بود. تراکتور یدک‌کش به تکه یخ عظیمی میمانست. بعد کیسه‌های سیمان را بار یدک کردند. هر کیسه را دونفری بلند می‌کردند، زیرا دیگر نیروی آن را نداشتند که تنها بلند کنند.

پلوخین چکمه‌های نمدیش را به لوتیکوف داده بود تا بپوشد و شنل برزنتی را پاره کرده و برای خودش پاپیچ درست کرده بود.

گاه‌بگاه با کیسه روی یدک می‌افتادند و بزحمت بلند می‌شدند. با دستهای خون‌آلود یخ‌های روی قسمت‌های متحرک تراکتور را شکستند، و در شب روشن و بی‌سایه و بی‌ستاره قطبی، تراکتور یدک‌کش که به تکه یخ عظیمی شباهت داشت، از نو به حرکت درآمد، درمیان برف سفید خشک برای خود راه باز می‌کرد و یدک را به دنبالش می‌کشید.

وقتی بالاخره دکل مشبک آنتن رادیوی قصبه از دور نمایان شد، پلوخین به لپ‌های گود افتاده خود دستی کشید و با نگرانی گفت:

— ریشم خیلی بلند شده است ! موهایم هم که قشنگ نیست ، سرخ و زبر است . — ریش‌تراش مکانیکی را از کیفش در آورد و کوک کرد . اما ناگهان تغییر عقیده داد و از تراشیدن ریش صرفنظر کرد . ریش‌تراش را به طرف لوتیکوف دراز کرد و گفت : — اصلاً برای من چه لزومی دارد که خودم را بیارایم ؟ برای کی ؟

در جای راننده نشست ، پلک‌هایش را بهم کشید و به دشت پر از برف هموار و درخشان چشم دوخت ، به فکر فرو رفت ، لبخند زد و کمی خجالت زده گفت :

— من هم یک وقتی بقدری خوشبخت بودم که حد و اندازه نداشت . گاهی اتفاق می‌افتاد که با آمبولانس می‌رفتم ، او با دو پرچم ، مانند دو بال ، ایستاده بود و پرچم ها را تکان می‌داد . میدانی ، من خیلی بی‌ملاحظه جنگ می‌کردم ، اغلب زخمی می‌شدم . اما همینکه او را می‌دیدم تمام دردهایم تسکین می‌یافت . آرنج‌هایم را به تختخواب تکیه می‌دادم ، سرم را روی دست‌هایم می‌گذاشتم ، از شیشه پنجره به او نگاه می‌کردم و به همه افسران حسد می‌بردم که آزادانه در راههای نزدیک جبهه می‌رفتند و می‌توانستند هر جا دلشان می‌خواست بایستند و به میل خودشان از هر مأمور تنظیم عبورومرور ، از جمله از او ، راه را بپرسند . — پلک‌هایش را بهم کشید و افزود : — سرتاپای وجود او را تا آخر عمرم بیاد دارم ...

وقتی به جلو انبار رسیدند پلوخین از نو قیافه مغرور و آمرانه‌ای بخود گرفت ، خون به صورتش زد و چنانکه گوئی بخود فشار می‌آورد ، صورتش کبود شد و با صدای گرفته‌ای به انباردار داد زد :

— موتورچی را با حمال موتوری بفرست اینجا ! بهم بگرد ! خیلی دقت کنید ، اگر حتی یک کیسه پاره بشود پدرتان را در می‌آورم ! — بچابکی پائین پرید ، اما تلو تلو خورد ، به تراکتور تکیه داد و پرسید : — سیگار داری ؟ — بالذت پکی به سیگار زد و گفت : — بعد از مرگ دیگر نمیتوانی سیگار بکشی ! — دست پف‌کرده‌اش را به طرف لوتیکوف دراز کرد و با مهربانی وصمیمیت گفت : — سریوژا * ، متشکرم ! خیلی خیلی خوب مرا بردی و آوردی ! — و به انبار رفت تا جائی را که سیمان‌های ویژه جنس اعلایش انبار می‌شد ، ملاحظه کند .

---

* سریوژا مصغر سرگی . (م .)

2*

لوتیکوف به خانه خود رفت . با اینکه روز قطبی بود ، در اطاق چراغ میسوخت .

تامارا با پالتوی پوست جلو میزی که روی آن ساعت شماطه و آینه قرار داشت ، نشسته بود و با قیافه نگران و پریشان به ساعت و یا به آینه نگاه می کرد . چشمهایش گود افتاده بود . لک و پیس‌های سرخ و بدترکیب صورتش کاملاً بچشم می‌خورد . سرش را برگرداند ، چشمان سیاه درشت و شعله‌ورش برقی زد و پرسید :

— بالاخره آمدی ؟ بالاخره آمدی ، ها ؟ — و سرش را روی دستهایش گذاشت و ناگهان بگریه افتاد .

لوتیکوف با نگرانی و تشویش چپ چپ به شکم تامارا نگاه کرد . نه، هیچ اتفاق بدی نیفتاده بود . پس هنوز چیزی نبوده است .

تامارا از جا پرید ، خودش را به لوتیکوف چسباند ، سرش را روی سینه و دست‌هایش را روی شانه‌های او گذاشت و بیحرکت ایستاد . بعد با لحن شکوه‌آمیزی پرسید :

— من خیلی زشت شده‌ام ، ها ؟ خیلی ؟ حالا تو مرا کمتر دوست داری ؟ ها ؟

لوتیکوف دست‌پاچه شد و با لحنی سرشار از سعادت گفت :

— آخر من سرتاپا یخ کرده‌ام . تو خودت را به من می‌چسبانی. ممکن است او سرما بخورد . آنوقت سرماخورده بدنیا می‌آید !

تامارا کنار رفت ، با کنجکاوی به لوتیکوف نگاه کرد و پرسید :

— ریشت را چرا تراشیده‌ای ؟ برای چی ؟

لوتیکوف جواب داد :

— برای تو ، آخر برای تو ! همین نزدیک قصبه ریشم را تراشیدم . — گرچه لحنش طوری بود که گوئی می‌خواست خود را تبرئه کند ، اما در آن لحظه بیش از هر چیز به آن می‌بالید که تامارا چنان با حسادت و بی‌اعتمادی به او نگاه می کرد .

و لبان ورم‌کرده و لرزان ، گیسوان خشک و پریشان و چشمان اشک آلود و چون دو خورشید سیاه درخشان تامارا را غرق بوسه کرد ...

در آسمان بلند و بی‌انتهای فراز دشت پهناور یخ‌بسته و بی‌جان توندرا امواج اسرارآمیز شفق شمالی به درخشش درمی‌آمد . میدرخشید و

خاموش می‌شد و از نو میدرخشید. شنیل های تراکتور یدک کش در پهنه بی‌پایان توندرا شیار دندانه‌داری بجا گذاشته بود. باد روزمینی برف‌های خشک را می‌روفت و این رد شیارسانند را بتدریج پر می‌کرد. بزودی شیار پر و رد برای همیشه نابود می‌شد، حتی در خاطره کسانی که این شیار را کشیده و این رد را بجا گذاشته بودند. زیرا این شیار فقط و فقط رد یکی از عادی‌ترین سفرها بود. کیست که در توندرا چنین سفرهائی را تا آخر عمر بیاد داشته باشد؟ البته هیچکس.

سال ۱۹٦۵

کتابخانه عمومی حسینیه ارشاد



یوگنی نوسوف

یوگنی نوسوف (متولد سال ۱۹۲۵) سرنوشت نسلی را که دوران جوانیشان در آتش جنگ کبیر میهنی مردم شوروی علیه فاشیسم آلمان سپری شده، تماماً از سرگذرانده است. آتشبار توپخانه‌ای که از سراسر جبهه جنگ گذشت، زخم سخت، بیمارستان نظامی که روی تختخوابهای آن «شراب سرخ» پیروزی بزرگ نوشیده شد، برگشت آهسته و کند به زندگی — اینست راهی که یوگنی نوسوف پیموده است، و پس از آن بیست سال کار مداوم و خستگی‌ناپذیر که صرف آفرینندگی شده است.

نخستین کتاب حکایتهای نوسوف در سال ۱۹۵۸ چاپ و منتشر شد. اکنون یوگنی نوسوف مؤلف تعداد زیادی داستان و حکایت است که وی را در ردیف بهترین داستان‌نویسان معاصر شوروی قرار میدهد.

کتابخانه عمومی ...

شراب سرخ پیروزی

ما در شهر کوچک سرپوخوو در حومه مسکو بودیم که بهار سال ۱۹۴۵ فرا رسید.

قطار ما که از واگن‌های باری سرپوشیده تشکیل یافته و نزدیک به یک هفته در دشتهای پهناور پوشیده از برف روسیه منزل به منزل طی منازل کرده بود، بالاخره در یک شب بورانی ماه فوریه در بن‌بست راه آهن «سرپوخوو» مأوا گزید. برای آخرین بار تامپون‌های یخ‌زده در سراسر قطار به صدا در آمدند چنانکه گوئی واگن‌ها پر از ظرف‌های شیشه‌ای شکسته بود. قطار ایستاد و صدای برخورد برف‌ریزه‌های خشک به دیواره چوبی واگن شنیده می‌شد. بلافاصله پس از سوت عجولانه مأمور راه باراندازی شروع شد. ما را همانطور با لباس زیر بیرون می‌آوردند، رویمان را با پتو می‌پوشاندند و سوار کامیون‌هائی می‌کردند که برزنت‌های یخ‌زده‌شان در اثر باد تکان می‌خورد و صدا می‌کرد، و از کوچه‌های تاریک شبانه به جای نا معلومی می‌بردند.

پس از سنگرهای روپوشیده نمناک که در اثر هر لرزش زمین از سقف آن شن می‌ریخت و زیر دندان و لای گلنگدن تفنگ صدا می‌کرد، پس از لباس‌های زیر خاکستری رنگ که اگر آرامشی پیش می‌آمد در چلیک‌های خالی سوخت دیزل می‌جوشاندیم، پس از چکمه‌های پر از لجن چسبناک که هرگز خشک نمی‌شد — پس از تمام چیزهائی که در جبهه بود، این سفیدی و خاموشی بیمارستان نظامی تا حدی خارق‌العاده و باورنکردنی به نظر می‌آمد. ما از نو به غذا خوردن از بشقاب و چنگال به دست گرفتن آموخته می‌شدیم، از مزه فراموش‌شده نان سفید تعجب می‌کردیم و به ملافه و نرمی بهشتی تختخواب فنری عادت

می کردیم . با وجود زخمهائی که داشتیم ، در ابتدا یک نوع سبکی آرامش‌بخش و نوازش آمیزی احساس می کردیم .
اما روزها یکی پس از دیگری می گذشت و ما عادت می کردیم و بتدریج آن سفیدی بیمارستان و آن بیحرکتی برای ما خسته کننده و بالاخره تحمل ناپذیر شد . دوپنجره طبقه دوم که ما بیماران بستری از آن فقط نوک بی‌برگ درختان و گاهگاهی سفیدی خسته کننده برف را می‌دیدیم ، دوازده تختخواب سفید و شش کمد سفید ، گچ های سفید و باندهای سفید ، روپوش های سفید پرستاران و پزشکان ، سقف سفید اطاق که دائماً بالای سر ما آویزان بود و کوچکترین ترک‌های آن را بررسی کرده و آموخته بودیم ... سفید ، سفید ، سفید ... از اینهمه سفیدی فرسودگی و بیحالی خاصی به ما دست داده بود . آخرین روزهای ماه فوریه و سپس مارس و آوریل به همین ترتیب یکی پس از دیگری سپری شد ...
اما گچ هائی که هر یک از ما را بنحوی به بند کشیده بودند ، از مدت ها پیش سفیدی خود را از دست داده و در اثر سرور زمان و زخمهای کهنه‌ای که گوشت نو بالا نمی‌آورد ، کثیف و چرک‌آلود و تماماً خیس شده بودند . هوای اطاق خفه و سنگین بود و ما برای آنکه چاشنی‌ای به آن زده باشیم ، روی گچ ها ادکلن می‌پاشیدیم .
زخمها به آهستگی گوشت نو بالا می‌آورد و می‌خارید و این شکنجه تحمل‌ناپذیر شب و روز آرام و قرار را از ما سلب کرده بود . ما ، علیرغم قدغن اکید پزشکان ، گچ ها را در اطراف زخمها سوراخ می‌کردیم تا با مداد یا سیخ‌جارو به بدنمان دسترسی پیدا کنیم . وقتی گل های درخت گیلاس وحشی شکفت ، زنان بافنده و دانش‌آموزان شهر « سرپوخوو » شروع به آوردن دسته‌گل های خوشبو پوشیده از شبنم به اطاق ما کردند ، اما آنها نمیدانستند که ما شب ها دسته‌گل های آنها را با سنگدلی تکه تکه می کردیم تا برای خود چوب کوچکی بشکنیم ، این چوب‌ها را هر یک از ما مانند ابزار گرانبهائی زیر دوشک خود پنهان می کرد .
خاله زینا پرستار پیر بیمارستان وقتی صبح ها ما را می‌شست سرزنشمان می کرد و می گفت :
ـ بازهم دسته‌گل‌ها را تکه تکه کردید . تمام جاروهای مرا تکه تکه کردید ، حالا به جان دسته‌گل‌ها افتاده‌اید ! وای ، از دست شما به تنگ آمدم !

کتابخانه مرکزی ...

از این زره‌های سنگی نمی‌شد قبل از وقت رهائی یافت، می‌بایست تحمل کرد و منتظر ساعتی شد که سرنوشت برایت تعیین کرده بود. دو نفر از دوازده نفر را در ماه مارس برده بودند...

از آن وقت تختخواب‌های آنها همانطور خالی بود.

از اینکه در جاهای خالی شده بیماران تازه‌ای نمی‌خواباندند، احساس می‌شد که پایان جنگ نزدیک است. البته آنجا، در باختر، حالاهم عده‌ای در اثر اصابت گلوله و پاره‌های بمب و خمپاره از پا درمی‌آمدند و واگن‌های پر از زخمی مانند پیش به اعماق کشور می‌رفتند، اما به بیمارستان ما دیگر زخمی نمی‌آوردند، لابد به این علت که می‌بایست عمارت را آماده کنند و اواخر اوت به دانش‌آموزان پس بدهند. ما آخرین موج، آخرین قطار زخمی‌هائی بودیم که پیش از انحلال بیمارستان نظامی به آنجا آمده بودیم. شاید به همین دلیل آن بهار خسته‌کننده‌ترین بهار دوران جنگ بود. و علت اصلی خسته‌کننده بودن آن بهار این بود که همه — هم پزشکان و پرستاران و هم ما زخمی‌ها — هر روز و هر ساعت در انتظار رسیدن پیروزی بودیم.

پس از سقوط بوداپست و تصرف وین رادیوی اطاق‌مان را حتی شب‌ها هم خاموش نمیکردیم.

معلوم بود که حالا دیگر همه‌چیز بدون شرکت ما بپایان می‌رسد.

ما بلافاصله بعد از شکستن استحکامات پروس شرقی در ماه ژانویه به بیمارستان نظامی افتادیم. ما را که از مه‌ها و بادهای نمناک و سوزان دریای بالتیک سر تاپا خیس شده و یخ کرده بودیم، در باطلاق‌های «مازور» جمع‌آوری کرده بودند. آنجا دیگر خاک دشمن بود. ما در این سرزمین بیگانه و غم‌انگیز با تپه‌های شنی پوشیده از بوته‌زارهای اریغی پژمرده کمی پیشروی کردیم و حتی به یک شهر بسیار کوچک هم بر نخوردیم. با وجود این شایع بود که گویا هیتلر در سمت پیشروی قوای ما درمیان این باطلاق‌های غم‌انگیز، کنام زیرزمینی بتونی یعنی قرارگاه کل خود را ساخته است. این امر به حمله ما اهمیت خاصی می‌داد و شور و هیجان جنگی ما را برمی‌انگیخت. اما برای من و نیز برای همه کسانی که از هنگ‌ها و لشگرهای مختلف جمع آوری و در آن اطاق بیمارستان بستری شده بودند، این حمله بطور غیر منتظره بوضعی فاقد هرگونه لطافت شاعرانه پایان یافت: هنوز یک هفته نگذشته بود که مرا با برانکار به پشت جبهه بردند...

مرا در یک بیشه صنوبر عمل کردند. بیشه به جبهه نزدیک بود و صدای شلیک توپخانه به گوش می‌رسید. تعداد زیادی از اتومبیل‌های باری و ارابه‌ها و گاری‌هائی که پشت سر هم زخمی‌ها را می‌آوردند، در بیشه پخش و پلا بودند. سربازانی که با عجله پانسمان شده بودند، با قیافه‌های لاغر و موهای بلند و ژولیده و پالتوها و بلوزهای آلوده به گل و لای راهها، در زیر صنوبرها منتظر معاینه پزشکی و پانسمان بودند. قبل از همه سربازانی را که زخمهای سخت داشتند و جلو گردان بهداری روی فرشی از شاخه‌های صنوبر کنار یکدیگر چیده شده بودند، نزد پزشک می‌بردند.

در چادر بزرگ که چند پنجره داشت و لوله بخاری حلبی از سقف برزنتی آن به خارج می‌رفت، تعدادی میز پهلوی هم چیده و روی آنها مشمع کشیده بودند. زخمی‌ها فقط با پیراهن و زیرشلواری، بفاصله یکی دو وجب از یکدیگر مانند تراورسهای راه آهن روی میزها به صف خوابیده بودند. این صف صف داخلی، صف نوبت رفتن به زیر کارد جراح بود. و اما خود جراح با اندام لاغر و پشت خمیده و صورت زرد پرچین پشت میز جداگانه‌ای درمیان عده‌ای پزشکیار و پرستار ایستاده و آستین‌های روپوشش را تا بالای آرنج‌های استخوانیش ورمالیده بود و جراحی می کرد. من در این نوار متحرک پس از سربازی قرار داشتم که پشت به من خوابیده بود. زیرشلواریش را تا زانو پائین کشیده بودند و من کپل‌های او را می‌دیدم. روی لگن خاصره‌اش حوله سربازی زبری بسته بودند و روی حوله لکه تیره رنگی بچشم می‌خورد که دقیقه بدقیقه پخش و بزرگ می‌شد.

زخمی‌ها را بنوبت یکی یکی روی میز جداگانه می گذاشتند، صورتشان را با یک تکه ململ چندلای کلفت می‌پوشاندند و روی آن مایعی می‌پاشیدند و بوی نامأنوس ظاهرفریبی در چادر پخش می شد. پزشکیاران و پرستاران دور میز حلقه می‌زدند، چیزی را نگه می‌داشتند، می کشیدند و می‌فشردند، سرنگ و ابزار و وسائل جراحی می‌دادند. اندام بلند جراح درمیان توده پرستاران خم شده بود، آرنج‌های تیز برهنه‌اش به چشم می‌خورد، کلمات بریده، بریده و خشن فرمان‌هایش به گوش می‌رسید، اما در نتیجه صدای پریموس که مرتب روی آن آب می‌جوشید، کلمات را درست نمیشد تشخیص داد. گه بگاه صدای جرس مانند ابزارهای

کتابخانه

فلزی که جراح در لگن روئی کوچک نزدیک پایه میز می‌انداخت، برمی‌خاست. غرش انفجارات خارج از بیشه بیمارستان صحرائی از خلال شاخ و برگ های درختان صنوبر برای خود راه باز می کرد و برزنت‌های کاملاً کشیده شده دیواره‌های چادر را به لرزه درمی‌آورد.

پس از مدتی بالاخره جراح قد راست می کرد، با چشمان از بیخوابی سرخ شده‌اش به سایر زخمی‌هائی که انتظار نوبت خود را می کشیدند، نگاهی رنجور و گوئی خصومت‌آمیز می‌انداخت و به گوشه چادر جلو روشوری می‌رفت تا دستهایش را بشورد. من می‌دیدم که وقتی دستهایش را می‌شست، چگونه پشت لاغرش با آن بندهای روپوش باریکتر می‌شد و چطور شانه‌هایش با خستگی و بیحالی پائین می‌افتاد.

تا جراح دستهایش را می‌شست و خشک می کرد یکی از پرستاران لگن را برمی‌داشت و می‌برد. لگن پر از نوار و پنبه خیس آغشته به خون بود و گاهی پنجه دست یا پای یک نفر ازمیان این آش شله قلمکار سرخ رنگ بیرون زده بود و به رنگ زردی مانند پای مرغ مرده به چشم می‌خورد ... ما همهٔ این چیزها را می‌دیدیم، با ما قایم موشک بازی نمیکردند، زیرا برای ابراز رحم و شفقت نسبت به ما نه وقت بود و نه شرایط.

سربازی که عمل شده بود چند دقیقه‌ای روی میز تنها می‌ماند و بعد پرستار نزد او می‌رفت، تکانش می داد و میگفت:

— سرباز، آی سرباز... سرباز، آی سرباز...

او این کلمات را به آهنگ یکنواخت خود بخود برزبان می‌آورد، همانطور که لابد قبلاً صدها بار گفته بود و بزودی به من و پس از من به عده بیشماری که در بیرون چادر روی شاخه‌های صنوبر ریسه شده بودند، و به آنهائی که تازه داشتند به آنجا می‌آوردند، و به آنهائی که در آن ساعت در باختر بیشه صنوبر هنوز صحیح و سالم بودند، اما شب آن روز، فردای آن ویا پس از یک هفته از پا در می‌آمدند، خواهد گفت ...

— سرباز، آی سرباز...

سرباز عمل شده مثل مرده بیحرکت خوابیده بود و تکان نمی‌خورد، آنوقت پرستار به صورت نتراشیده و لپ‌های گود افتاده او آهسته سیلی می‌زد تا زودتر بهوش بیاید و جا را برای دیگری خالی کند. اگر به سرباز

شوک شدیدی وارد نیامده بود ، بتدریج بخود می‌آمد و سرش را به اطراف می‌چرخاند و در همان آن جراح با عجله فرمان می‌داد :

— ببرید !

زخمی را با برانکار برمیداشتند و می‌بردند . یکی از پرستاران با کتری آبی‌رنگ معمولی روی میز آب داغ می‌ریخت ، دیگری با کهنه می‌شست و خشک می‌کرد و در آن ضمن پزشکیار کمک جراح پارچه ململ را تا می‌کرد تا برای بیهوش کردن زخمی بعدی به آن داروی بیهوشی بزند .

جراح داد می‌زد :

— بعدی ! — و پنجه‌های درازش را که با الکل شسته بود ، بالا می‌برد ...

همانوقت بود که در شهر کوچک ملاوا از شهرهای لهستان که سر راه دانزیگ واقع است ، ما را سوار یک قطار باری کردند . این قطار را که مهمات جنگی یا اغذیه و خواربار به جبهه آورده بود ، بسرعت به وسائل لازم مجهز و به قطار بهداری تبدیل کرده بودند . در هر واگن تخت‌های چوبی سه‌طبقه ساخته بودند ، در وسط واگن یک بخاری آهنی و دم در بسته سمت چپ یک جعبه خالی گلوله توپخانه گذاشته و از کنده شکسته برای گرم کردن بخاری پر کرده بودند ، بعلاوه در هر واگن سی طاس برای سی نفر وچند بسته باند ومقداری داروهای مختلف بود .

مأمورین بهداری و پرستاران در واگن جداگانه‌ای بودند ، واگن‌ها با یکدیگر ارتباط نداشتند . وقتی قطار راه می‌افتاد و ساعت‌های متوالی در راه آهن یک خطی موقتی که همان روزها بجای راه قدیمی منفجر شده ساخته بودند ، از یک ایستگاه به ایستگاه دیگر می‌رفت ، ما که در بخوهای گچی مقید شده بودیم در واگن تنها ویا بقول امروزی ها در وضع «سلف سرویس» کامل می‌ماندیم . در ایستگاهها برای ما غذا می‌آوردند و آنهائی که می‌توانستند حرکت کنند ، دست بکار تقسیم شوربا و بلغور می‌شدند . همان ها بنوبت بخاری را آتش می‌کردند و به آنهائی که نمیتوانستند برخیزند آب می‌دادند و قوطی حلبی‌ای را که بجای شاشدان بیمارستان بکار می‌رفت به روی تخت‌ها می‌بردند .

کتابخانه مرکزی جمهوری اسلامی ایران

از طرف « اورشا » وارد روسیه شدیم . گرچه فقط آنهائی که روی تخت‌های بالائی خوابیده بودند، می‌توانستند از پنجره‌های باریک و مستطیل شکل به بیرون نگاه کنند ، اما ما هم که روی تخت‌های پائینی و وسطی خوابیده بودیم ، بدون نگاه کردن حدس می‌زدیم که در روسیه حرکت می کنیم . رطوبت زننده بالتیک ازبین رفته بود ، از درزهای کف واگن برف خشک به درون می‌آمد ، بوی شدید جنگل سرد زمستانی از نزدیک به مشام می‌رسید . در ایستگاههای نامعلوم صدای پای کسانی که روی برف راه می‌رفتند شنیده می‌شد . از صدای زنها و بچه‌ها ، از داد و فریاد التماس‌آمیز آنها که یکی می گفت : « سیب‌زمینی ! سیب‌زمینی ! سیب‌زمینی پخته ! » و دیگری داد میزد : « آش کلم داغ داریم ! آش کلم‌داغ ! » و سومی که گویا زن بیوه جوانی بود ، برای اینکه به داد و ستد شادی و خرمی ببخشد ، به آواز رسا می‌خواند : « توتون ! توتون ! خودم تنباکو کاشتم ، خودم آمدم بفروشم ! .. » — از همه اینها سرزمین زادگاه عزیز شناخته می‌شد و شادی‌ای توأم با دلتنگی در انسان بوجود می‌آمد .

همه این جریانات در ماه ژانویه بود .

اما حالا بهار بود و ما در پشت جبهه در فاصله زیادی از جبهه و میدان جنگ بودیم .

ساشا سلیوانوف که از تاتارهای سیه چرده و چشم اریب اطراف ولگا بود و تختخوابش در گوشه اطاق قرار داشت ، می‌پرسید :

— جالب است ، حالا بچه‌های ما کجا هستند ؟ — این سؤال او متوجه هیچکس نبود و از صدایش رشک و تأسف حس می‌شد .

ارتش‌های جبهه پروس شرقی در دشت‌های پومرانی پیش‌روی می کردند و ما می کوشیدیم از روی اخبار بوروی اطلاعات سراسر شوروی از رادیو محل واحدهای خود را حدس بزنیم . اما با رادیو شماره لشکرها و هنگ‌ها را نمی گفتند و همه واحدها را بنام واحد « ان » می‌نامیدند ، در نتیجه هیچکس نمیدانست که حالا بچه‌های ما ، رفقا و دوستان هم‌رزم ما در کجا گام برمیدارند . گاهی در اطاق بحث در می گرفت که آیا ما شانس آورده‌ایم که ، ولو به این قیمت ، سرنوشتمان معلوم شده است ، یا شانس نیاورده‌ایم ...

یک بار ساشا گفت :

کتابخانه عمومی حسینیه ارشاد
۱۳۵۹

– میدان جنگ مثل صفحه شطرنج است. پیاده از خانه E ۲ به خانه E ٤ میرود، هوپ! و دیگر آن پیاده وجود ندارد. حالا در خارج از صفحه دراز بکش و بدرد هیچ کاری نخور.

پای گچ گرفته ساشا مثل لوله توپ کلفتی بالای تختخواب سیخ ایستاده بود و باین دلیل در اطاق ما به ساشا لقب «توپ خودرو» داده بودند. بوسیله یک قرقره پایه‌دار یک کیسه شن به پای او بسته بودند و در نتیجه ساشا مجبور بود همیشه بپشت بخوابد و اگرهم گاهی می‌نشست پایش به بالا سیخ ایستاده بود و وضع ناراحتی داشت.

ساشا با قیافه متفکر ادامه داد:

– حالا بدون ما مات خواهند کرد.

بردوخوف که طرف راست من خوابیده بود، با صدای بمی گفت:

– کم جنگ کردی، از جنگ سیر نشدی؟

– آخر یک چیز بی سروتهی از آب در آمد، نه رومی روم شد و نه زنگی زنگ... رفتم و رفتم و به هیچ جا نرسیدم... دلم می‌خواست ببینم چطور دخل برلن را می‌آوردند.

– عوضش حتماً به خانه‌تان برمی گردی. و الا ممکن بود درست آخر جنگ یک جائی دو گز زمین برای خودت دست و پا کنی...

بردوخوف «O» ها را تا حدی غلیظ تلفظ می کرد، در نتیجه سخنانش سنگین و مستند بنظر می‌آمد. او از دهاتی‌های جنگلبان اهل ناحیه مزنسک و مردی میانه‌سال و چهارشانه و تنومند بود که توری فلزی سفت و کشیده تختخواب در زیرش مانند ننوی نخی شکم می‌انداخت. تکه‌های خمپاره به لگن خاصره‌اش اصابت کرده بود، اما آرام خوابیده بود، خم به ابرو نمی‌آورد و حتی یک بار هم آه و ناله نکرده بود. از اول جنگ این چهارمین بار بود که بردوخوف زخمی و در بیمارستان بستری شده بود و لابد به همین دلیل بیمارستان برایش مانند خانه خودش بود و گوئی با برگه اعزامی اتحادیه به خانه استراحت آمده بود و خیلی‌خودمانی استراحت می کرد.

من کمی تب داشتم، به صحبتهائی که در اطاق می‌شد گوش میدادم و چرتم می‌برد، از نو چشمانم را می‌گشودم و مدت زیادی به آسمان بهاری نگاه می‌کردم. جلیتقه گچی روی سینه‌ام به لاک خرچنگ شباهت داشت که یک چنگال داشته باشد. استخوان شانه خرد شده‌ام

کتابخانه عمومی حسینیه ارشاد

زیر لاک تیر می‌کشید و دست راستم که از ساعد شکسته و به مفصل آرنج وصل شده بود، یحس در درون چنگال قرار داشت. من بهیچوجه نمیتوانستم به وضع جدید خود عادت کنم، به اینکه تکه‌های آهن در بدن من نیز فرو رفته و اعضائی را شکسته و خرد و خمیر و زیر و رو کرده، به اینکه ممکن بود این تکه‌های فلز کور و بیروح مرا بکشند، تکه‌های فلزی که شاید وقتی من هنوز بچه بودم و پول‌های سیاه خود را به صندوق «سازمان بین المللی کمک به مبارزان انقلاب» مدرسه می‌دادم، در کوره‌های کارخانه‌های کروپ ریخته شده بود. ارتباط اجتناب‌ناپذیر اوضاع و شرایطی که چون حلقه زنجیر یکی از دیگری ناشی می‌شود ... از زخمهایم بوی روح فانی خودم برمیخاست و با بیرحمی و سنگدلی متقاعدم می‌ساخت که من نیز از زمره همه آدم‌های معمولی و فناپذیر هستم، اما باز هم مثل سابق از درک و قبول امکان مرگ خود سر بازمی‌زدم. حتی می‌کوشیدم واقعه زخمی شدن را نیز با تئوری ساده‌لوحانه فناناپذیری خویش دمساز سازم: من که کشته نشده‌ام، بلکه فقط زخمی شده‌ام! زخم هم جز آزمایش چیزی نیست ... آن وقت تازه پا به بیست و یک سالگی گذاشته بودم و من، صحیحتر نه من، بلکه آن حس خودپرستی سرکشی که برای هر موجود زنده شکوفان فوق العاده ضروری است تا خود را مرکز عالم خلقت بشمارد، نمیگذاشت بفهمم که من نیز ممکن است به یک چیز غیرقابل فهم تبدیل شوم ... مدت زیادی گلوله‌های دشمن از کنارم می‌گذشتند و من فکر می‌کردم، معتقد بودم که همینطور هم باید باشد. چند دقیقه قبل از آنکه پاره‌های گلوله بدن مرا سوراخ کند، ما سه نفر آلمانی را که از تانک آتش‌گرفته بیرون پریده بودند، با نشانه‌روی مستقیم گلوله‌باران می‌کردیم. آلمانی‌ها با آن فرنج‌های سیاه کوتاهشان شبیه به سوسک بودند و بسرعت دست و پا می‌زدند و چهار دست و پا از سربالائی تند شن‌های لب دریاچه بالا می‌رفتند. شن‌ها فرو می‌ریخت و آنها درمانده و ناتوان به پائین سر می‌خوردند و از نو مانند حشرات دیوانه‌وار چهاردست و پا بالا می‌رفتند. ما آنها را از سیصد متری به گلوله بسته بودیم و گلوله‌ها بدون هیچ اثری در قشر ضخیم شن فرو می‌رفت. بطور کلی این تیراندازی برای سه نفر آلمانی که فرار می‌کردند، چندان آتش خطرناکی نبود، اما آنها را سخت به وحشت انداخته بود و تنها همین امر به ما لذت

کتابخانه عمومی حسینیه ارشاد

انتقام می‌بخشید، گرچه خیلی ساده‌تر و آسان‌تر بود که با یک رگبار تفنگ خودکار آنها را درو کنیم. ما چنان گرم شده بودیم که تیرهایمان به خطا می‌رفت و بدون کینه و غضب به یکدیگر بد و بیراه می‌گفتیم، از فرار دیوانه‌وار دشمن لذت می‌بردیم و قاه قاه می‌خندیدیم. یک توپ «فردیناند» که معلوم نیست از کجا روی تپه‌شنی پیدا شده بود، توپ ما را با نخستین گلوله سرنگون کرد، با یک ضربت ما را از پا درآورد و تمام خدمه توپ را از موضعی که برای تیراندازی گرفته بودیم، جارو کرد. گمان می‌کنم وقتی گلوله زیر چرخهای توپ ما منفجر شد، من هنوز شادی می‌کردم و شاید در همان لحظه هنوز به تانکیست‌های آلمانی می‌خندیدم، اما فک‌هایم‌را با تشنج بهم فشردم و خنده‌ام قطع شد...

وقتی این جریان را نقل کردم و گفتم چطور به بیمارستان افتادم، بردوخوف خواست درس عقل و عاقلی بدهد و گفت:

— در جنگ شیطنت نکن، شیطنت، پسرجان، کار نشد!

سمت چپ من سربازی بنام کوپشکین خوابیده بود. هر دو دست کوپشکین شکسته، به مهره‌های گردنش آسیب وارد آمده و بعضی از اعضای دیگرش صدمه دیده بود. قفسه سینه‌اش را یکپارچه گچ گرفته و یک تخته شکسته‌بندی پشت گردنش گذاشته و سرش را به آن باندپیچ کرده بودند. کوپشکین فقط طاق‌باز می‌خوابید، هر دو دستش را نیز تا نوک انگشتان گچ گرفته بودند. دست‌ها از آرنج به طرف یکدیگر خم شده و روی سینه‌اش سیخ ایستاده بود. این دستگاه با همه پایه‌ها و سیم کشی‌ها و طناب کشی‌هایش در زبان معمولی بیمارستان «هواپیما» نام داشت.

کوپشکین، از قراریکه ما بزحمت توانستیم از او حرف بکشیم، قبلاً ارابه‌چی بوده و در جنگ نیز همان کار ساده دهاتی خود را با موفقیت انجام می‌داد: اسب‌ها را به ارابه‌ها می‌بست و باز می‌کرد و آب می‌داد و اگر شرایط و اوضاع جبهه اجازه می‌داد، شب‌ها به چرا می‌برد، سازو برگ را تعمیر می‌کرد، باروبنه گردان — کیسه‌های پر از سوخاری، خوراکهای فشرده، اثاثیه انبار لشکر، جعبه‌های فشنگ — و سایر خرت و پرت‌های سربازان‌را به دنبال گردان می‌برد.

یک‌بار «توپ خودرو» از او پرسید:

— مدال زیاد گرفته‌ای ؟
کوپشکین از دخمه خویش با صدای ضعیف و گرفته‌ای جواب داد :
— چه مدالی ... مگر برای گاری‌سواری هم مدال می‌دهند ...
— لابد آلمانیها را هم آنطور که باید و شاید ندیده‌ای ؟
— چطور ندیده‌ام ! در چهار سال آزگار ! .. دیده‌اام ...
— اقلاً برایت پیش آمد کرده که تیراندازی بکنی ؟
— پس چی ، البته که تیراندازی کرده‌ام ... یک بار محاصره شدیم ... آلمانی‌ها فشار آوردند و محاصره کردند و ول کن نبودند ... چاره‌ای نبود ، من هم تیراندازی کردم .
— کسی را کشتی ؟
— چه میدانم. مگر آنجا می‌شد چیزی فهمید ... از هر طرف مثل تگرگ گلوله می‌بارید ...
— لابد از ترس زهره ترک شدی ؟
— پس چی ، البته که ترسیدم ...
— کجا به این وضع انداختندت ؟
— با بنه راه را گم کردیم . من می گفتم از این راه باید رفت ، ارشد ما می گفت نه ، از آن راه . ما هم به دنبال ارشد رفتیم ... و درست از جلو آتشبار آنها سر در آوردیم . چنان هنگامه‌ای راه افتاد که سگ صاحبش را نمی‌شناخت ... هر دو اسب مرا کشتند . از خود استالینگراد زیر بمباران و هزار خطر دیگر حفظشان کرده بودم ... اما آنجا این وضع ناجور پیش آمد ...

چند روز بود که حال کوپشکین بد شده بود . بندرت حرف می‌زد ، آنهم فقط با لب‌هایش ، صدایش شنیده نمی‌شد و می‌بایست تمام نیروی خود را جمع کرد تا از سخنان مبهم و آهسته او چیزی فهمید . چند بار خون تازه به او تزریق کردند ، با وجود این باز هم درد شدیدی داشت و زیر جوشن گچی‌اش می‌سوخت . صورتش بکلی پوست و استخوان شده بود ، گونه‌هایش بیرون زده و از موهای زبری که بعلت پانسمان صورت نمی‌شد تراشید ، پوشیده شده بود . گاهی بزحمت می‌شد گفت که او زیر لاک گچی‌اش زنده است یا به خواب ابد فرو رفته است .فقط وقتی تانیا پرستار نوبتچی اطاق ما پهلویش می‌نشست و شروع می کرد تا با قاشق به

او خوراک بدهد، دیده می‌شد که هنوز اثری از حیات در بدنش باقی مانده است.

بردوخوف به او نصیحت می‌کرد و می‌گفت:

— بخور، پسرجان، بخور، خودت را وادار کن! بزودی جنگ تمام می‌شود. چرا باید حالا بیخود و بیجهت نفله شد!

کوپشکین گوئی به نصیحت گوش می‌داد و لبان خشکش را کمی باز می‌کرد، اما از شدت درد دندان‌هایش را همانطور محکم بهم می‌فشرد و پرستار آب سوپ را از لای دندان های از دود سیگار زرد او قطره قطره به دهانش می‌ریخت.

بردوخوف به پرستار که بشقاب را روی زانوانش گذاشته و با صبر و حوصله پهلوی کوپشکین نشسته بود، نگاه می‌کرد و می‌گفت:

— برای او ناردانک وحشی خوب است، اما از کجا بیاوریم که بهش بدهیم... چاره‌ای نیست جز اینکه بنویسم از خانه ما با پست بفرستند. در محل ما هرچه دلت بخواهد از این میوه هست. این میوه خیلی زود تب را پائین می‌آورد.

یک بار بنام کوپشکین نامه‌ای رسید که روی یک تکه کاغذ آبی رنگ جلد دفترچه نوشته بودند. پرستار پاکت را جلو چشم کوپشکین گرفت و نشانی فرستنده را به او نشان داد.

بردوخوف پرسید:

— از خانه‌تان است؟

در جواب برلبان سیاه از تب کوپشکین لبخند خفیفی نشست. بردوخوف گفت:

— بسیار خوب، عالی شد! بچه هم داری؟

کوپشکین بزحمت دو انگشت کبودش را که ذرات گچ به موهای آنها چسبیده بود، خم کرد و سه انگشت دیگرش‌را نشان داد.

بردوخوف گفت:

— یعنی سه تا بچه داری؟ پس روحیه‌ات را قوی نگهدار، پسرجان، قوی! حالا دیگر بزودی به خانه میروی.

تانیا پرستار اطاق خواست نامه را بصدای بلند برایش بخواند، اما کوپشکین با ناراحتی پنجه بیحس دستش را کمی تکان داد. «توپ خودرو» به مطلب پی برد و گفت:

— خودش می‌خواهد بخواند، خودش.

بردوخوف گفت:

— اگر می‌تواند بخواند، بگذار خودش بخواند. آدم با چشم خودش ببیند و بخواند که بهتر است.

صفحه کاغذ را باز کردند و توی دستهایش گذاشتند. تا شب صفحه کاغذ در میان دستهایش، چنانکه گوئی لای منگنه گذاشته باشند، بیحرکت ایستاده بود. شب را با همان صفحه کاغذ خوابید، شاید هم اصلاً نخوابید... فقط صبح روز بعد خواهش کرد صفحه را بر گردانند و مدت زیاد به نشانی فرستنده نگاه می‌کرد. نشانی به خط خام و حروف درشت با مداد کپیه‌ای که با آب دهان خیس کرده باشند، نوشته شده بود: «استان پنزنسکایا، شهرستان لوموفسکی، دهکده سوخوی ژیتن».

قبل از جشن اول ماه مه سه نفر از اطاق ما یکدفعه رفتند. به آنها چوب‌های زیر بغل نو و جیره خشکه برای راه دادند و به خانه‌هایشان فرستادند. این نیز می‌رساند که جنگ در شرف اتمام است. قبلاً این قبیل اشخاص را به گردان‌هائی بنام گردان بهبودی‌یابندگان برای کارهای مختلف از قبیل هیزم‌شکنی، کفش‌دوزی، تهیه علیق در کلخوزها و غیره می‌فرستادند تا بعد آنها را بوسیله کمیسیون‌های مختلف بدقت غربال کنند و از این آدم‌های لنگ و چلاق چند سربازی برای خطوط پشت جبهه برگزینند. اما حالا آنجا هم به این جور آدم‌ها احتیاجی نبود.

آنهائی که مانده بودند و میتوانستند در اطاق بنحوی حرکت کنند، به روی تختخوابهای جلوی پنجره‌ها نقل مکان کردند. تختخوابهای جلو پنجره‌ها این امتیاز را داشتند که از آنجا اقلاً می‌شد خیابان را دید. معمولاً آنهائی که حالشان رو به بهبودی بود این تختخواب‌ها را اشغال می‌کردند.

میخای سرباز مهندس استحکامات از اهالی «فالشتی» شهر اسرارآمیز بسارابی یکی از تختخوابهای جلو پنجره را اشغال کرد. من اهالی ملداوی را موسیاه و چشم میشی و گندمگون و چابک و فرز در نظرم مجسم می‌کردم، اما میخای جوانی بود کم‌حرف و تنومند و کندحرکت که چشمان آبی فوق‌العاده روشن و زودباور و چون شبنم صبحگاهی لطیف

و پاک و دماغ فندقی کوچکش در صورت گرد بچگانه‌اش شایان توجه بود . بعلاوه میخای با آنکه موهایش را با ماشین از ته زده بود ، بور و طلائی رنگ بود ، گوئی روی سرش عسل ریخته بودند . ما دلمان به حال این کودک تنومند و آرام سی‌ساله می‌سوخت ، اما سکوت می‌کردیم و به روی خود نمی‌آوردیم . او در اطاق ما تنها کسی بود که هیچ عضوی از بدنش را گچ نگرفته بودند : هر دو دستش را از بالای آرنج بریده بودند و آستین‌های خالی پیراهنش را گره می‌زدند .

خاله زینا تعریف می‌کرد که چطور یک بار زمستان وقتی مستراح را تمیز می‌کرد ، میخای را دید که بیچاره و درمانده آنجا ایستاده بود . خاله زینا می‌گفت :

— دیدم از فرط تاثر و اندوه اشک روی گونه‌هایش سرازیر شده است . گفتم : پسرجان ، چرا ایستاده‌ای ، بیا بهت کمک کنم . بالاخره هم نگذاشت دکمه‌هایش را باز کنم ، خجالت کشید ... ایستاده بود ، منتظر بود تا یکی از بیماران به آنجا سر بزند .

خود ما هم میدیدیم که میخای از اینکه بی‌دست شده بود ، چقدر رنج می‌برد . ساعت‌ها دراز می‌کشید و صورتش به بالش می‌فشرد ، گاهی بی آنکه صدای گریه‌اش شنیده شود ، شانه‌های پهنش تکان می‌خورد . اما بعد آرام گرفت . حتی گاهی اتفاق می‌افتاد که جلو پنجره می‌نشست و بزبان خودشان آهسته آواز می‌خواند و هیکل نیرومندش را به آهنگ ترانه می‌جنباند . به نقطه‌ای برفراز بامها چشم می‌دوخت ، گوئی در آن سوی افق ملداوی را از دور می‌دید .

غروب یکی از روزها که میخای روی طاقچه پنجره نشسته بود و سرش در پرتو خورشید شامگاهی چون شعله آتش میدرخشید ، کوپشکین انگشتانش را تکان داد و معلوم شد چیزی می‌پرسد . بردوخوف سر خود را بلند کرد و پرسید :

— چه می‌خواهد ؟

ما به صدای ضعیف کوپشکین گوش دادیم .

چون تختخواب من به تختخواب کوپشکین از همه نزدیکتر بود ، فهمیدم چه می‌خواهد و گفتم :

— از میخای می‌پرسد از پنجره چی دیده می‌شود .

کتابخانه عمومی حسینیه ارشاد

میخای بی‌آنکه سرش را برگرداند جواب داد :
— خورشید را می‌بینم ... کشتزار را می‌بینم ...
من آنچه را کوپشکین زیر لب آهسته گفت تکرار کردم :
— می‌پرسد ، دور است ؟
— کشتزار ؟ آنجا ، آنور رودخانه است ...
می‌پرسد : — چطور کشتزاری است ؟ چی کاشته‌اند ؟
— سبز است . گندم کاشته‌اند .
کوپشکین آهی کشید ، چشمانش را بست و دیگر چیزی نپرسید . مدتی در اطاق سکوت حکمفرما بود . حتی فقط از آسمان صاف فیروزه‌فام بلند ، که ما — آنهائی که کنار دیوار دور از پنجره خوابیده بودیم — می‌دیدیم ، حس می‌شد که بیرون چقدر دلگشا بود .
ساشا « توپ خودرو » سکوت را شکست و پرسید :
— توی خیابان چی هست ؟
— خانه هست ، مردم هستند ...
— دخترها هم توی خیابان هستند ؟
— آره ، هستند .
« توپ خودرو » پرسید :
— خوشگلند ؟
میخای سکوت کرده بود و سرش را درمیان چهارچوب پنجره بطور یکنواخت تکان می‌داد .
« توپ خودرو » دست‌بردار نبود :
— اگر جواب بدهی زبانت درد می‌گیرد ؟ دخترها خوشگلند یا نه ؟
میخای با تأسف آستین گره زده‌اش را تکان داد و گفت :
— ها !
بردوخوف گفت :
— او حالا دل و دماغ این را ندارد که به دخترها فکر کند .
« توپ خودرو » با مسرتی تاسف آمیز گفت :
— آه ، برادران ، آه ، اسلاوها ! کاش من یک دختر می‌داشتم ! به کنار ولگای عزیزم می رفتم و چنان بساطی برپا می‌کردم که آن سرش ناپیدا باشد !

8—1951

اما در اطاق ما کسی نبود که حال و حوصله شوخی داشته باشد. دو نفر شوخ و بذله‌گو، دو نفر خوشبخت اطاق ما یعنی ساینکو و بوگایف تقریباً هرگز در اطاق نمیماندند. رب دوشامبرهای راه راه شیک بیمارستان را که برخلاف تنبان‌های سفید ما به آنها امکان می‌داد در حیاط بگردند، می‌پوشیدند و پز می‌دادند. همینکه بازدید پزشکها تمام می‌شد، ساینکو و بوگایف دمینو و توتون یا سیگارهایشان را برمیداشتند و هر کدام یک لنگ چکمه گچی‌شان را — ساینکو پای راست و بوگایف پای چپ — به جلو بلند می‌کردند و از اطاق می‌رفتند. بقیه با رشک و حسد به آنها نگاه می‌کردند.

فقط موقع ناهار برمیگشتند. از آنها بوی مست‌کننده آفتاب و لطافت هوای آزاد، و گاهی نیز بوی شراب به مشام میرسید. هر دوی آنها از آفتاب سیاه شده بودند و زردی اطاق بیمارستان از صورت‌هایشان پریده بود.

در آن سوی پنجره واقعاً بقدری خوب بود که نمی‌شد تصورش را کرد. نوک سفیدارهای بیمارستان کمی سبز شده بود و وقتی ساینکو قبل از رفتن به حیاط پنجره را برای ما باز می‌کرد، بخار معطر و تلخ مزه سفیدارها با هوا وارد اطاق می‌شد و به ما حالت مستی دست می‌داد. در این میان یک مرغ قهقهه پشت پنجرهٔ ما را پاتوغ خود کرد و قوز بالا قوز شد. هر روز طرف‌های غروب روی بالاترین شاخه که بالاتر از آن دیگر چیزی نبود، می‌نشست و با قهقهه خود که به آواز فرحبخش کولی‌ها شباهت داشت، دل ما را خون می‌کرد و همه را وامیداشت تا مدت زیادی نفس‌ها را در سینه حبس کنند و به فکر فرو روند.

ضمناً ما اجازه نداشتیم پنجره را باز کنیم. تانیا پرستار اطاق ما وقتی ساعت شش می‌آمد تا درجه بگذارد، قبل از هرچیز با قیافه جدی و عصبانی جلو پنجره می‌رفت تا آن را ببندد، اما میخای در راهرو بین تختخوابها می‌ایستاد و راه را بر او سد می‌کرد و می‌گفت:

— لازم نیست... آخر برای تو چه اهمیت دارد؟

— اجازه نیست. یکوقت یک نفر ذات‌الریه می‌شود. مگر دریچه بالای پنجره برای شما کم است؟

یک بار میخای اخم کرد و گفت:

کتابخانه عمومی حسینیه ارشاد

– اه ! گوش کن ، گوش کن !.. پرنده می‌خواند . – بعد با دستهای بریده‌اش شانه‌های تانیا را گرفت و او را جلو پنجره برد . – می‌شنوی چطور می‌خواند ؟ تو می گوئی ، دریچه !

تانیا بی‌آنکه دست‌های بریدهٔ میخای را از روی شانه‌های خود بردارد ، سکوت کرده بود و گوش می داد .

بالاخره برلن هم از پا در آمد و تسلیم شد ! اما مثل اینکه نمیشد باور کرد ...

ما با حرص و ولع عکس‌هائی را که از نبردهای خیابانی در پایتخت فاشیست‌ها در روزنامه‌ها چاپ شده بود ، تماشا می کردیم . ویرانه‌های غم‌انگیز ، سینه‌های شکافته زیرزمین‌ها ، توده‌های انبوه هیتلری‌های وحشت‌زده با قیافه‌های چرک و کثیف و لباس‌های پاره پاره که دستهایشان را بالا نگه داشته بودند ، پرچم‌ها و ملافه‌های سفید در ایوان‌ها و پنجره‌های خانه‌ها ... با وجود همه اینها باورمان نمیشد که این پایان جنگ است .

واقعاً هم جنگ هنوز ادامه داشت ، هم سوم ماه مه ، هم پنجم و هم هفتم ... آخر تا کی ؟ این انتظار دائمی پایان جنگ اعصاب همه را خرد کرده بود . در روزهای آخر حتی زخمها ، درست مثل وقتی که هوا تغییر می کند ، ما را بستوه آورده و ذله کرده بودند .

من از بیکاری تمرین می کردم که با دست چپ نقاشی کنم ، انواع و اقسام حیوانات را می کشیدم ، اما سر تا پایم – هم حس شنوائی و هم اعصابم – به حالت هشدار باش بود . ساینکو و بوگایف در اطاق می‌ماندند و با قیافه جدی و حالت ملال‌آوری روزنامه‌ها را ورق می‌زدند . بردوخوف سوزن کلفتی را نخ کرده و دست بکار تعمیر کیف پول پاره‌اش شده بود . ساشا «توپ خودرو» هم مهر خموشی برلب زده بود ، سیگار «دوبک» که جزء جیره ما بود ، می کشید و دودش را در زیر ملافه‌اش بیرون می‌داد تا پرستار نوبتچی متوجه نشود . میخای روی تختخواب طاقباز دراز کشیده و دست‌های بریده‌اش را به اطراف باز کرده بود و به سقف نگاه می کرد . هر بار که صدای در برمیخاست همه با حالت هشدارباش سرهایشان را بر میگرداندند . ما انتظار می کشیدیم .

هشت روز از ماه مه و نیمه اول شب طاقت‌فرسای نهم ماه به این ترتیب گذشت.

بعد از نصف شب من ناگهان از صدائی بیدار شدم و دیدم که چطورساینکو بالباس زیر در حالیکه پشتی تختخوابها را می گرفت، در نور مهتاب بسرعت گذشت و روی تختخواب بردوخوف نشست و گفت:

— خوابیده‌ای؟

— نه ...

— مثل اینکه «بابابزرگ» آمده است.

— مثل اینکه اوست.

— نصف شبی چه میخواهد ...

صدای ترق ترق چکمه‌ها در راهرو خالی بیمارستان پیچیده بود. صدای سرهنگ تورانتسف رئیس بیمارستان که به علت ریش بزی درازش به او «بابابزرگ» می گفتند، دمبدم واضحتر به گوش می‌رسید. همه از تورانتسف می‌ترسیدند، اما به او احترام می گذاشتند. او سختگیر و حتی خشن بود، اما جراح خوبی بشمار می‌رفت و در موارد مشکل اغلب خودش کارد جراحی را برمیداشت و دست بکار می‌شد. یک بار یک سرگروهبان سوارنظام که ستاره زرین قهرمان اتحاد شوروی سینه‌اش را می‌آراست، در اطاق شماره چهار جار و جنجال راه انداخت. این سرگروهبان در پرتو ستاره زرین قهرمانیش از امتیازات گوناگون برخوردار بود و نسبت به او اغماض می‌شد: اطاق جداگانه‌ای داشت، اجازه نمیداد کاکل قزاقی انبوه و بلندش را اصلاح کنند و غیر و ذالک. سرگروهبان بعلت اینکه پیژامه وصله‌دار به او رسیده بود، سر زن جامه‌دار داد کشید، پیژامه را مچاله کرد و به صورت زنک زد. ما بطور کلی پی می‌بردیم که این قزاق چرا جاروجنجال راه انداخته بود: او به زیستگاه دختران بافنده رفت و آمد می کرد و نمیخواست با پیژامه وصله‌دار خود را به دختران سرپوخووی نشان دهد. زن جامه‌دار به گریه افتاد، از اطاق به راهرو دوید و درست در همین موقع به تورانتسف برخورد. «بابا بزرگ» وقتی شنید قضیه از چه قرار است، پیچید و به اطاق رفت. زن جامه‌دار بعدها حکایت می کرد که بابابزرگ با چه خشونت و تحقیری حساب سرگروهبان سوار نظام را کف دستش گذاشت و گفت: «برای اینکه این ستاره را به سینه بزنی تنها سینه پهلوانی کافی نیست. باید هنوز

کتابخانه عمومی حسینیه ارشاد

که دیر نشده است وقاحت و بیشرمی خود را معالجه کرد . بزودی جنگ به پایان می‌رسد و شما باید درمیان مردم زندگی کنید . خواهش می کنم این مطلب را به خاطر بسپارید ! » و از اطاق بیرون آمد ، اما امر کرد که یک دست پیژامه نو به سرگروهبان بدهند .

حالا همین « بابابزرگ » نصف شب در راهرو بیمارستان راه می رفت و ما می‌شنیدیم که چطور با زونارچوک معاون مالی خودش آهسته حرف می زد . گوئی صدای بم و رسایش دیوارها را سوراخ می کرد و به گوش ما می‌رسید :

— ... ملافه ، روبالش ، لباس زیر — همه‌چیز پاک و تمیز بدهید .

— آخر تازه عوض کرده‌ایم .

— باشد ، عوض کنید ، عوض کنید !

— اطاعت می‌شود ، آناتول سرگیویچ !

— خوک را بکشید . برای ناهار یک خوراک خوبی درست کنید . خساست بخرج ندهید ، از خواربار دریغ نکنید .

— من ، آناتول سرگیویچ ، از صمیم قلب ، هر چه لازم باشد میدهم ...

— بعلاوه ، میدانید چی ... خوب بود سر ناهار شراب هم باشد . چه عقیده دارید ؟

— مانعی ندارد . من کمی الکل خالص دارم .

— نه ، الکل بدرد نمیخورد . قوی است . بعلاوه عادی بنظر می‌آید ... امروز ! عزیز دلم ، امروز میدانید چه روزی است !

— البته که ، معلوم است ...

صدای پا و صحبت دور شد .

یکی دو دقیقه دیگر هم ما به صحبتهای مبهم گوش دادیم . بعد سکوت حکمفرما شد . اما ما باز هم مات و مبهوت به سکوت و خاموشی گوش می‌دادیم . در اطاق رئیس شعبه ساعت ، گوئی باتأنی و تأمل ، سه ضربه زد . ساعت سه بعد از نصف شب بود ... من ناگهان بشدت حس کردم که زنگ ساعت بیمارستان وقت دیگری ، زمان نوی را اعلان کرده است ... یکدفعه چیزی مانند آتش درونم را سوزاند ، رگ شقیقه‌ام کشیده شد و با صدائی رعدآسا به بالش ضربه وارد می کرد .

ناگهانساینکو دستهایش را بسرعت بالا برد و مشت‌های خالکوبی شده آبی‌رنگش را در مهتاب تکان داد و نعره زد:

— تمام شد! پایان یافت، بچه‌ها، پایان! برادران، دیگر پایان یافت! — و چون دیگر حرفی پیدا نکرد، یکدفعه با خشم و غضب مسرت‌آمیزی یکی از آن فحش‌های چارواداری داد بطوری که صدایش در اطاق پیچید.

میخای پاهایش را از روی تختخواب آویزان کرده بود و با دست راست بریده‌اش، چون با تکهٔ چوبی، چشمهایش را می‌مالید تا بخود بیاید.

ساینکو با شادی و شعف فریاد زد:

— میخای، پیروزی!

بوگایف از روی تختخواب پائین پرید، بالش را برداشت و به گوشه‌ای که ساشا «توپ خودرو» خوابیده بود، انداخت. ساشا تکانی خورد، زیر لب قر زد و سرش را به طرف دیوار برگرداند.

— ساشا، بیدار شو!

بوگایف به طرف تختخواب ساشا پرید و پتو را از رویش کشید. «توپ خودرو» بیدار شد و فوراً پیراهن بوگایف را گرفت و او را روی رختخواب خود انداخت. بوگایف در حالیکه «توپ خودرو» را در آغوش می‌فشرد و قاه‌قاه می‌خندید، گفت:

— ای کودن بی‌احساسات! روز پیروزی است و تو دراز کشیده‌ای و خرخر میکنی! دستهایم را نشکن! بدخیال کردی! ما از آنهاش نیستیم. ما، داداش، از واحد اکتشاف هنگ هستیم. دخل از تو بالاترهایش را هم آورده‌ایم، فهمیدی؟!

«توپ خودرو» فین کرد:

— حالا پایم بسته است... والا نشانت می‌دادم که...

بردوخوف داد زد:

— ای شیطان‌ها، دست بردارید! گچ‌ها را می‌شکنید.

ساینکو سرش را بشدت تکان داد و گفت:

— بجهنم که بشکنند! — و قیافه خل‌وضعی بخود گرفت و در

راهرو بین تختخواب‌ها به رقص درآمد و عمداً پای گچ گرفته‌اش را به تخته‌های کف اطاق میکوبید و میخواند :

دلبرم ، جان دلم ،
ای دلبر کرباس دامن ...

بوگایف « توپ خودرو » را ول کردوجست و خیزکنان جعبه شطرنج را با مهره‌های تویش ، مثل دایره ، در هوا به حرکت در آورد و رنگ گرفت و خواند :

پای من حالا ، چه گویم ،
پای چوبی گشته‌ام من ...

در آن سوی پنجره فشفشه تمشکی رنگی در شب مهتاب به هوا رفت و مانند خوشه‌های رسیده به اطراف پخش شد . فشفشه سبزرنگی از سوی دیگر با آن تقاطع کرد . صدای رگبار تفنگ خودکار از نقطه‌ای به گوش رسید . بعد صدای چند بوق هم‌آهنگ شنیده شد ، لابد کشتی‌های یدک‌کش در رودخانه اوکا که از همان نزدیکی می گذشت ، بوق می‌زدند .

ساینکو به دیوار اطاق مجاور مشت کوبید و داد زد :

— برادران ! ای ، بچه‌ها ! می‌شنوید !

در اطاق مجاور هم نخوابیده بودند و در جواب با جسم سنگین نرمی ، باحتمال قوی با سر رزینی چوب زیر بغل ، به دیوار کوبیدند .

تانیا پرستار اطاق ما بدو آمد و کلید برق را زد و گفت :

— این دیگر چیست ؟ ! فوراً بروید سر جاتان ! — اما لب‌هایش بهیچوجه حالت جدی همیشگی را نداشت . پرستار عزیز و پرحوصله و خسته و کوفته از بیخوابیهای پیاپی ، پرستار باریک‌اندام ما که دامن‌های روپوش را تقریباً دو دور دور کمرش پیچیده و روی آن کمربندی بسته بود ، همانطور که دستش هنوز روی کلید برق بود و دسته گلی را که ما به آب داده بودیم نگاه می کرد ، گفت :

— این چه دسته گلی است که به آب داده‌اید ، همه‌چیز را زیر و رو کرده‌اید ! آدم‌های بزرگ ، اما درست مثل بچه‌ها ... بوگایف ! بالش را بردارید ! ساینکو ! فوراً بخوابید ! آناتولی سرگه‌یویچ اینجاست ، می‌آید می‌بیند ...

تانیا پهلوی کوپشکین نشست و با نگرانی انگشتان او را لمس کرد و گفت :

— بخوابید ، کوپشکین ، بخوابید . الساعه به شما آتروپین می‌زنم . بقیه هم همه فوراً بخوابند !

اما معلوم می‌شد هیچکس قادر نبود هنگامه‌ای را که در همه طبقه‌ها راه افتاده بود ، خاموش کند . داد می‌زدند ، پا بر زمین می کوبیدند ، با دستگاههای شوفاژ مورس می‌زدند . آناتولی سرگه‌یویچ دخالت نمی کرد ، لابد می‌فهمید که امروز حکم او دررو ندارد .

در این میان در خارج از اطاق هر دم و ساعت تعداد بیشتری فشفشه‌های رنگارنگ شادی‌افزا در آسمان میدرخشیدند و از نور آن برروی دیوارها و صورت‌های آدمها شکل‌های درهم برهم رنگی و سایه‌های عجیب و غریب درختان به حرکت در می‌آمد .

شهر هم نخوابیده بود .

همینکه هوا کمی روشن شد همه کسانی که می‌توانستند هر طور شده حرکت بکنند ، همه کسانی که توانستند لباسی که زیاد شرم آور نباشد — شلوار پیژامه ، پیژامه پاره پوره — بدست بیاورند ، ویا حتی با زیرشلواری معمولی ، همه به باغچه بیمارستان ریختند . ساینکو و بوگایف هر دو پنجره را برای ما چهارطاق باز کردند و خودشان از اطاق رفتند . در راهرو از صدای چوب‌های زیر بغل غوغائی برپا شده بود . ما می‌شنیدیم که چطور باغ کوچک بیمارستان از همهمه و هیاهوی کسانی که از خانه‌ها و کوچه‌های همسایه بیرون ریخته بودند ، پر می‌شد .

— میخای ، بیرون چه خبر است ؟

میخای سرش را تکان داد و گفت :

— آی ، آی ، آی ...

— چه خبره ؟

— گل می‌آورند ... هم را در آغوش می گیرند ، می‌بینم ... روبوسی می کنند، می‌بینم ...

مردم نمی‌توانستند تنها ، در خانه‌های خود این شادی را استقبال کنند و لابد به همین دلیل ، به اینجا ، به بیمارستان نظامی ، به سوی کسانی که با جنگ و با پیروزی ارتباط داشتند ، رو می‌آوردند . یک نفر میخای را دید که سرش را از پنجره بیرون آورده بود، صدای دختری به

گوش رسید : « بگیرید ! » و دسته‌گلی که به بالا انداختند در جلو پنجره به چشم خورد . میخای فراموش کرد که دست ندارد و بازوان کوتاهش را به طرف دسته‌گل دراز کرد ، اما نتوانست بگیرد و فقط آستین‌های خالیش را در هوا تکانی داد .

صدای آه و ناله و زاری و شیون زنی که میخای را دیده بود ، از پائین به گوش رسید :

— آه ، عزیزانم ! آه ، بیچاره‌های رنج‌دیده و عذاب کشیده ! چقدر خون شما ریخته شده است ! ..

صدای مهیج و اضطراب آمیز کودکی شنیده شد :

— ماسان ، گریه نکن ! ..

زن به فریاد و فغان خود ادامه داد :

— آه یتیمان عزیزم ، شما نمی‌فهمید ... آخر حالا من با شما چه خواهم کرد ! این جنگ لعنتی چه‌ها که نکرده است ، چه فلاکت‌ها که به بار نیاورده است ! عزیز ما ، دلبند ما نیست ...

— گریه نکن ، ماسان ، ده گریه نکن ...

صدای پیر مردی که به زن دلداری می‌داد ، به گوش رسید :

— ناستیا ، بس کن . یک وقت دیدی پیداش شد . هزار اتفاق می‌افتد ...

— وای ، او حالا دیگر بر نمیگردد ، هرگز برنمیگردد...

و ناگهان غرش رعدآسای ارکستری که معلوم نبود از کجا پیدا شده بود ، طنین انداخت :

برخیز ، ایا کشور پهناور آزاد ،
برخیز به جنگی که حیاتی و مماتی است ...

ضربات طبل گوئی گام‌های سنگین شخصی را می‌شمرد که می‌خواند :

بگذار که تا خشم نجیبانه مردم
چون موج به جوش‌آید و دائم بخروشد ...

از خلال صدای واضح و روشن شیپورها صداهای تک و توک اشخاص به گوش رسید ، بعد دیگران نیز آهسته به آنها پیوستند ، ابتدا

مردد و ناموزون میخواندند و بتدریج همصدا شدند و گوئی از موزون خواندن سرود شاد شدند و بقایای خشم و غضبی را که هنوز ذخیره داشتند، با صدای رسا و متفق و یکدل بیرون ریختند. صدای زیر و بلند زنی که حالتی میان فریاد و گریه داشت، چون پیکان جگرسوزی آواز دستجمعی را میدرید و به گوش می‌رسید:

جنگ است و جهاد است،
نبردی است مقدس...

این سرود همیشه طوفان پرجوش و خروش در سینه‌ها برپا می کرد و حالا که اعصاب همه به منتها درجه ضعیف شده بود، گلو را می‌فشرد، و من دیدم میخای که جلو پنجره ایستاده بود چطور با تشنج فک‌هایش را تکان می‌داد و با آستینش چشمهایش را پاک می کرد. ساشا «توپ خودرو» نخستین کسی بود که نتوانست خودداری کند. او در حالیکه به پشتی تختخواب مشت می‌زد، و هم تختخواب و هم خودش را به لرزه در آورده بود، شروع به خواندن کرد. میخای هم در حالیکه بدنش را مانند لنگر ساعت تکان می‌داد، با او هم‌آواز شد. بردوخوف هم خرخره نتراشیده‌اش را به جنبش در آورد. بعد از آنها اطاق پهلوی ما و بعد طبقه سوم صدا به صدا دادند و شروع به خواندن سرود کردند. این سرود، سرود ملی، سرود سوگند بود. ما می‌فهمیدیم که با این سرود که وظیفهٔ خود را انجام داده، از خدمت مرخص شده و به نیروی احتیاط میرود، وداع میکنیم.

ارکستر خاموش شد و شیپورچی‌ها فوراً، بدون نفس تازه کردن، ترانه «یابلوچکو» («سیب») را نواختند. مردم به پای کوبی پرداختند و خواندند:

ای هیتلر، ای فاشیست،
کجا می‌آیی، نامرد؟!
رنگ مسکو را ندیده، یک گوله
دخلت را خواهد آورد!

این ترانه توده‌ای مربوط به دوران دفاع مسکو بود و بطور وضوح کهنه شده بود، اما صبح آن روز، مانند پیشگوئی پیمبرانه خلق

کتابخانه عمومی حسینیه ارشاد

که جامه عمل پوشیده بود ، طنین خاص و کاملاً بجا و بموقعی داشت .

بازهم با کف زدن‌ها و آخ و اوخ های شیطنت‌آمیز زن ها ، ترانه دیگری طنین‌انداز شد :

من چهار سال تمام ، چهار سال آزگار ،
با کوپن‌جیره‌بندی ، گذراندم روزگار .
چشم براه عزیزم بودم همه شب و روز ،
تا بیاید دلبرم ، سالم و شاد و پیروز !
آی ، آی ! آی ، آی ، آی !
آخ ، آ ، آ ، آخ ! آخ ، آخ ، آخ !

در این گیرودار میتینگ شروع شد . شنیده می‌شد که چطور معاون سیاسی بیمارستان ما نعره می‌زد و چیزهائی می گفت . صدایش که بدون آنهم همیشه گرفته بود و برای نطق و سخنرانی چنگی به دل نمی‌زد، حالا می‌لرزید و هر دقیقه قطع می‌شد . وقتی او ناگهان سکوت می کرد و بزحمت می کوشید کلمه‌های لازم را انتخاب کند ، کف‌زدنهای شورانگیز سکوت ناراحت‌کننده را می‌شکست . اصولاً حالا زیاد مهم نبود که او چه حرفهائی می‌زد .

نزدیک‌های ساعت نه یک نفر آهسته در اطاق ما را زد . ساشا «توپ خودرو» جواب داد :

— کیه ؟ بیا تو !

— اجازه می‌فرمائید ؟ ..

پیرمرد فرتوتی که صندوقچه سفری در دست و جسم در لفاف پیچیده شده‌ای زیربغل داشت ، وارد اطاق شد . پیرمرد نیم‌تنه سیاهی در بر داشت و روی آن روپوش سفیدی انداخته بود که دامنش به زمین کشیده می‌شد . کپی ماهوت زمستانیش را برداشت ، تعظیمی کرد و سرطاس براقش را نشان داد و گفت :

— رفقای سرباز ، جشن را به شما تبریک می گویم ! ک میل دارد از روز پیروزی عکس داشته باشد ؟ کسی میل دارد ؟

ساشا «توپ خودرو» گفت :

— چه عکسی ، پدرجان ؟ ما جز یک زیرشلواری چیزی تنمان نیست .

کتابخانه عمومی حسینیه ارشاد

— این اهمیتی ندارد، دوستان عزیز. قول می‌دهم ... به استاد پیر اعتماد کنید.

پیرمرد جلو صندوقچه چمباتمه نشست، بلوز پشمی نوی در آورد، مثل حقه‌بازها تکان داد و روی شانه خود انداخت. بعد یک کلاه قزاقی سیاه که قسمت بالائی آن سرخ بود و دو نوار زرین متقاطع به آن دوخته شده بود، در آورد و گفت:

— این کارها همه‌اش دست ماست، مثل آب خوردن است ... — پیرمرد از بالای عینک حلبی که روی نوک دماغ غضروفی خشکش قرار داشت، اطاق را وارانداز کرد. — جوان، اجازه بفرمائید از شما شروع کنیم.

پیرمرد جلو میخای رفت و با چابکی، چنانکه گوئی به بچه کوچکی لباس می‌پوشید، بلوز را به تن بی‌دست میخای کرد و ضمن اینکه دکمه‌های براق بلوز را می‌انداخت گفت:

— عالی خواهد شد. قول می‌دهم که هیچکس متوجه هیچ چیز نخواهد شد. حالا اجازه بفرمائید کلاه قزاقی را ... عالی است! میتوانید ملاحظه بفرمائید. — از جیب بغل نیم‌تنه‌اش یک آینه بیضی‌شکل دسته آلومینیومی درآورد و جلو میخای گرفت تا خودش را ببیند و ادامه داد:

— عین قهرمان، این جور نیست؟ لطفاً بفرمائید چه درجه‌ای دارید؟

میخای متوجه حرف پیرمرد نشد و پرسید:

— چطور، «چه درجه‌ای»؟

— گروهبان؟ استوار؟

میخای سرش را تکان داد و گفت:

— نه، نه ...

ساشا گفت:

— او سرباز ساده است.

— اهمیتی ندارد ... اگر درست قضاوت کنیم مطلب در درجه نیست.

پیرمرد مدتی صندوقچه را گشت، یک جفت پاگون پیاده بیدرجه پیدا کرد، روی پنجه پا بلند شد، پاگون‌ها را به شانه‌های پهن میخای سنجاق کرد و پرسید:

— میل دارید با نشان و مدال باشد؟

« توپ خودرو » عوض میخای جواب داد :
— با خودش نیست . داده است نگهدارند .
— اهمیت ندارد . من دارم . چه نشان و مدال‌هائی امر میفرمائید؟
میخای که بطوریکه ما میدانستیم فقط یک مدال « خدمات شایسته جنگی » داشت ، سرخ شد و گفت :
— لازم نیست ، مدال دیگران لازم نیست .
پیرمرد ضمن آنکه دوربین عکاسی چوبی روی سه‌پایه را به طرف میخای میزان میکرد ، گفت :
— چه تفاوت می‌کند ؟ وقتی خودتان مدال دارید چه تفاوت می‌کند ؟ من می‌توانم عین مدال‌های خودتان برایتان انتخاب کنم .
— نه ، نمی‌خواهم .
— تواضع هم انسان را می‌آراید . خوب ... یک ثانیه . خواهش میکنم ، به اینجا نگاه کنید ... مثل قهرمان ! اخم نکنید ، اینطور اخم نکنید ! آه ، چه روزی است ، چه روزی !
بعد از میخای عکاس همان بلوز را همانطور که ساشا « توپ خودرو » روی تختخواب خوابیده بود ، تن او کرد . ساشا ضمن اینکه قاه‌قاه می‌خندید، اظهار تمایل کرد که با نشان و مدال عکس بیاندازد . به بردوخوف چشمک زد و از عکاس پرسید :
— پدرجان، « میهنی » دارید ؟
— البته ، بفرمائید !
— « افتخار » را هم بزن .
پیرمرد که از قرار معلوم فهمیده بود که ساشا همه چیز را به شوخی می گیرد ، بدون ذره‌ای دستپاچگی گفت :
— « افتخار » را هم می‌شود ... همه نشان‌ها را هم می‌شود ...
— پدرجان ، می‌بینم تو از همه نشان‌ها و مدال‌ها اطلاع داری . پس همه مدال ها را بزن ! در خانه‌مان وقتی ببینند آه از نهادشان برمی‌آید . — « توپ خودرو » با تعجب قاه‌قاه می‌خندید . — فقط نمی‌توانم بفهمم چطور عکس مرا با این پا می‌اندازی ؟ آخر تختخواب دیده می‌شود .
عکاس هم در حالیکه لبخندی بر صورت پرچینش نقش بسته بود ، با لحن شوخی‌آمیزی گفت :

— درست آنطور که باید و شاید می‌اندازیم . سر به تن باشد ، عکس انداختن کاری ندارد . درست می گویم ؟ تختخواب می‌خواهیم چه بکنیم ؟ برای سرباز تختخواب لازم نیست . همه چیز عیناً مثل میدان جنگ خواهد بود .

عکاس از صندوقچه یک پرده نقاشی که روی آن تانک آلمانی شعله‌وری کشیده شده بود در آورد و گفت :

— چطور است ؟ اگر بخواهید ، هواپیما هم داریم .

« توپ خودرو» در حالیکه داشت از خنده روده‌بر می‌شد ، گفت :

— پدرجان ، بیا با تانک . پس نارنجک نمی‌دهی ؟ نارنجک ضد تانک ؟

پیرمرد با لبخند گفت :

— این یکی را نداریم .

عکس می‌بایست طوری از آب درمی‌آمد که گویا ساشا نه روی تختخواب بیمارستان و با لباس زیر ، بلکه در میدان نبرد است . گویا همین الساعه دخل تانک « ببر» آلمانی را آورده است ، حالا کلاه قزاقی را کج گذاشته و لبخند می‌زند و سیگار می کشد .

« توپ خودرو » همانطور که می‌خندید ، داد زد :

— واقعاً که پیرمرد شاهکار می کند !

— پسر خوب ، در هر کاری استادی و مهارت خاصی هست .

— می‌فهمم ، میخواهی بگوئی : بی دوز و کلک نمی‌شود زندگی کرد ؟

— بیخود این فرمایشات را می‌فرمائید ! خاطر مبارک مستحضر باشد که من حتی عکس ژنرال‌ها را انداخته‌ام ، چند تقدیرنامه هم دارم .

—عکس آنها را هم « در میدان نبرد » انداخته‌ای ؟

پیرمرد تبسم خفیفی بر لب راند و با انگشتش که در اثر محلول ظهور قهوه‌ای رنگ شده بود ، « توپ خودرو» را تهدید کرد و گفت :

— شما آدم شوخی هستید !

بلوز تن من نرفت ، دست گچ گرفته‌ام که سیخ ایستاده بود ، مانع می‌شد . پیرمرد که ظاهراً از مدتها پیش در عکس‌برداری از معلولین

تخصص یافته و کلیه انواع ممکنه معلول شدن را پیش‌بینی کرده بود، راه حل پیدا کرد و گفت:

— سینه‌بند می‌خواهید؟ من از امثال شما عکس برداشته‌ام. قول می‌دهم که خوب از آب دربیاید.

اما من از زدن سینه‌بند ویا به زبان ساده پیشبند با دکمه خجالت کشیدم و از برداشتن عکس صرفنظر کردم. بردوخوف هم حاضر نشد عکس بردارد و با عصبانیت قر زد:

— بی عکس هم یک جوری میگذرانم. بزودی خودم خانه می‌روم.

پیرمرد نگاه سمجش را به کوپشکین دوخت، لابد وارنداز می‌کرد که به کمک چه دکراسیون‌ها و پیرایه‌هائی می‌تواند به این سرباز بیحرکت قیافه دلیرو جسور بدهد و گفت:

— پس بیائید عکس شما را برداریم.

بردوخوف با لحن جدی گفت:

— بابا، به او کار نداشته باش.

— آخر، شاید بخواهد؟

— او هیچ چیز نمیخواهد. مگر نمی‌بینی؟

پیرمرد انگشتش را روی لب‌هایش گذاشت و پاورچین پاورچین از تختخواب کوپشکین دور شد و گفت:

— می‌فهمم، می‌فهمم. گرچه می‌شد از او هم ... یک فکری می‌کردیم ... میدانید، برای من اتفاق افتاده است که در شرایط خیلی دشوار...

— برو، راهت را بکش برو!..

— پس امیدوارم به خیر و خوشی بهبودی بیابید. عکس‌ها فقط بعد از ده روز حاضر خواهد شد. کارم زیاد است. تولا ...ولادیمیر... همه این شهرستانها منطقه من است. چه می‌شود کرد. استاد خوب نیست، نیست ... آه، چه روزی، چه روزی! خدا را شکر، نمردیم و بالاخره ...

پیرمرد دوربین عکسی اش را در لفاف پیچید و همه آل‌و آشغال‌هایش را توی صندوقچه گذاشت و خیلی مؤدبانه چنان تعظیم کرد که کلاهش به کف اطاق خورد و بی سر و صدا جیم شد.

بردوخوف گفت :

— تفو ! مرده خور ! ..

باغچه بیمارستان هنوز هم از همهمه توده انبوه مردم و صدای موزیک در جوش و خروش بود . بیشتر والس می‌زدند که دل آدم می‌گرفت . ساینکو و بوگایف با دسته‌های بزرگ گل گیلاس وحشی به اطاق برگشتند و به نیم تنه‌هایشان روبان سرخ زده بودند .

قبل از ناهار لباس‌های زیر ما را عوض کردند ، صورتمان را تراشیدند و خاله زینا که به مناسبت جشن اشک فراوانی ریخته بود ، با دماغ باد کرده سوپ کهربائی رنگی آورد و به هر یک از ما داد و ضمن اینکه با گوشه چارقدش گونه‌های پرچین و چروک خیسش را پاک می‌کرد ، گفت :

— بخورید ، بچه‌های عزیزم ، بخورید . امروز سوپ خیلی خوبی است ... پروردگارا ! همینکه شنیدم ، مثل فانوس تا شدم و نشستم . چقدر از این طبقه‌ها بالا و پائین رفته بودم ، چقدر برانکار کشیده بودم و اصلاً خم به ابرو نیاورده بودم . اما حالا خواستم برخیزم ، مثل اینکه این پاها مال من نبود ... فکر می‌کردم : واقعاً دیگر به آخر رسید ؟ باورم نمی‌شد . چه دشمنی را از پا درآوردیم ! چه مصایبی را که از سر نگذراندیم ! وقتی یادم می‌آید ، وقتی یادم می‌آید ...

باز هم چشمهایش پر اشک شد ، با عجله اشکش را پاک کرد و فوراً قیافه‌اش روشن شد و لبخندی بر لبانش نشست و گفت :

— بخورید ، بخورید ، من میروم کتلت بیاورم . زودتر خوب بشوید، حالا دیگر وقت زیادی نمانده است ...

در با یک ضربت چکمه چارطاق باز شد ، زونارچوک رئیس امور مالی با هیکل تنومند به درون آمد . صورت پهنش غرق عرق بود و سبیلش طوری آویزان شده بود که نمی‌شد او را شناخت .

— صبر کنید ، صبر کنید ، نخورید !

دستهایش را به جلو دراز کرده بود و یک سینی مسی زیر سماور با چند استکان سرخ جگری می‌آورد . با قیافه خسته و صدای نازکی ، مثل صدای بچه‌ها ، به ما تبریک گفت :

— رفقا، پیروزی را به شما تبریک می‌گویم! در اطاق شما چند نفر هست؟

— هفت نفر مانده.

— آها، کاملاً درست است... اینجا برای شما از طرف هیئت رئیسه... ساینکو، تقسیم کن، سر و صورت بده!

— اطاعت می‌شود! — ساینکو با آمادگی به طرف سینی دوید و استکان‌ها را روی کمد میخای گذاشت و گفت: — رفیق رئیس امور مالی، بیائید با ما به افتخار پیروزی بنوشید.

زونارچوک با آستین روپوشش عرق پیشانیش را پاک کرد و گفت:

— نه، بچه‌ها. وقت ندارم. من باید هنوز به صد و بیست نفر دیگر هم برسم. بقدری خسته شده‌ام که جانم بلب آمده است.

بعد یک بار دیگر به استکان‌ها نگاه کرد: یا برای گزارش صورت حساب پیش خودش می‌شمرد ویا اینکه بی هیچ منظوری به ثمره چابکی و زرنگی خود نگاه می‌کرد. از قرار معلوم این شراب را آسان بدست نیاورده بود.

— بخورید... والا سوپ سرد می‌شود.

— متشکریم.

— قابلی ندارد.

رئیس امور مالی این را گفت و رفت.

ساینکو بدون آنکه مثل همیشه جست و خیز کند پای زخمیش را روی زمین می‌کشید تا مشروب ها را نریزد، آهسته و با احتیاط استکان‌ها را می‌برد و هر استکان‌را روی یکی از کمدها می‌گذاشت، همه نفس‌ها را در سینه حبس کرده بودند و از هیچکس صدائی در نمی‌آمد. ضمن این کار قیافه ساینکو جدی و نگران بود، لب‌هایش را مانند مرتاضان به هم فشرده بود و به کشیشی می‌مانست که در حضورش مراسم اعتراف به گناهان اجرا می‌شود. واقعاً هم این استکان های لبریز از شراب یاقوتی رنگ در آن اطاق سفید بی‌رنگ در نظر ما بصورت یک چیز باشکوه بیمانند جلوه می‌کرد و اسرار آمیز بنظر می‌رسید.

یکی دو دقیقه هرکس بدون آنکه نفسش در بیاید، استکان خود را تماشا می‌کرد. بالاخره ساینکو گفت:

— خوب ، سربازان ... چرا به فکر فرو رفته‌اید ؟ بیائید بنوشیم ...
— بیائید .
بردوخوف گفت :
— بگذار اول میخای بنوشد .
— درست است ، بگذار اول او بنوشد و الا چطور می‌تواند ...
بوگایف گفت :
— البته که ، معلوم است . — استکان میخای را برداشت و گفت :
— یک خرده بنشین والا دستم نمیرسد .
میخای بی چون و چرا لب تختخواب نشست و سرش را بالا برد .
— خوب ، برادر ... به افتخار پیروزی !
— آها .
— حیف که نمیتوانم استکانم را به استکان تو بزنم ...
تبسمی خفیف و تأثرانگیز برلبان میخای نشست .
— خوب ، عیب ندارد ... رفتیم !
ما میدیدیم که چطور میخای دهانش را مثل بچه گنجشک باز کرده بود و بوگایف استکان را آهسته کج می کرد و شراب را به حلق او می‌ریخت . در آخر بوگایف با رضایت گفت :
— به این میگویند مرد ! این شد کار ! — بعد با آستین کتش قطرات سرخی را که روی چانه میخای می‌لغزید ، خشک کرد و از سوپ یک سیب‌زمینی در آورد و بعنوان مزه به او داد و افزود : — مهم نیست ، یاد خواهی گرفت ... من یک نفر را که مثل تو بود ، می‌شناختم ، او راهش را پیدا کرده بود : با دندانهایش لبه استکان را می گرفت و تا ته سر میکشید ! ..
— شراب می‌شود خورد . اما حالا چطور می‌شود شراب درست کرد؟
— میخای آستین‌های گره زده‌اش را تکان داد و افزود : — برای شراب درست کردن دست لازم است .
— عیب ندارد ، داداش ! روحیه‌ات را نباز . زنت کمک میکند .
میخای سرش را تکان داد : — آی ، آی ، آی ...
بردوخوف حرف آنها را برید :
— خوب ، از این صحبت بگذریم ، بگذریم ... — و باوقار گفت :
— بچه‌ها ، بیائید بسلامتی زندگی آینده‌سان بنوشیم ... که چطور خواهد

کتابخانه عمومی حسینیه ارشاد

بود ... گذشته‌ها گذشت ، لعنت بر این گذشته ! زنده‌ها باید زندگی کنند و به زندگی بیاندیشند ...

ما نوشیدیم .

تانیا آمد ، جشن را به ما تبریک گفت ، یک دسته گل بهمن روی کمد من و کوپشکین گذاشت و شروع به غذا دادن به کوپشکین با قاشق کرد .

کوپشکین آب سوپ را قورت می‌داد ، ابروهایش را بهم می کشید و پف می کرد .

ساینکو گفت :

— یک خرده شراب توی دهنش بریز .

— این چه حرفی است ، شوخی می کنید ؟

— چه شده ؟ بگذار سرباز روزه‌اش را بشکند .

— آخر برای او بد است .

— بده ، بده بهش . بگذار جانش راحت بشود . خواهی دید ، شراب می‌خورد و حالش بهتر می‌شود .

— چرند نگوئید .

— امان از دست این حکیم‌ها ! از ژاندارم ها بدترند . شاید برای او فقط آنقدر وقت مانده است که آخرین پیاله را بخورد . دل شما از سنگ است .

ساشا « توپ‌خودرو » با لحن قطعی گفت :

— تمام شد ، برادران ! فردا خواهش می‌کنم مرخصم کنند .

تانیا به طرف او نگاه کرد و با شماتت سرش را تکان داد .

— اگر مرخصم نکنند فرار می کنم . تانیا ، بیا با هم برویم ، ها ؟ به ولگا ، منظر زیبائی است !

تانیا با خنده گفت :

— توی راه گمم می کنی .

— سرباز گارد قول شرف می‌دهد ! آخر می‌شود گفت که من با تو مأنوس شده‌ام . فقط این مانده است که به محضر برویم . — ساشا سرش حسابی گرم شده بود . صورت همه ما هم گل انداخته بود و چشمهایمان برق می‌زد . — بچه‌ها ، رفتیم ؟ ساقدوش ما خواهید بود . چنان عروسی‌ای

برپا می‌کنیم که ... محل ما عالی است! دهکده خیلی بالا است، در پائین هم ولگا جریان دارد ... از هر دو طرف ده فرسخ دیده می‌شود. کشتی‌ها می‌آیند و میروند، بوق می‌زنند، شبها پایاب‌نماها ... میخای، رفتیم؟

— نه، من به خانه خودمان می‌روم.

— آنجا چی هست؟ بعداً می‌روی.

میخای ابروهای حنائیش را بالا انداخت و گفت:

— چطور، چی هست؟ چطور، چی‌هست؟ تو که آنجا نبوده‌ای حرف نزن!

«توپ‌خودرو» نگاه سرشار از عشق و آرزویش را به سقف دوخت و گفت:

— نه، برادر! جائی که ولگا جریان نداشته باشد، زندگی نیست.

— چرا حرف هوائی می‌زنی؟ چرا؟! محل شما انگور هست؟ از شراب های ما خورده‌ای؟ نخورده‌ای!

— کواس * می‌فهمم چیست.

میخای آتشی شد:

— چی می‌فهمی؟ بیا شرط ببندیم! کواس، آره؟ یک لیوان، یک لیوان به این بزرگی، — میخای دستهای بریده‌اش را حرکت داد تا نشان بدهد که لیوان به چه بزرگی برای «توپ خودرو» پر میکند، — برایت پر می کنم. بفرما، بخور! اگر بخوری همان پای خمره مثل نعش می‌افتی. اه، چه میگوئی — زندگی نیست. بیا برویم، آنوقت می‌بینی. ولگا چیه؟ ولگا چیه؟ ما آب نمی‌خوریم، ما شراب می‌خوریم، ما اهل ملداوی هستیم! فهمیدی؟

تانیا ضمن اینکه آب شوربا را بزور توی دهن کوپشکین می‌ریخت، سرش را تکان داد و گفت:

— آخر چرا نمی‌خورید؟ اقلاً یک قاشق دیگر بخورید. شما جان مرا به لب آوردید ...

بردوخوف که تازه ریشش را تراشیده و پیراهن تمیزی پوشیده بود

---

* کواس — مشروب مبرد غیر الکلی که از تخمیر نان سیاه میسازند. (م.)

و با وقار و نزاکت سوپ پرمایه را می‌خورد و هر بار یک تکه نان زیر قاشق می گرفت ، داخل صحبت شد و گفت :
— حالا در ولایت ما ، در مزن ، آب جو می‌سازند .
ساینکو گفت :
— امروز همه‌جا جشن می گیرند .
— جشن می گیرند ، اما نه آن جور . در ولایت ما زن‌ها لباس‌های قدیمی می‌پوشند . رقص دستجمعی می کنند و آواز می‌خوانند . بعد سوار قایق می‌شوند و در رودخانه مزن ... اما آب‌جو را من دوست دارم که با مورد صحرائی سرخ باشد . — بردوخوف صدای پرمعنائی شبیه به قارقار کلاغ در آورد و دستش را روی دهنش کشید ، چنانکه گوئی کف آب‌جو را پاک می کند . — نعمتی است ! خیلی وقت است نخورده‌ام . — کمی به فکر فرو رفت و افزود : — لابد حالا چیزی نیست که از آن آب‌جو بسازند ...

تانیا بزحمت به کوپشکین کمی خوراک داد و خسته و کوفته رفت . او ساعت نه صبح کشیکش تمام شده بود و می‌بایست برود ، اما مانده بود تا بمناسبت جشن کمک کند . و حیف شد که باز هم مدتی با ما ننشست. « توپ‌خودرو » درست می گفت : ما به تانیا انس گرفته بودیم ، و اگر راستش را بخواهید ، تقریباً همه پنهانی عاشق او بودیم ...

شراب خاطرات گذشته را زنده کرده بود ، بروبچه‌ها سر و صدا راه انداخته بودند و بحث می کردند که کجا بهتر است آدم زندگی کند . ساینکو و بوگایف هم داخل صحبت شدند و به تعریف از سیبری پرداختند . هر دوی آنها از اهالی آنسوی اورال بودند ، فقط ساینکو از نسل اوکرائینی‌های مقیم دشت‌های آلتای بود ، اما بوگایف از چالدن‌های بومی حوالی ینی‌سئی .

من به حرف های آنها گوش می‌دادم و فکر می کردم : « در دنیا چقدر جاهای مختلف هست ! »

در اطاق‌های دیگر هم عده‌ای زخمی بستری بودند ، آنها هم هر یک شهر و دهی داشتند که برایشان یگانه شهر یا ده عزیز در جهان بود . آنهائی هم که دیگر هرگز به خانه بر نخواهند گشت ، چنین شهرها و دههائی داشته‌اند ... هرکس به کاشانه مألوف خود که از کودکی به آن خو گرفته بود ، می‌اندیشید و جنگ می کرد ، و در نتیجه

چنین در می‌آمد که هر وجب زمین مدافع ویژه‌ای داشت. به همین دلیل اطلاعیه‌های به شهادت رسیدن جنگاوران به هر سو ارسال می‌شد و در سراسر خاک پهناور روس تخم شیون و سوگواری می‌افشاند ...

بردوخوف قبل از همه متوجه شد که کوپشکین انگشتهایش را تکان داد.

— بچه‌ها، ساکت بشوید ... — و پرسید : — برادرجان، چه شده ؟

ما گوش تیز کردیم.

— آب میخواهی ؟

کوپشکین پنجه‌اش را بعلامت نفی تکان داد.

— شاشدان ؟ ..

کوپشکین ابروهایش را درهم کشید.

ساینکو دوید و روی او خم شد و پرسید :

— چه شده رفیق‌جان ؟

کوپشکین با لبان خشک ترک خورده‌اش آهسته چیزی گفت.

ساینکو سرش را تکان داد و گفت :

— آره، آره ... آها، فهمیدم ... — و برای ما توضیح داد : — می‌گوید که در محل آنها هم زندگی کردن خوب است. بگو، بگو، کوپشکین، بهم بگرد ! آفرین بارک‌الله ! بگو ببینم محل شما چطور است ... محل شما کجاست ؟ آها، آها، فهمیدم ... تو اهل پنزا هستی. خوب، پنزا چطور جائی است ؟

من صدای ضعیف کوپشکین را که گوئی از زیر زمین بیرون می‌آمد، تشخیص دادم : — خوب ...

— همینطور یکریز می گوید : خوب، خوب ... آخر چه چیز خوبی هست ؟ جنگل هست، رودخانه‌ای، چیزی هست ؟

کوپشکین کوشید بازهم درباره محل خود چیزی بگوید، اما نتوانست، بکلی از رمق افتاد و فقط لبان بیحسش را لیسید.

ما سکوت کردیم و منتظر بودیم تا کوپشکین نفس تازه کند، اما او دیگر چیزی نگفت.

در اطاق سکوت حکمفرما بود.

من کوشیدم زادگاه کوپشکین را در نظرم مجسم کنم . معلوم شد که هیچیک از ما از این سرزمین پنزا اطلاع نداشت ، نمیدانست آنجا چه رودخانه‌هائی هست و چطور جائی است : پوشیده از جنگل است یا لخت و بی درخت ... حتی کسی نمیدانست کجا واقع است و چطور باید به آنجا رفت . من فقط میدانستم که پنزا یک جائی در نزدیک مردوا ویا در همسایگی چوواش است . اما خود این مردوا کجاست ؟ .. من قبلاً هم تقریباً هرگز به یاد نداشتم که در روسیه چنین سرزمینی هست ، گرچه زمانی امتحان جغرافیا داده بودم . امتحان دادم و همان آن فراموش کردم ... دهکده کوچک کوپشکین با آن نام معمائی «سوخوی ژیتن» در نقطه‌ای از آن سرزمین نامعلوم واقعاً وجود دارد و کاملاً مرئی است و برای خود کوپشکین مرکز عالم خلقت است . لابد درختان بید سفیدفام جلو کلبه‌های دهاتی در اهتزازند و گندم‌های با طراوت ماه مه بر روی تپه‌زارهای مواج حومه ده فرش زمردینی گسترده‌اند ، سرشب گله‌ها از مرغزارها برمی‌گردند و بوی گرد و خاک خشک و دامها در هوا پخش می‌شود ، بلبل تازه از راه رسیده در لب رودخانه می‌خواند ، ماه نو سر میزند و در آب نیلگون منعکس می‌شود و به لرزه در می‌آید ...

دومین هفته بود که با دست چپم تمرین می‌کردم ، به سرزمین زادگاه کوپشکین می‌اندیشیدم و بی اختیار روی تکه کاغذی با مداد چیزهائی می کشیدم . کلبه چوبی‌ای با نمای سه پنجره‌ای و دم در حیاط درخت پرشاخ و برگی شبیه به جاروئی که سرش رو به هوا باشد ، کشیده شده بود . وقتی دیگر چیزی به عقلم نرسید ، این تابلوی بیریخت را به طرف کوپشکین دراز کردم و توی دستش گذاشتم . کوپشکین حس کرد که چیزی به انگشت‌هایش خورد ، پلک‌هایش را گشود و مدت زیادی بدقت به عکس نگاه کرد . بعد زیر لب گفت :

— یک خانه کوچک اضافه کن ... روی درخت ما یک خانه کوچک هست ...

من منظور او را فهمیدم ، ورقه کاغذ را گرفتم ، روی درخت یک لانه تخته‌ای سار کشیدم و عکس را به او پس دادم .

کوپشکین نوک دماغ تیزش را بعلامت تحسین کمی تکان داد .

بروبچه‌ها از نو درباره چیزی به جروبحث پرداختند ، بعد یک صندلی میان تختخواب ساشا و بردوخوف گذاشتند و با سر و صدا

دومینوبازی کردند و کسی را که می‌باخت وا میداشتند مثل مرغ قدقد کند. بردوخوف که در هر کاری سنگین و موقر بود، از قدقد کردن سر باز می‌زد و قرار می‌شد بجای این تنبیه چند تلنگر به سر طاس باشکوهش بزنند و بوگایف درمیان خنده دستجمعی همه با میل و رغبت خاصی این مأموریت را انجام می‌داد. میخای دومینو بازی نمیکرد، تنها جلو پنجره نشسته بود و مثل همیشه به نقطه‌ای در آن سوی رودخانه کوچک نارا که در پائین تپه مانند ماری می‌خزید، به نقطه‌ای در آن سوی تپه‌های دوردست که در کام شب فرو می‌ریختند، چشم دوخته بود و در پرتو نور خورشید شامگاهی بازهم آواز می‌خواند. امروز با آهنگ غم‌انگیز و اضطراب‌آمیز خاصی آواز می‌خواند، در فاصله میان ترانه‌ها آههای سرد می‌کشید و مدت زیادی به فکر فرو می‌رفت.

تابلوی من تا وقتیکه هوا کاملاً تاریک شد، به دست‌های کوپشکین تکیه داده بود و من خوشحال بودم که دل او را شاد کرده و چیزی شبیه به کلبه‌اش برایش کشیده بودم. چنین بنظرم میرسید که کوپشکین چیزهائی را که در آن سوخوی ژیتن دور افتاده تنها برای او عزیز و گرامی و برای دیگران نامعلوم بود، بیاد می‌آورد و آرام عکس را تماشا می‌کرد.

اما کوپشکین دیگر در این جهان نبود...

لابد درهمان ساعتی که آفتاب غروب می‌کرد و ما به زمزمه میخای گوش می‌دادیم، در تنهائی و بطور نا محسوس از جهان رخت بربسته بود. شاید هم قبل از آن، وقتیکه بروبچه‌ها با سروصدا دومینوبازی می‌کردند. این را هیچکس نمیدانست.

در واقع، انسان همیشه در تنهائی می‌میرد، حتی اگر دوستان و نزدیکانش با دلسوزی در بالین او گرد آمده باشند: حس شنوائیش را قطع می‌کند تا دلسوزیها و تأسف‌های بیهوده و عبث را نشنود، حس بینائیش را خاموش می‌کند، همانطور که وقتی از خانه بیرون می‌روند، چراغ را خاموش می‌کنند، و پس از آنکه مدتی در سکوت و تاریکی محض خودش با خودش تنها ماند، با آخرین نیرو زورق را از ساحل هستی جدا می‌کند...

انفیرمیه‌ها آمدند و غلاف گچی خیس و سنگین را که پاهای لاغر کوپشکین مثل دو چوب خشک از آن بیرون زده بود، بزحمت از روی

کتابخانه عمومی حسینیه ارشاد

تختخواب برداشتند و در برانکار گذاشتند، ملافه‌ای روی آن کشیدند و بردند.

خاله زینا بی سر و صدا وارد اطاق شد و با قیافه لاقید ملافه و روبالش تختخواب کوپشکین را که هنوز تمیز و آهار زده بود و همان پیش از ناهار داده بودند، دوباره عوض کرد و به زدن و صاف کردن بالش پرداخت.

من بهت‌زده به بالش نرم و صاف و به سفیدی بی روح و بیهوده آن می‌نگریستم، و ناگهان با وضوح تمام در یافتم که این بالش دیگر به هیچ کس تعلق ندارد، زیرا صاحب آن دیگر هیچ است... او را نه فقط بطور ساده از اطاق بیرون برده‌اند، بلکه اصلاً وجود ندارد. نیست! .. می‌شد دوید و خود را به برانکار رساند، کوپشکین را در پائین، در حیاط، یا در انبار سنگی نیم‌تاریک یافت. اما این دیگر او نخواهد بود، بلکه همان چیز درک نشدنی‌ای خواهد بود که «جسد خاک شده» نام دارد. من در حالیکه عرق سرد بر بدنم می‌نشست از خود می‌پرسیدم: تمام شد؟ دیگر برای او هیچ چیز وجود نخواهد داشت؟ پس چرا او وجود داشت؟ برای چه در این مدت طولانی انتظار نوبت به دنیا آمدن خویش را می‌کشید؟ این امکان پا بعرصه وجود گذاشتن او هزاران هزار سال حفظ شده بود، نیاکانش در تمام طول تاریخ، از غارهای انسان‌های اولیه تا آسمان‌خراش‌های امروزی، از نسلی به نسل دیگر منتقل کرده بودند. زمانی رسید که برخی رموز و اسرار خلقت با هم تصادف کردند و گرد آمدند و بالاخره او بدنیا آمد... اما گلوله‌پاره‌هائی نهال عمرش را درو کردند و او از نو به عالم نیستی رفت و نابود شد. فردا آن غلاف گچی را که حالا دیگر لزومی ندارد، برمیدارند، جسدش را آزاد می‌کنند، می‌شکافند، علت مرگ را تعیین می‌کنند و صورتمجلس می‌نویسند. بعد جنازه‌اش را به گورستان شهر سرپوخوف می‌برند و در تکه زمینی که بیمارستان گرفته است، خاک می‌کنند، بدون نطق، بدون پاسدار تشریفاتی و بدون شلیک وداع، خلاصه مثل یک کار عادی، همانطور که معمولاً سربازانی را که هیچ شایستگی خاصی از خود نشان نداده‌اند، در بهداری های واحدهای نظامی به خاک می‌سپارند.

خاله زینا تابلوی کلبه کوپشکین را که انفیرمیه‌ها انداخته بودند،

از کف اطاق برداشت، به استکان شراب دست نخورده تکیه داد و گفت:

— آه، چقدر گناهان ما بزرگ است ... بالاخره آتش‌سوزی‌را خاموش کردند، اما معلوم می‌شود که هنوز مدت زیادی از آن دود برخواهد خاست. تنور را خیلی داغ کرده بودند ...

ما سکوت کرده بودیم، دلمان نمیخواست از هیچ چیز حرف بزنیم.

تابلو اثر خیال‌پردازی آزاد من بود، اما حالا آن کلبه نقاشی شده به یگانه چیز واقعی‌ای که پس از کوپشکین باقی مانده بود، تبدیل شد. حالا خود من هم باور داشتم که چنین کلبه چوبی خاکستری رنگ، با نمای سه پنجره‌ای، با درخت و لانه سار جلو در حیاط آن در نقطه‌ای از سرزمین پنزا وجود دارد. در همان زمان، در همان ساعت که هوا داشت تاریک می‌شد و انفیرمیه‌ها جنازه کوپشکین را در سرداب بیمارستان می‌گذاشتند، لابد نور ضعیف چراغ نفتی پنجره‌های کلبه او را روشن کرده و سر بچه‌های قد و نیم‌قدش دور سفره شوربای شب نمایان شده بود. زن کوپشکین (چه شکل است؟ اسمش چیست؟) دور میز می‌گشت، چیزی می‌گذاشت و خوراک می‌کشید ... او هم حالا از پیروزی خبر داشت و همه اهل خانه بی‌آنکه چیزی بگویند چشم براه صاحبخانه بودند که کشته نشده و بلکه فقط زخمی شده و انشاالله همه چیز به خیر و سلامت تمام می‌شود ...

در نظر مجسم کردن کسانی که هرگز ندیده‌ای و یقین هیچوقت نخواهی دید و گوئی برای تو اصلاً وجود خارجی ندارند، همانطور که تو هم برای آنها وجود خارجی نداری، عجیب و غم‌انگیز است ...

ساینکو سکوت را شکست. برخاست، جلو کمد من و کوپشکین آمد، استکان را برداشت، جلو نور ضعیف شامگاهی که از پنجره می‌تابید، گرفت. به فکر فرو رفت و گفت:

— بیخود سرباز آخر عمری نخورد. چه می‌شود کرد ... بیائید یادی از او بکنیم. جوانک بختش نیاورد ... اقلاً اسمش چی بود؟

ساشا گفت:

— مثل اینکه ایوان بود.

کتابخانه عمومی حسینیه ارشاد

— خوب ... ایوان عزیز، برادر، الوداع ! — ساینکو این را گفت و کمی از شراب روی بالشی که تا همان چند دقیقه پیش سر کوپشکین روی آن بود، ریخت. شراب بر روی روبالش سفید آهارزده لکه سرخ غلیظی باقی گذاشت. ساینکو ادامه داد : — خاطره ات جاوید باد!..

بعد بقیه شرابی را که در استکان مانده بود، بترتیب جلو تختخوابهای ما آورد و ما هر کدام یک جرعه از آن نوشیدیم. حالا آن شراب مانند خون تیره و اسرارآمیز بنظر می‌رسید.

فشفشه‌های جشن پیروزی در آسمان شب از نو به درخشش در آمدند.

سال ۱۹۶۹

کتابخانه عمومی ...



چنگیز آیتماتوف

چنگیز آیتماتوف (متولد سال ۱۹۲۸) نویسنده قرقیز و دارنده جایزه لنینی است. آثار چنگیز آیتماتوف «جمیله»، «نخستین آموزگار»، «سپیدار روسری سرخ من»، «سرگنشت مادر» و «الوداع، گل ساری!» در سراسرجهان شهرت بسزائی دارد. آیتماتوف در این آثار خویش با زبانی شیوا و قلبی خروشان از میهن خود قرقیزستان آفتابی، از دشت‌های بیکران و کوههای عظیم آن و از مردمانی که به سرزمین زادگاه خود عشقی آتشین، عشق یک فرزند به مادر را دارند، سخن میگوید.

مطبوعات خارجی نوشته‌اند: «دل افروزی شاعرانه آثار آیتماتوف از آمیزه بیمانند جهان معنوی انسان معاصر ما با شورانگیزی شعر شیوای یک ملت باستانی خاور سرچشمه میگیرد».

در این مجموعه فصلی از داستان تازه آیتماتوف بنام «پس از افسانه (کشتی سفید)» از نظر خوانندگان میگذرد.

پس از افسانه (کشتی سفید)
(فصلی از داستان)

در دوران باستان، در زمان‌های بسیار قدیم که در جهان جنگل بیش از علف و در سرزمین ما آب بیش از خشکی بود، یک ایل قرقیز در کنار رود بزرگ و سردی زندگی می‌کرد. آن رود را «انسای» می‌نامیدند. این رود به نواحی دوردست سیبیری جریان دارد. تا آنجا با اسب باید سه سال و سه ماه راه پیمود. حالا این رود «ینی‌سئی» نام دارد. اما در آن زمان «انسای» نام داشت. باین دلیل چنین ترانه‌ای بود:

انسای، هست رودی چون تو پهناور،
انسای، هست خاکی از تو والاتر؟
بود عمق غمی از عمقت افزونتر،
بود از پهنه‌ات آزادتر آزادی‌ای برتر؟

انسای، نیست رودی چون تو پهناور،
انسای، نیست خاکی از تو والاتر.
نباشد عمق غم از عمقت افزونتر،
و نی از پهنه‌ات آزادتر، آزادی‌ای برتر.

رود «انسای» چنین رودی بود.

در کنار «انسای» مردمان و قبایل گوناگون زندگی می‌کردند. زندگی دشواری داشتند، زیرا دائماً با یکدیگر در حال دشمنی و نزاع بسر می‌بردند. ایل قرقیز را دشمنان فراوانی احاطه کرده بودند. گاهی یک دشمن و گاهی دشمن دیگر به ایل قرقیز حمله می‌کرد و گاهی نیز خود قرقیزها به تاخت و تاز و هجوم به دیگران دست می‌زدند،

اغنام و احشام را می‌ربودند، خانه و مسکن را می‌سوزاندند و مردم را می کشتند. هرکس را که می‌توانستند، می کشتند — دوران چنین دورانی بود. انسان به انسان رحم نداشت. انسان‌ها انسان‌ها را قتل عام می‌کردند. کار بجائی رسید که دیگر کسی نمانده بود تا گندم بکارد، اغنام و احشام را پرورش دهد، به شکار برود. زندگی با غارت و تاراج آسان‌تر بود: آمدی و کشتی و بردی. اما خون را با خون بیشتری می‌شستند و انتقام را با انتقام شدیدتری جواب می‌دادند. در نتیجه روز بروز خون بیشتری می‌ریخت. مردم عقلشان را از دست داده بودند. کسی نبود که دشمنان را آشتی دهد. عاقل‌ترین و بهترین آدم را آدمی می‌دانستند که می‌توانست دشمن را غافلگیر کند، ایل و قبیله بیگانه را تا آخرین نفر از دم تیغ بگذراند، گله و مال و ثروت بغارت ببرد.

در تایگا مرغ عجیبی پیدا شد. شبها تا صبح می‌خواند و می گریست، از روی شاخه‌ای به روی شاخه دیگر می‌پرید و بزبان آدمیزاد و لحن شکوه‌آمیزی می گفت: «فلاکت عظیمی روی خواهد داد! فلاکت عظیمی روی خواهد داد!» همینطور هم شد، آن روز وحشتناک فرا رسید.

آن روز ایل قرقیز کنار «انسای» پیشوای پیر خود «کولچه» را بخاک می‌سپرد. این بهادر سالهای متوالی پیشوا و سرکرده ایل بود، لشکرکشی‌های فراوان کرده و در نبردهای بیشماری شرکت ورزیده بود. از میدان‌های نبرد جان سالم بدر برده بود، اما ساعت مرگش فرا رسید. دو روز همه ایل در غم و اندوه بسر می‌بردند و سوگواری می‌کردند، روز سوم گرد آمدند تا جسد بهادر را به خاک بسپرند. طبق عادات و رسوم دیرینه می‌بایست جسد پیشوا را از روی تپه‌ها و پرتگاههای کنار «انسای» به واپسین راه برد تا روح مرده با رود مادری وداع کند، زیرا «انه» یعنی «مادر» و «سای» یعنی «بستر» یا «رود»، و برای آخرین بار ترانه «انسای» را بخواند:

انسای، هست رودی چون تو پهناور،
انسای، هست خاکی از تو والاتر؟
بود عمق غمی از عمقت افزونتر،
بود از پهنه‌ات آزادتر آزادی‌ای برتر؟

انسای، نیست رودی چون تو پهناور،
انسای، نیست خاکی از تو والاتر.
نباشد عمق غم از عمقت افزونتر،
و نی از پهنه‌ات آزادتر، آزادی‌ای برتر.

رسم بر آن بود که بهادران را پیش از بخاک سپردن لب گور روی دست بالای سر بلند می‌کردند و چهار سوی جهان را به آنان نشان می‌دادند: «ببین، این رود توست. ببین، این آسمان توست. ببین، این زمین توست. ببین، ما با تو از یک ریشه روئیده‌ایم. همه آمده‌ایم تا ترا بدرقه کنیم. آسوده و آرام بخواب». برای اینکه نسل‌های آینده بهادر را از یاد نبرند، بر روی گور او سنگ بزرگی می‌گذاشتند.

در روزهای تشییع جنازه همهٔ چادرسیاه‌های ایل را لب رود در یک ردیف می‌زدند تا وقتی جنازه بهادر را برای بخاک سپردن می‌بردند، همه بتوانند در آستانه خانه خود با او وداع کنند، با گریه و زاری پرچمهای سفید سوگواری را فرود آورند و بعد همراه دیگران بسوی چادرسیاه بعدی بروند تا در آنجا از نو گریه و زاری و نوحه‌سرائی کنند و پرچمهای سفید سوگواری را فرود آورند، و همینطور تا آخر راه، تا روی تپه گور این مراسم را بجا آورند.

صبح آن روز وقتی خورشید از افق سر زد تا راه روزانه خود را بپیماید، همه چیز حاضر و آماده بود. بونچوک‌ها* را با دمهای اسب که به روی دسته آن نصب شده بود، بیرون آورده بودند، ابزار جنگ، سپر و نیزه بهادر را بیرون آورده بودند. بر پشت اسب او غاشیه سوگواری انداخته بودند. کرنازنان و طبالان آماده بودند تا کرناها و طبل‌ها و دهل‌ها را چنان بصدا درآورند که تایگا بلرزه درآید و پرندگان مانند ابر در آسمان بپرواز درآیند و با داد و فریاد و ناله چرخ بزنند و ددان با غرش‌های وحشیانه به جنگل‌های انبوه بگریزند، علف‌ها به زمین بچسبند و انعکاس صدا چنان در کوهها بپیچد که کوه

---

*بونچوک — نیزه‌ای که بر سر آن دم اسبی نصب شده و پرچم یا نشانه فرمانروائی و اقتدار خان‌ها و سران قبایل ترک بشمار می‌رفت. (م.)

و دره را بلرزه درآورد. نوحه‌سرایان گیسوان خود را پریشان کرده بودند تا در سوگواری «کولچه» بهادر گریه و زاری و نوحه‌سرائی کنند. چابکسواران زانو زده بودند تا جسم فانی بهادر را بر روی شانه‌های نیرومند خویش بلند کنند. همه آماده و منتظر بیرون آوردن جسد بهادر بودند. نه مادیان قربانی، نه گاو قربانی و نه گله* نه تائی گوسفند قربانی برای مجلس سوگواری در حاشیه جنگل بسته و حاضر بودند.

در این لحظه پیشامدی کرد که تصور آن نمی‌رفت. ایل‌ها و قبیله‌های کنار «انسای» هر قدر هم که با یکدیگر دشمنی داشتند، در روزهای بخاک سپردن پیشوایان به جنگ همسایگان نمی‌رفتند. اما آن روز جیش دشمنان که منزلگاه غرق در غم و اندوه قرقیزها را پنهانی محاصره کرده بودند، یکباره از هر سو از پناهگاهها بیرون جستند، بطوریکه هیچکس فرصت نکرد سوار اسب شود، هیچکس فرصت نکرد اسلحه بردارد. قتل عام و کشتار بیسابقه‌ای شروع شد. همه را از دم تیغ بیدریغ می‌گذراندند. نقشه دشمنان این بود که با یک ضربت کار ایل جسور قرقیز را یکسره کنند. همه را می‌کشتند تا کسی نماند که این جنایت را بیاد آورد، تا کسی نماند که انتقام بگیرد و خونخواهی کند، تا مرور زمان آثار گذشته را در زیر ریگ‌های روان مدفون سازد. چنین روایت کنند...

بدنیا آوردن، پروراندن و بزرگ کردن انسان کاری است طولانی و دشوار، اما کشتن او مثل آب خوردن است. بسیاری از قرقیزها با تن چاک چاک افتاده و غرق در خون بودند، بسیاری برای رهائی از تیغ و سنان خود را به رود می‌انداختند و درمیان امواج «انسای» غرق می‌شدند. در ساحل روی تپه‌ها و پرتگاهها در مسافت چندین کیلومتر چادرسیاههای قرقیزها شعله‌ور بود و می‌سوخت. هیچکس نتوانست بگریزد، هیچکس زنده نماند. همه چیز را سوزاندند و با خاک یکسان کردند و اجساد کشتگان را از روی پرتگاهها به «انسای» انداختند. دشمنان از فرط شادی سر از پا نمی‌شناختند و هلهله می‌کردند: «حالا این زمین‌ها مال ماست! حالا این جنگل‌ها مال ماست! حالا گله‌ها مال ماست!»

دشمنان با غنایم بیشمار رفتند و متوجه نشدند چطور دو کودک —

کتابخانه عمومی حسینیه ارشاد

یک پسر و یک دختر — از جنگل برگشتند. این دو بچه شیطان و حرف‌نشنو بدون اطلاع پدر و مادرشان از صبح زود به جنگل نزدیک رفته بودند تا برای بافتن سبد پوست درخت بکنند. سرگرم بازی شدند و نفهمیدند چطور به جاهای دور و انبوه جنگل رفتند. وقتی فریاد و فغان کشتار را شنیدند و برگشتند، از پدران و مادران، از برادران و خواهران خویش احدی را زنده نیافتند. بیکس و بی‌ایل‌وتبار مانده بودند. گریان و زاری کنان از یک خرمن آتش و خاکستر به سوی خرمن دیگر می‌دویدند، اما هیچ جا پرنده‌ای پر نمی‌زد. کودکان بینوا در یک آن یتیم شدند، در تمام جهان بیکس و تنها ماندند. دشمنان ایلخی‌ها و گله‌هائی را که در آن کشتار خونین بچنگ آورده بودند، به سوی املاک خود می‌راندند و در مسافت زیادی گرد و خاک به آسمان بلند کرده بودند.

کودکان گرد و خاک سم ستوران را دیدند و به دنبال آن دویدند. زاری‌کنان و فریادزنان به دنبال دشمنان غدار می‌دویدند. فقط کودکان ممکن بود چنین کاری بکنند. بجای آنکه از قاتلان پنهان شوند، پا بدو گذاشتند تا خود را به آنها برسانند، تا فقط تنها نمانند، تا از آن جای ویران و غارت شده، تا از آن جای داغ لعنت خورده دور شوند. دخترک و پسرک دست هم را گرفته بودند، دنبال غارتگران می‌دویدند و خواهش می‌کردند بایستند و آنها را با خود بردارند. اما صدای ضعیف آنها در میان فریاد و هلهله، در میان شیهه و صدای سم اسبان و در گیراگیر فرار غارتگران کجا شنیده می‌شد! پسرک و دخترک مدت زیادی با نومیدی دویدند، اما نتوانستند خود را به آنها برسانند. بعد روی زمین افتادند. می‌ترسیدند به اطراف نگاه کنند، می‌ترسیدند تکان بخورند. چیزی نمانده بود از وحشت زهره‌ترک بشوند. یکدیگر را تنگ در آغوش گرفتند و نفهمیدند کی خوابشان برد.

بیهوده نیست که می‌گویند: «یتیم هفت سرنوشت دارد». شب به خیر و سلامت گذشت. درندگان آنها را نخوردند و غول‌های جنگلی نبردند. وقتی بیدار شدند صبح بود، خورشید می‌تابید و مرغان آواز می‌خواندند. پسرک و دخترک برخاستند، رد غارتگران را گرفتند و راه افتادند. در راه میوه و سبزی و علف جمع می‌کردند و می‌خوردند.

5—1951

کتابخانه مجازی ...

افتان و خیزان می‌رفتند تا بالاخره روز سوم به بالای تپه‌ای رسیدند و ایستادند. به پائین نگاه کردند و دیدند که در چمنزار پهناور سبز و خرمی جشن بزرگی برپاست. چادرسیاه‌های بیشمار زده بودند، از اجاق‌های بیشمار دود برمیخاست و عده بیشماری دور اجاق‌ها بودند. دختران تاب می‌خوردند و آواز می‌خواندند. پهلوانان برای سرگرمی و دلخوشی مردم مانند کرکس می‌چرخیدند و یکدیگر را زمین می‌زدند. این دشمنان بودند که پیروزی خویش را جشن گرفته بودند.

پسرک و دخترک روی تپه ایستاده بودند و جرئت نمی‌کردند نزدیک بشوند. اما خیلی دلشان می‌خواست جلو اجاق‌هائی که از آن بوی مطبوع گوشت بریان و نان و پیاز وحشی برمیخاست، باشند.

بچه‌ها طاقت نیاوردند و از تپه پائین رفتند. اهل قبیله از آمدن کودکان بیگانه تعجب کردند و دور آنها گرد آمدند و پرسیدند:

— شما کی هستید؟ از کجا آمده‌اید؟

پسرک و دخترک جواب دادند:

— ما گرسنه هستیم، کمی غذا به ما بدهید.

آنها از صحبت بچه‌ها فهمیدند که کی هستند. همهمه و سر و صدا راه انداختند. شروع به بحث و مشاجره کردند که آیا بچه‌های دشمن را که جان بدر برده‌اند، جابجا بکشند یا آنها را پیش خان ببرند؟ در این گیرودار زن رحمدلی آهسته دو تکه گوشت اسب پخته به بچه‌ها داد. بچه‌ها را کشان‌کشان نزد شخص خان می‌بردند، اما بچه‌ها همانطور می‌خوردند. آنها را به چادر سرخ بلندی بردند که چند پاسدار با تبرهای سیمین جلو آن پاس می‌دادند. خبر هیجان‌آور آمدن بچه‌های قرقیز در منزلگاه پخش شد و همه را بفکر انداخت که این بچه‌ها از کجا پیدا شدند و این یعنی چه؟ بازی و بزم را رها کردند و بسوی چادر خان رو آوردند. و اما خان در آن وقت با جنگاوران نامدار خود روی نمدهای مانند برف سفید جلوس فرموده بود، ماست و عسل می‌خورد و به مدیحه‌هائی که برایش می‌گفتند گوش می‌داد. وقتی فهمید که برای چه به حضورش آمده‌اند، با خشم و غضب فریاد زد: «چطور شما جسارت کردید مرا ناراحت کنید؟! مگر ما ایل قرقیز را تا آخرین

کتابخانه عمومی حسینیه ارشاد

نفر از دم تیغ نگذراندیم؟! مگر من شما را برای ابد فرمانروای «انسای» نکردم؟ پس چرا، ای بزدل‌ها، همه به اینجا رو آورده‌اید؟! ببینید کی دربرابر شماست! — و فریاد زد: — ای، پیرزن لنگ آبله‌رو! — وقتی پیرزن از میان جمعیت بیرون آمد به او گفت: — این بچه‌ها را به تایگا ببر و کاری بکن که از ایل قرقیز اثری باقی نماند و تا ابد نامش از خاطرها فراموش شود. برو، پیرزن لنگ آبله‌رو، برو و فرمان مرا اجرا کن!..»

پیرزن لنگ آبله‌رو بی چون و چرا اطاعت کرد، دست پسرک و دخترک را گرفت و آنها را برد. مدت زیادی از میان جنگل می‌گذشتند و بعد به کنار «انسای» رسیدند. پیرزن بچه‌ها را به روی پرتگاه بلندی برد و آنها را لب پرتگاه پهلوی هم نگاه داشت. پیش از آنکه آنها را به رود بیاندازد، گفت:

— ای «انسای»، ای رود عظیم! اگر کوهی در تو بیاندازی آبهایت کوه را مانند قلوه سنگ می‌بلعد و سر به نیست می‌کند، اگر صنوبر صدساله‌ای را بیاندازی مانند پر کاهی می‌برد. پس، دو دانه شن، دو آدمیزاده خود را به درون آبهای خود بپذیر. برای آنها در روی زمین جائی نیست. «انسای»، تو خودت بهتر از من می‌دانی که اگر ستارگان آدم می‌شدند در آسمان برای آنها جا کم بود، اگر ماهی‌ها آدم می‌شدند در رودها و دریاها برای آنها جا کم بود. «انسای»، تو خودت بهتر از من می‌دانی! «انسای»، این دو کودک را بردار و ببر! بگذار در کودکی، با دل پاک، با وجدان کودکانه‌ای که به پندارهای پلید و کردارهای پلید آلوده نشده است، جهان نفرت‌انگیز ما را ترک گویند، تا از رنج و عذاب‌های انسانی بیخبر باشند و خودشان موجب رنج و عذاب دیگران نشوند. ای «انسای» عظیم، آنها را بردار، بردار و ببر!..

پسرک و دخترک گریه و زاری می‌کردند. وقتی نگاه کردن از روی پرتگاه به پائین آنها را به وحشت می‌انداخت، وقتی در پائین امواج کف‌آلود به روی هم می‌غلتیدند، کجا گوش بچه‌ها بدهکار سخن‌سرائی‌های پیرزن بود!

پیرزن لنگ آبله‌رو گفت:

— بچه‌های عزیز، برای آخرین بار یکدیگر را در آغوش بگیرید و وداع کنید. — و آستین‌هایش را ورمالید تا راحت بتواند آنها

را از روی پرتگاه بیاندازد و گفت: — خوب، بچه‌های عزیز، ببخشید. معلوم می‌شود سرنوشت چنین بوده است. گرچه من حالا این کار را با میل و اراده خودم نمیکنم، ولی بخیر و صلاح شماست...

همینکه حرف پیرزن به اینجا رسید، از پشت سر صدائی بلند شد:

— دست نگهدار، ای زن بزرگ و عاقل، بچه‌های معصوم را نکش.

پیرزن لنگ آبله‌رو سر برگرداند و غرق حیرت و تعجب شد— گوزن ماده‌ای کنار او ایستاده بود. چشمان بزرگ داشت و با سرزنش و اندوه می‌نگریست. بدنش مثل شیر سفید بود و زیر شکمش مانند شتربچه کوچکی از پشمهای بور پوشیده بود. شاخ‌های زیبایش چندین شاخه داشت و به درخت‌های پائیزی می‌مانست. پستان‌هایش چون پستان زنان شیرده پاک و صاف بود.

پیرزن لنگ آبله‌رو پرسید:

— تو کیستی؟ چرا به زبان آدمیزاد حرف میزنی؟

گوزن جواب داد:

— من گوزن ماده‌ای هستم. به زبان آدمیزاد حرف میزنم، زیرا در غیر اینصورت تو نمی‌فهمی و به حرف من گوش نمی‌دهی.

— ای گوزن ماده، چه می‌خواهی؟

— ای زن بزرگ عاقل، بچه‌ها را آزاد کن! خواهش می کنم آنها را به من بده!

— آنها به چه درد تو می‌خورند؟

— آدمها بچه‌های دوقلوی مرا کشته‌اند. من برای خودم دنبال بچه می گردم.

— می‌خواهی آنها را شیر بدهی و بزرگ کنی؟

— بله، ای زن بزرگ عاقل.

پیرزن لنگ آبله‌رو خندید و گفت:

— ای گوزن ماده، آیا درست فکر کرده‌ای؟ آخر آنها بچه آدمیزاد هستند. بزرگ می‌شوند و بچه‌های ترا می کشند.

گوزن‌ماده جواب داد:
— وقتی این بچه‌ها بزرگ بشوند، بچه‌های مرا نخواهند کشت. من مادر آنها خواهم بود و آنها بچه‌های من خواهند بود. چطور ممکن است که آنها برادران و خواهران خود را بکشند؟!
پیرزن لنگ آبله‌رو سر تکان داد و گفت:
— آه! ای گوزن ماده، این حرف را نزن، تو آدم‌ها را نمی‌شناسی! آنها نه فقط به حیوانات جنگلی، بلکه به یکدیگر هم رحم نمی‌کنند. من حاضر بودم این بچه‌های یتیم را به تو بدهم تا خودت بفهمی که حرف من درست است، ولی آخر این بچه‌های تو را هم آدم‌ها خواهند کشت. اینهمه غم و اندوه میخواهی چه کنی؟
— من بچه‌ها را به سرزمین دورافتاده‌ای می‌برم که هیچکس نتواند آنها را پیدا کند. ای زن بزرگ عاقل، به بچه‌های بینوا رحم کن، آزادشان کن! برای آنها مادر مهربانی خواهم بود... پستان‌هایم پر از شیر شده است. شیرهایم برای بچه چون اشک می‌ریزد، بچه می‌خواهد.
پیرزن لنگ آبله‌رو پس از کمی فکر گفت:
— باشد، حالا که اینطور است، بچه‌های یتیم را بردار و زودتر ببر، به سرزمین دورافتاده‌ات ببر. اما اگر در این راه دور و دراز تلف شدند، اگر با راهزنان برخوردید و راهزنان آنها را کشتند، اگر این بچه‌های آدمیزاد نسبت به تو نمک‌بحرامی کردند، آنوقت گناه از خودت است.
گوزن ماده از پیرزن لنگ آبله‌رو تشکر کرد و به پسرک و دخترک گفت:
— حالا من مادر شما هستم و شما بچه‌های منید. شما را به سرزمین دورافتاده‌ای می‌برم که در میان کوههای پوشیده از برف و جنگل دریاچه گرمی بنام «ایسیک‌کول» هست.
پسرک و دخترک شاد شدند و چابک و چالاک به دنبال مادر شاخدار خود دویدند، اما بعد خسته شدند. راه دور و دراز، از این سر دنیا به آن سر دنیا بود. اگر مادر شاخدارشان به آنها شیر نمیداد، اگر شبها با بدن خود آنها را گرم نمی‌کرد، پسرک و دخترک نمی‌توانستند این راه دور و دراز را به آخر برسانند. مدت زیادی می‌رفتند. از

میهن سابقشان «انسای» خیلی دور شدند، اما میهن تازهشان «ایسیک‌کول» هم هنوز خیلی دور بود. تابستان و زمستان و بهار ، باز هم تابستان و پائیز و زمستان، باز هم تابستان و پائیز از جنگل‌های انبوه و دشتهای سوزان پر از ریگ روان، از کوههای بلند و رودهای خروشان می‌گذشتند. گله‌های گرگ سر بدنبال آنها می‌گذاشتند، اما مادر شاخدار بچه‌ها را بر پشت خود می‌نشاند و از ددان خونخوار نجات می‌داد. شکارچیان با تیر و کمان سوار بر اسب بدنبال آنها می‌تاختند و فریاد می‌زدند: «گوزن ماده بچه‌های آدمیزاد را ربوده است! بگیر ! بند!» و بسوی آنها تیر می‌انداختند. مادر شاخدار بچه‌ها را از ناجیان ناخوانده نیز نجات می‌داد. تندتر از تیر می‌دوید و فقط آهسته می‌گفت: «بچه‌های عزیزم، تعقیبمان می‌کنند، محکم بنشینید!»

بالاخره مادر شاخدار بچه‌های خود را به «ایسیک‌کول» آورد. واله و حیران روی کوه ایستاده بودند و تماشا می‌کردند. در همه طرف رشته‌کوههای پوشیده از برف بود و در میان کوههای پوشیده از جنگل تا چشم کار می‌کرد دریائی موج می‌زد. امواج کف‌آلود بر روی آبهای نیلگون در جوش و خروش بودند، باد آنها را از دور می‌آورد و به دور می‌برد. معلوم نبود اول و آخر «ایسیک‌کول» کجاست. از یک طرف خورشید سر می‌زد و در طرف دیگر هنوز شب بود. کوههای بیشماری «ایسیک کول» را از هر سو احاطه کرده بود و در پشت آن کوهها باز هم بقدری کوههای پوشیده از برف سر به آسمان کشیده بود که حساب نداشت.

مادر شاخدار گفت:

— اینجا میهن تازه شماست. اینجا زندگی خواهید کرد، زمین را شخم خواهید زد، ماهی خواهید گرفت و دام پرورش خواهید داد. هزاران سال در صلح و سلامت زندگی کنید. بگذار نسل شما دوام و افزایش یابد! بگذار فرزندان شما زبانی را که با خود به اینجا آورده‌اید از یاد نبرند و بزبان شیرین خود حرف بزنند و آواز بخوانند و لذت ببرند. طوری زندگی کنید که برازنده انسان‌ها باشد. من تا ابد با شما و فرزندان شما و فرزندان فرزندان شما خواهم بود...

بدین ترتیب آخرین دختر و پسر ایل قرقیز برای خویش در «ایسیک کول» خجسته و جاوید میهن تازه‌ای یافتند.

زمان بسرعت گذشت. پسرک مردی نیرومند شد و دخترک زنی بالغ. آنوقت ازدواج کردند و زن و شوهر شدند. گوزن ماده — مادر شاخدار آنها هم «ایسیک کول» را ترک نگفت و در جنگل‌های آنجا زندگی می‌کرد.

یک روز سپیده‌دم ناگهان «ایسیک کول» طوفانی شد. موقع زایمان زن رسید. زن رنج می‌برد و مرد ترسید. به روی صخره‌ای دوید و با صدای بلند صدا زد:

— ای مادر شاخدار، کجائی؟ می‌شنوی «ایسیک کول» چگونه جوشان و خروشان است؟ دخترت می‌زاید. ای مادر شاخدار، زود بیا و به ما کمک کن...

از دور صدای پرطنینی مانند زنگ کاروان شتر به گوش رسید و دمبدم نزدیکتر می‌شد. مادر شاخدار بسرعت خود را به آنها رساند. دسته کمان‌مانند گهواره‌ای از شاخش آویزان بود و برای نوزاد گهواره می‌آورد. گهواره از چوب سفید درخت غان بود و روی دسته کمان‌مانند آن جرس سیمینی صدا می‌کرد. تا کنون نیز آن جرس روی گهواره‌های اطراف «ایسیک کول» صدا می‌کند. مادر گهواره را می‌جنباند و جرس سیمین صدا می‌کند گوئی گوزن‌ماده — مادر شاخدار می‌دود و روی شاخهایش گهواره چوب غان‌را می‌آورد...

همینکه مادر شاخدار رسید، زن زائید.

مادر شاخدار گفت:

— این گهواره برای نخستین فرزند شماست. فرزندان زیاد — هفت پسر و هفت دختر — خواهید داشت!

پدرومادر شاد شدند. نخستین فرزند خویش را به افتخار گوزن‌ماده — مادر شاخدارشان «بوگوبای» نامیدند. بوگوبای بالغ شد و با مه‌رو صنمی از ایل قبچاق ازدواج کرد. ایل «بوگو» در اطراف «ایسیک کول» بزرگ و نیرومند شد. بوگوها گوزن‌ماده — مادر شاخدار خود را مقدس می‌شمردند و به او احترام می‌گذاشتند. بر سر در چادرسیاه‌های بوگوها نقش شاخ گوزن چون نشان ایل می‌دوختند تا از دور دیده

شود که چادر به نسل بوگو تعلق دارد. وقتی بوگوها دربرابر تاخت‌وتاز دشمنان دفاع می‌کردند، وقتی در مسابقه‌های اسب‌دوانی بر یکدیگر پیشی می‌جستند ، ندای «بوگو!» طنین می‌انداخت. و همیشه بوگوها پیروز می‌شدند. در آن دوران گوزن‌های سفید شاخدار که ستارگان آسمان بر زیبائی آنها رشک می‌بردند، در جنگل‌های اطراف «ایسیک کول» می‌گشتند. این گوزن‌ها بچه‌های آن گوزن‌ماده — مادر شاخدار بودند. هیچکس به آنها دست نمی‌زد، همه از آنها پشتیبانی و دفاع می‌کردند. هرگاه یک نفر بوگو به گوزنی برمیخورد، از اسب پیاده می‌شد و به گوزن راه می‌داد. زیبائی دلبران خویش‌را به زیبائی گوزن سفید تشبیه می‌کردند...

چنین بود تا اینکه یکی از بوگوهای بسیار ثروتمند و نامدار مرد. او هزاران هزار گوسفند و هزاران هزار اسب داشت و همه مردم اطراف چوپانش بودند. پسرانش مجلس یادبود پرشکوهی تشکیل دادند. نامدارترین اعیان و اشراف را از همه گوشه و کنار دنیا دعوت کردند. برای مهمانان در کنار «ایسیک کول» هزار و صد چادر زدند. سفره‌های رنگین کاشغری بی‌شمار گستردند، بقدری گوسفند و گاو قربان کردند و بقدری ماست خوردند که حساب واندازه نداشت. پسران آن ثروتمند باممتانت و غرور خودنمائی می‌کردند: بگذار همه مردم بدانند که مرحوم مغفور چه وارثین ثروتمند و سخاوتمندی دارد، چقدر آنها به او احترام می‌گذارند و چقدر خاطره اورا گرامی می‌شمارند... («ای پسر عزیز ، وقتی مردمان نه با عقل و درایت خویش، بلکه با ثروت و مال خود جلوه می‌کنند، کار خراب است!»)

نغمه‌سرایان با کلاههای پوست سمور و خلعت‌های ابریشمین سوار بر اسب‌های یورغه‌ای که ورثه به آنها بخشیده بودند، به هر سو می‌رفتند و در مدح وستایش مرحوم و وارثان او بر یکدیگر پیشی می‌جستند.

یکی می‌گفت:

— در جهان، دیگر کجا می‌توان چنین زندگی سعادتمند و چنین مجلس یادبود باشکوهی یافت؟!

دومی جواب می‌داد:

کتابخانه عمومی حسینیه ارشاد

— از روز خلقت عالم تا کنون هرگز چنین چیزی نبوده است!

سومی با او همصدا می‌شد:

— هیچ‌جا، فقط در ایل ماست که چنین به والدین احترام می‌گذارند، خاطره والدین و نام نیک آنهارا شریف و گرامی می‌دارند.

چهارمی می‌گفت:

— ای یاوه‌سرایان هرزه‌درا، این چه جاروجنجالی است که راه انداخته‌اید! مگر در جهان سخنی برازنده این سخاوتمندیها وجود دارد، مگر در جهان سخنی شایسته مرحوم مغفور هست!

نغمه‌سرایان با یکدیگر مسابقه گذاشته بودند و شب و روز مدیحه‌سرائی می‌کردند. («ای پسر عزیز، وقتی نغمه‌سرایان در مدیحه‌سرائی با یکدیگر مسابقه می‌گذارند، کار خراب است، آنها از نغمه‌سرا به دشمن نغمه و ترانه تبدیل می‌شوند».)

آن مجلس یادبود معروف چندین روزوشب، مانند جشن، ادامه داشت. پسران خودنما و متکبر آن ثروتمند خیلی دلشان می‌خواست دیگران‌را در سایه بگذارند، روی دست همه بزنند تا شهرتشان در سراسر جهان طنین‌انداز شود. و بسرشان زد که روی مقبره پدرشان شاخ گوزنی کار بگذارند تا همه بدانند که این مقبره آرامگاه پدر نامدار آنها از نسل گوزن‌ماده — مادر شاخدار است. («ای پسر عزیز، از قدیم‌الایام گفته‌اند که ثروت نخوت و نخوت جنون ببار می‌آورد».)

پسران آن ثروتمند بسرشان زد که به پدر مرحومشان چنین احترام بیسابقه‌ای بگذارند و هیچ‌چیز جلودار آنها نبود. گفتند و کردند! چند شکارچی فرستادند، شکارچیان گوزنی‌را کشتند و شاخهایش را بریدند. شاخهای گوزن به درازی دو گز و مانند بال عقاب در پرواز بود. پسران ثروتمند شاخهای گوزن‌را پسندیدند، هر شاخ هجده شاخه داشت، پس گوزن هجدساله بوده است. عالی است! به استادان امر کردند شاخهارا روی مقبره کار بگذارند.

پیران قوم با خشم و تنفر گفتند:

— شما چه حق داشتید گوزن را بکشید؟! کی جسارت کرده است روی نسل گوزن‌ماده — مادر شاخدار دست بلند کند؟!

وارثان مرد ثروتمند به آنها جواب دادند:

کتابخانه عمومی حسینیه ارشاد

— گوزن‌را در زمین ما کشته‌اند. هرچه در املاک ما رونده و پرنده و خزنده— از مگس تا شتر هست— مال ماست. ما خودمان می‌دانیم با آنچه مال ماست چه بکنیم. بروید گم شوید!

نوکران با تازیانه بجان پیران قوم افتادند، آنهارا وارونه سوار اسب کردند و با ننگ و افتضاح راندند.

و از اینجا شروع شد... نسل گوزن‌ماده— مادر شاخدار به فلاکت عظیمی دچار شد. همه در جنگل‌ها به شکار گوزن‌های سفید پرداختند. هر یک از بوگوها وظیفه خود میشمرد که برروی مقبره اجدادش شاخ گوزن کار بگذارد. حالا این کار کار نیک و احترام خاص نسبت به مردگان شمرده می‌شد. هرکس را که نمیتوانست شاخ گوزن بدست بیاورد، آدم نالایق و ناشایسته‌ای می‌شمردند. به دادوستد شاخ گوزن و ذخیره کردن آن پرداختند. در میان نسل گوزن‌ماده— مادر شاخدار مردمانی پیدا شدند که تهیه شاخ گوزن و فروش آن‌را به پول پیشه خویش ساختند. («ای پسر عزیز، آنجا که پول فرمانرواست، گفتار نیک و زیبائی‌را جائی نیست».)

در جنگل‌های «ایسیک‌کول» برای گوزن‌ها دوران مرگباری فرا رسید. به آنها رحم نمی‌کردند. گوزن‌ها به‌روی صخره‌های غیرقابل‌عبور می‌گریختند، اما آنجا هم در امان نبودند. سگ‌های شکاری را گله‌گله به تعاقب گوزن‌ها می‌فرستادند تا آنها را بسوی تیراندازانی که در کمینگاه نشسته بودند، برانند. تیر تیراندازان به خطا نمیرفت. گوزن‌هارا گله گله می‌کشتند و نابود می‌کردند. شرط می‌بستند که کی می‌تواند گوزنی شکار کند که شاخ‌هایش شاخه‌های بیشتر داشته باشد.

دیگر گوزنی نماند. کوه‌ها از گوزن خالی شد. نه نیمه‌شب صدای گوزن به گوش می‌رسید و نه سپیده‌دم. در جنگل‌ها و مرغزارها دیگر کسی نمی‌دید که چگونه گوزن می‌چرد، چگونه شاخهایش‌را به پشتش می‌چسباند و می‌تازد و چگونه مانند پرندگان از پرتگاهها می‌پرد. کسانی بودند که در تمام عمرشان حتی یک بار گوزن ندیده بودند. فقط افسانه‌هائی درباره گوزن می‌شنیدند و شاخهای آن‌را روی مقبره‌ها می‌دیدند.

پس گوزن‌ماده— مادر شاخدار چه شد؟

کتابخانه عمومی حسینیه ارشاد

مادر شاخدار رنجید، از آدم‌ها سخت رنجید. می‌گویند وقتی از تیر جگرسوز و سگان شکاری زندگی بر گوزن‌ها حرام شده بود، وقتی فقط تعداد انگشت‌شماری از آنها باقی مانده بود، گوزن‌ماده‌ـ مادر شاخدار به بالای بلندترین قله کوه رفت، با «ایسیک‌کول» وداع کرد و آخرین بچه‌های خودرا به آن سوی گردنه بزرگ، به سرزمین دیگر و کوههای دیگر برد.

بله، در دنیا چه حادثه‌ها که روی نمی‌دهد و چه کارها که نمی‌شود! قصه ما هم در اینجا بسر رسید. می‌خواهی باور کن، می‌خواهی باور نکن...

سال ۱۹۶۹

کتابخانه عمومی ...



ک. گریگوریف

گریگوریف (متولد سال ۱۹۲۳) روزنامه‌نگار و مترجم معروف و مؤلف کتاب‌های «آشنایان شما» (سال ۱۹۷۱) و «روز غیر تعطیل بیائید» (۱۹۷٤) است. گریگوریف در رپورتاژها و مقاله‌های خود مسائل حاد حیاتی را مطرح میسازد و اراده‌های قوی و خصلت‌های خودویژه را توصیف میکند. در مقاله‌ای که از نظر خوانندگان میگذرد، شمه ای از زندگی و فعالیت نیکلای آموسوف جراح با استعداد و شایسته که در خارج از اتحاد شوروی بعنوان مؤلف داستان «افکار و قلب» معروفیت بسزائی دارد، حکایت شده است.

کتابخانه مرکزی ...

جراح

یک دانشجوی شعبه غیابی دانشکده صنعتی‌را در نظرتان مجسم کنید که پروژه پایان‌نامه خود را تهیه می‌کند. قبل از هر چیز دانشجو موضوع پایان‌نامه را انتخاب می‌کند. کاری است عادی، همیشه موضوع‌های معمولی فراوانی که از بوته آزمایش گذشته وجود دارد. حالا بگوئید، برای دانشجو، آنهم دانشجوی شعبه غیابی، چه لزومی دارد که حل مسئله فوق‌العاده‌ای را در برابر خود بگذارد؟ جواب این سوءال ساده است: از پایان‌نامه‌ات دفاع کن، لیسانست‌را بگیر، دانشکده را به پایان برسان، سر کار برو، آنوقت هر چه دلت می‌خواهد جسارت نشان بده!

با همه اینها، دانشجوی ما به حل مسئله فوق‌العاده‌ای دست زد. این واقعه در سال ۱۹۳۹ در شهر آرخانگلسک روی داد. او طرح ساختمان یک هواپیمای نو را بعنوان پایان‌نامه خود به مسکو آورد و همه را به حیرت انداخت. هواپیمای با توربین بخاری! هواپیمای قاره پیما!!! فقط!.. البته، دانشجوی بیست و شش ساله ما از اندوخته فنی و تکنیکی بی بهره نبود. آموزشگاه مکانیکی چرپووتس را بپایان رسانیده و تقریباً سه سال در کارخانه برق آرخانگلسک بعنوان مکانیسین کار کرده بود و در رشته استفاده از سوخت متخصص خوب و بااستعدادی بشمار می‌رفت. اما هواپیما؟!

استادان دانشکده صنعتی غیابی سراسر شوروی سخت به مخمصه افتادند، بخصوص که دانشکده در این رشته متخصص نداشت. اما دانشجوی ما بقدری پا فشاری و ثبات قدم داشت و طرح‌ها و محاسبه‌هایش چنان تأثیر عمیقی بخشیده بود، که مجبور شدند به کمیساریای ملی صنایع سنگین اتحاد شوروی مراجعه کنند. بزودی از کمیساریای ملی

صنایع سنگین یک نفر متخصص به دانشکده آمد و پس از آشنائی با دانشجو و نظر یاتش موافقت کرد برای آن پایان‌نامه غیرعادی تقریظ بنویسد. دانشجو به بهترین وضع از پایان‌نامه خویش دفاع کرد و با اینکه چند نمره ٥ کم داشت و حتی یک نمره ٣ هم در کارنامه‌اش بچشم می‌خورد، لیسانس ممتاز* گرفت، زیرا ایده جالبی را با جسارت مطرح ساخته و بنحو بی‌سابقه‌ای حل کرده بود.

اما جریان طرح هواپیما به همینجا خاتمه یافت. قضیه از اینقرار بود که آن جوان ضمن تحصیل در دانشکده صنعتی غیابی سراسر اتحاد شوروی، در آرخانگلسک... در دانشکده پزشکی هم تحصیل می‌کرد. در دانشکده پزشکی پیشرفت کارهای او با دیگران شباهت چندانی نداشت، مثلاً در یک سال دو کلاس را تمام کرد، امری که در آموزشگاههای عالی پزشکی فوق‌العاده بندرت دیده می‌شود.

آن سال‌ها برای این دانشجوی خستگی‌ناپذیر سالهای کار شدید و کسب و ذخیره دانش بود: روزها به سخنرانی‌های مربوط به فیزیولوژی و کالبدشناسی گوش میداد و شب‌ها در کلاسهای درس مکانیک نظری و محاسبه انتگرال شرکت میورزید. وقتی پس از اتمام موفقیت‌آمیز دانشکده پزشکی (در چهار سال!) و دریافت لیسانس (باز هم ممتاز!) این جوان را برای گذراندن دوره دکترا در دانشکده نگهداشتند، این امر باعث تعجب هیچکس نشد.

خواننده حالا دیگر میداند که همه این کارها — تحصیل در دوره دکترای دانشکده پزشکی و اتمام دانشکده صنعتی تقریباً در یک زمان صورت میگرفت. اگر در نخستین سال‌های دانشجوئی، جوان برای جواب به سؤال «چکاره باید شد؟» هنوز گاهی تردید داشت، حالا دیگر مشکل «مهندس شدن یا پزشک شدن» بطور قطع به سود پزشکی حل شده بود. بعلاوه او دیگر چنان شیفته جراحی شده بود که پس

---

* در آموزشگاههای اتحاد شوروی بهترین نمره ٥ است، نمره ٤ خوب و نمره ٣ قابل قبول حساب می‌شود. به دانشجوئی لیسانس ممتاز داده می‌شود که همه نمره‌های امتحانات نهائی و نمره پایان‌نامه‌اش ٥ باشد و ضمناً تعداد نمرات ٤ تمام دوره تحصیلش در دانشکده از ٢٥ در صد کلیه نمراتش بیشتر نباشد. (م.)

از فقط یک سال تحصیل در دوره دکترا از تحصیل دست کشید و برای کار مطلقاً عملی به بیمارستان رفت.

بزودی — تقریباً یک سال پیش از جنگ کبیر میهنی — نیکلای آموسوف انترن شعبه جراحی بیمارستان چرپووتس که در آن زمان شهر کوچکی بود، نخستین عمل جراحی خویش را انجام داد.

یک بار که ما با نیکلای میخایلوویچ گویا از نحوه انتخاب حرفه و شغل صحبت میکردیم، خود او حادثه طرح هواپیما و سایر پیشامدهای دوره دانشجوئی‌اش را برای من حکایت کرد. و اما من باین دلیل از آن حادثه فراموش شده شروع کردم که از همین حادثه میتوان آموسوف آینده را شناخت.

البته، نیکلای میخایلوویچ قبل از هرچیز پزشک جراح است. مثل اینکه قیافه ظاهریش هم با حرفه‌اش کاملاً جور می‌آید. از گفته‌های خود اوست که: «جراح باید پرطاقت و لاغر باشد». او این خصائل را دارد. همیشه سینه و گردنش راست و کشیده و حرکاتش فرز و چابک است. لابد شما در روزنامه‌ها یا مجله‌ها عکس ن. م. آموسوف را دیده‌اید. اگر حتی یک بار دیده باشید، کافی است. قیافه‌اش طوری است که در خاطر نقش می‌بندد. صورتش لاغر و با اراده و عاقل و نگاهش جدی، و حتی بنظر من میتوان گفت که قهرآلود است. لاغر و ترش‌رو بودن یک جراح، بنظر من، بهمان اندازه طبیعی و عادی است که چاق و خنده‌رو بودن یک پزشک بیماری‌های درونی — در هر صورت من اغلب همانا با اینگونه پزشک‌ها برخورد کرده‌ام.

آموسوف می‌نویسد: «جراح فقط پزشک نیست. جراح مانند زرگر یا ابزارساز استا دهم میباشد». بیهوده نیست که مردم درباره استاد خوب و جراح خوب میگویند: از هر انگشتش هنر میبارد. اما نیروی یک جراح بزرگ تنها در انگشتان و مهارتش در هنر جراحی نیست (این امری است مسلم و واضح)، بلکه در ژرف‌اندیشی، مهارت در یافتن راههای نو، استعداد گرفتن تصمیم برق‌آسا و دقیق که در هر مورد جداگانه تصمیم صحیح باشد، و بالاخره در داشتن خصلت مردانگی و شهامت میباشد. باز هم یکی از سخنان آموسوف را نقل میکنیم:

«جراحی چنان اشتیاق‌هائی در من بوجود آورده است که هیچ چیز دیگری نمیتواند بوجود آورد. جراح آفریننده است...» ممکن است جمله آخر از زبان آموسوف (برای او!) زیاد پر طمطراق بنظر بیاید، اما چنین نیست، زیرا جراحی برای او واقعاً آفرینندگی است.

حالا شاید بندرت بتوان با کسی برخورد کرد که نام پروفسور آموسوف را نشنیده باشد. او در بیست سال کار در شهر کیف جان عده کثیری را نجات داده و تندرستی مجدد به آنها ارزانی داشته است. او صدها و شاید هزاران عمل جراحی روی ریه انجام داده است. (تعداد جراحی‌های او را نمیدانم، زیرا تا آنجا که بر من معلوم است، نیکلای میخایلوویچ با تمام علاقه‌اش به آمار، حساب جراحی‌هائی که خودش کرده است، نگه نمیدارد). آموسوف علاوه بر این جراحی‌ها، بیش از ۴۰ اثر علمی و دو کتاب بزرگ در این موضوع نوشته است. کارهای او در رشته جراحی ریه در همه‌جا مورد قبول قرار گرفته و در سال ۱۹۶۱ به دریافت جایزه لنینی مفتخر گردیده است.

موازی با تحقیقات در رشته جراحی ریه... می‌بینید، باز هم این کلمه موازی با... لابد این کلمه در تمام عمر همراه آموسوف خواهد بود. بله، موازی با تحقیقات در رشته جراحی ریه، تا آن زمان به حل مسائل نوین و مرکب‌تر مربوط به جراحی قلب کاملاً نزدیک شده بود. بعقیده عموم متخصصین، آموسوف در معالجه بیماری‌های مادرزادی و اکتسابی قلب، بخصوص در پیشرفت شیوه‌های جریان مصنوعی خون، خدمات بزرگی انجام داده است. مثلاً او در سال ۱۹۶۳ برای نخستین بار در اتحاد شوروی دریچه دولختی مصنوعی برای قلب ساخت و در سال ۱۹۶۵ برای نخستین بار در جهان مدل دریچه دولختی ضد ترومب را ساخت و در کلینیک بکار برد... اما من نمیخواهم حکایت خود را از نام‌ها و اصطلاحات طبی انباشته کنم. فقط یاد آور میشوم که آموسوف تنها در رشته جراحی به چنان دستاوردهائی نائل آمده است که ارزش آن را دارند یک عمر تمام، یک عمر خارق‌العاده را برای آن صرف کرد.

«جائی که در سابق مرز علم بود، اکنون مرکز آن است». این سخن سخنی است بحق و بسیار فشرده که با روح زمان ما مطابقت دارد، اینطور نیست؟ اما جالبتر از همه اینستکه این مطلب را ژرژ کریستف لیختنبرگ دانشمند و ادیب مشهور آلمانی در نیمه دوم قرن ۱۸ نوشته است. بله، دستاوردهای علم همیشه موجب حیرت مردمان زمان خود میشده است، تا چه رسد به ترقیات علم و تکنیک در دوران ما! علم طب نیز به پیش گام برمیدارد و تحولات زیادی در آن بوجود می‌آید، شیوه‌ها و اصول معالجه، تکنیک و وسائل و ابزار و آلات آن تغییر میکند. اکنون ما و شما شاهد آنیم که چگونه طب با کیبرنتیک نزدیک می‌شود و درمی‌آمیزد. امروز دیگر شک نیست که آینده علم طب با علوم دقیقه مربوط است.

آموسوف از اواخر سال‌های پنجاه موازی با، (خواننده محترم، لبخند نزنید!) بله، موازی با جراحی در تحقیقات خود به مسئله کیبرنتیک زیست شناسی نیز بیش از پیش توجه میکند. به اندیشه‌های او در آن سالها توجه کنید:

«وقتی من از کیبرنتیک حرف میزنم، پزشکان می‌خندند. این حرف هیچ خنده‌ای ندارد. فقط از طریق کیبرنتیک مناظر آینده علم ما گوئی برای من روشن شده است. البته، هنوز فقط مقداری ایده و نظریه است، و برای عمل هیچ چیز نیست. اما این دیگر بسته به خودماست. کار و زحمت، وسیله و زمان زیادی لازم است تا این ایده‌ها و نظریه‌ها با دستگاههای قادر به کسب اطلاع از حالت بیمار، با برنامه‌های ماشین‌های حساب دارای حافظه فوق‌العاده زیاد، و با سایر دستگاههائی که بوسائل شیمیائی و فیزیکی روی ارگانیسم تاثیر می‌بخشند، جامه عمل بپوشد...»

گمان میکنم، این واقعیت که همانا آموسوف یکی از فعالترین و پیگیرترین پشتیبانان و مبارزان راه «کیبرنتیکی کردن» علم طب در کشور ما شده است، موجب حیرت و تعجب احدی نمیشود. از سال ۱۹۶۰ تا به امروز آموسوف در رأس شعبه کیبرنتیک زیست‌شناسی انستیتوی کیبرنتیک آکادمی علوم جمهوری شوروی سوسیالیستی اوکرائین قرار دارد.

بطوریکه می‌بینیم، وضعیتی که از سالهای دانشجوئی نیکلای

کتابخانه

میخایلوویچ با آن آشنا هستیم، باز هم در مجموعه خود، البته در سطح بسیار بالاتری ، تکرار میشود. او باز هم در دو رشته بطور موازی کار میکند.

آموسوف به من گفت:

— کیبرنتیک روز بروز مرا بیشتر به خود مشغول میدارد. میتوانید اقلاً از روی این واقعیت قضاوت کنید که حالا من در هفته فقط دو روز عمل جراحی میکنم، نصف روز هم به پذیرش بیماران و دادن دستور العمل‌های لازم در کلینیک تخصیص داده شده است. تمام باقیمانده وقت مرا کیبرنتیک می گیرد. کیبرنتیک زیست‌شناسی، کیبرنتیک روانشناسی، کیبرنتیک جامعه شناسی...

آن وقت (در حدود دو سال پیش) به سخنان پرحرارت آموسوف درباره کیبرنتیک، درباره آثارش (این آثار در اتحاد شوروی بچاپ رسیده و در خارج تجدید چاپ شده است) و درباره نقشه‌هایش در این رشته گوش میدادم و واقعاً فکر میکردم که او برای همیشه از جان و دل شیفته کیبرنتیک شده است. اما چندی پیش یکی از دوستان قدیمی‌ام را که با آموسوف کار میکند، ملاقات کردم و پرسیدم چرا مدتهاست آموسوف مهر خاموشی برلب زده و خبر و اثری از او نیست، و جوابی شنیدم که انتظارش را نداشتم:

— نپرس! بقدری در کلینیک کار هست که هرگز نبوده است. رئیس تعداد عمل‌های جراحی را تقریباً دو برابر کرده است. خودش در هفته تقریباً ۵—۶ بار عمل میکند...

شما میتوانید تصور کنید عمل جراحی‌ای را که آموسوف بکند، چه عملی است؟ اولاً — مشکلترین و بغرنج‌ترین عمل‌هاست. برای او این اصل خدشه‌ناپذیر است: «تا زمانیکه شاگردانت نیاموخته‌اند بهتر از خود تو عمل کنند، موظفی مشکل ترین عمل ها را خودت بکنی». ثانیاً — این عمل‌ها عمل قلب در قفسه سینه شکافته شده است. من بچشم خودم دیده‌ام که این عمل چگونه انجام میگیرد.

در ابتدا عادی بودن محیط اطراف اطاق عمل مرا بحیرت انداخته بود. همه چیز جریان عادی خود را طی میکرد. در آن سوی پنجره باغبان برگهای زردی را که ریخته بود، بدون عجله جمع و کوت میکرد. در گوشه راهرو پرستار یکی از بیماران را که میکوشید سیگاری را که

کتابخانه علوی حسینیه ارشاد

آتش زده بود تا آخر بکشد، به باد سرزنش گرفته بود. از آزمایشگاه پشت سر من صدای خنده آرام دخترانی که در ساعت ناهار قهوه میخوردند و به آواز یک آوازخوان مد روز فرانسوی گوش میدادند، شنیده میشد...

اما آنجا، در آن پائین، در زیر سرپوش شیشه‌ای عمل جراحی قلب در قفسه سینه شکافته جریان داشت. من از بالا، از پشت فانوس بزرگ مخصوصی که در سقف اطاق عمل بود، تماشا میکردم و دچار هیجان روحی شده بودم. با اینکه بارها هنگام عمل‌های جراحی گوناگون حضور داشته، جنگ* را از سر گذرانده و چیزهای زیادی دیده بودم، با اینکه زمانی دو سال در دانشکده پزشکی تحصیل کرده و خودم کارد جراحی بدست گرفته بودم، باز هم آن هیجان روحی بمن دست داده بود.

قلب زنده‌ای را میدیدم که در سینه شکافته می‌زد. بعد آن را «قطع کردند» و از تپش باز ایستاد. اما آدم با اینکه «قلب نداشت» — البته نه بآن معنی که ما عادت کرده‌ایم درباره اشخاص سنگدل و بیعاطفه بگوئیم — همانطور زنده بود. دستگاه جریان مصنوعی خون آموسوف وظیفه قلب وی را انجام میداد.

من به گلوله سرخ رنگ بکلی بی‌جانی که قلب یا دل نام دارد، مینگریستم و بهیچوجه نمیتوانستم از تسلسل افکار بی‌پایانی که یک آن راحتم نمیگذاشت، خود را آزاد کنم. آخر این همان مرکز هیجانات روحی و احساسات و احوال و روحیه ماست، سنبل عشق است، این همان قلبی است که آن را نازک و نرم و حساس و مهربان یا سخت و سنگ و سیاه و نامهربان مینامند، ما دل را آئینه نیکی و پلیدی، شادی و اندوه، عشق و کین میدانیم و میگوئیم: دل آرام و دل آزار، دل شاد و دل افسرده، دل زنده و دل مرده، دلخوش و دلخون، دلنواز و دلخراش... ما دل می‌بازیم و دل می‌ربائیم، دل می‌بندیم و دل می‌کنیم، دلی را بدست می‌آوریم و دلی را می‌شکنیم... فرزند را دلبند و یار را دلدار می‌نامیم... همه این حالات واقعاً برای ما روی میدهد، بدون آن زندگی معنوی و حتی عشق وجود نداشت و همه اشعار بیهوده

*منظور جنگ کبیر میهنی مردم شوروی علیه فاشیسم است. (م.)

و حرف مفت بود... اما همه اینها در آن سوی اطاق عمل بود. در اطاق عمل، قلب در هیچیک از کسانی که بر روی سینه شکافته بیمار خم شده بودند، چنین احساسات و افکاری بوجود نمی‌آورد، زیرا قلب برای آنها چیزی جز دستگاه جریان طبیعی خون نبود و این دستگاه را بهر قیمتی شده می‌بایست تعمیر کرد. «من حالا موظفم جز این قلب هیچ چیز نبینم، حتی اگر از آسمان بمب ببارد» — این سخن را شخص آموسوف نوشته است.

خود نیکلای میخایلوویچ با سه جراح دستیارش و پزشکیار اطاق عمل که از کوچکترین نگاه و ژست رئیسش به خواست او پی میبرد، با روپوش‌های سبز فام و ماسک کار میکردند. جوان‌های متخصص فیزیولوژی جلو دستگاه جریان مصنوعی خون سرگرم کار بودند، متخصصین بیوشیمی در جریان عمل آنالیز میکردند، متخصصین بیهوشی مواظب حفظ جان در بدنی بودند که قلبش را قطع کرده بودند. خلاصه یک دسته کامل از متخصصین مختلف فعالیت میکردند. همه کار خود را ظاهراً آرام، تقریباً بدون حرف و سریع و با اطمینان انجام میدادند. فقط در جراحانی که بدور قلب دایره تنگ زده بودند، کمی هیجان مشاهده میشد. این کار کاری است سنگین و سخت. زمانی نیکلای میخایلوویچ گفته بود که وقتی عمل جراحی مشکلی را انجام میدهد، دو کیلوگرام از وزنش کم میشود. آیا فقط همین؟..

من نمیخواهم عمل جراحی و جریان آن را توصیف کنم و شرح بدهم کسانی که در آن شرکت میورزند چه کار و چه فکر میکنند و غیره. همه این مطالب را میتوان در کتاب خود آموسوف بنام «افکار و قلب» خواند. ولی، خواننده عزیز، ما و شما امکان یافته‌ایم به یکی دیگر از عرصه‌های فعالیت نیکلای میخایلوویچ نظری بیاندازیم، همانا به عرصه ادبیات.

باز من مجبورم بگویم آموسوف در آغاز سال‌های ۶۰ موازی با عمل جراحی و تحقیقات علمی در رشته طب و کیبرنتیک، به فعالیت در رشته ادبیات نیز پرداخت. در پائیز سال ۱۹۶٤ در مجله «رادوگا» («رنگین کمان») شهر کیف داستان «افکار و قلب» او انتشار

یافت. بعد آن را در مجله «نائوکا ای ژیزن» («علم و زندگی») چاپ کردند و سپس در مسکو و کیف بصورت کتاب جداگانه‌ای چاپ شد و تیراژ کلی آن تقریباً به هفت میلیون نسخه رسید. درباره این کتاب زیاد نوشته‌اند، من میخواهم از تاریخچه نگارش آن کمی در اینجا نقل کنم.

...همه چیز از اینجا شروع شد که چند عمل جراحی فوق‌العاده مشکل، با وجود تمام کوشش‌های آموسوف و دستیاران او، به مرگ منجر شد. تحت تاثیر این پیش‌آمد به نیکلای میخایلوویچ چنان حالت روحی‌ای دست داد که فکر این حادثه و اندیشه سرنوشت بیمار و سرنوشت جراح شب و روز وی را راحت نمیگذاشت. آموسوف، شخصی که جان هزاران نفر را نجات داده بود، با غم و اندوه اعتراف میکرد: «خاطرات جراح از فلاکت انباشته شده است». این جریان در اواخر تابستان سال ۱۹۶۲ روی داد. در آن وقت آموسوف درباره پیشه خویش و جنبه‌های اخلاقی آن، درباره امکانات طب بطور کلی و وظیفه طبیب، در باره مهربانی و عمل خطرناک، درباره انسان و مفهوم زندگی اندیشه‌های جانکاه میکرد. این اندیشه‌ها مدت مدیدی او را بخود مشغول داشته بود، تا بالاخره پشت میز تحریر نشست و بقول معروف «درد دلش» را روی کاغذ آورد. در حدود پنجاه صفحه ماشین شده نوشت. این نوشته اعترافاتی صمیمانه و پر شور و سرشار از اندیشه‌های بسیار جالب و مشاهدات ظریف بود، عجیب‌تر از همه اینکه به یک نثر ادبی خوب هم شباهت داشت.

در آن زمان درمیان دوستان نزدیک آموسوف فقط یک نفر نویسنده حرفه‌ای بود. دو سال قبل از این پیشامد پروفسور آموسوف دولد — میخایلیک نویسندهٔ رومان «یک دست هم صدا دارد» را عمل کرده بود و پس از آن آنها با هم سخت دوست شده بودند. طبیعی است که نیکلای میخایلوویچ اعتراف‌نامهٔ خویش را به دوستش داد تا بخواند. او خواند و بحیرت افتاد و به آموسوف گفت که حتماً و بهر قیمتی شده باید کتابی بنویسد.

در آن وقت کیبرنتیک سر تا پای وجود آموسوف را بخود مشغول داشته بود. اگر فکر گنجاندن اندیشه‌هائی راجع به کیبرنتیک در کتاب به مغزش راه نیافته بود، شاید او به نوشتن کتاب به آن شدت

کتابخانه عمومی ...

علاقمند نمیشد. باز هم آموسوف در برابر خویش وظیفه جسورانه‌ای قرار داد و آن اینکه در چهار چوب یک اثر، داستان کاملا ادبی و تقریباً رساله‌ای درباره کیبرنتیک بگنجاند. شما میدانید که او با شهامت به این کار دست زد. و اما آن پنجاه صفحه «اعتراف‌نامه» آغاز داستان «افکار و قلب» و فصلی از داستان شد که «نخستین روز» نام یافت.

نخستین اثر ادبی، حتی یک اثر موفقیت‌آمیز، همیشه آثار موفقیت‌آمیز دیگر درپی ندارد. مگر کسانی که دست بنویسندگی زده و مؤلف فقط و فقط یک اثر باقی مانده‌اند، کم بوده‌اند؟ این پیشامد اغلب برای کسانی کرده است که در نخستین کتاب خویش تمام تجربه زندگی خود را «بیرون ریخته‌اند» و سپس با اینکه استعداد نویسندگی داشته‌اند، دیگر چیزی نیافریده‌اند، زیرا نه موضوع پیدا میکرده‌اند و نه، بقول معروف، تجربه‌ای از زندگی. اما اگر پائوستفسکی درست میگوید که «نیروی تخیل متناسب با رشد دانش افزایش می‌یابد»، آنوقت نیافتن موضوع یا عدم کفایت دانش، از جمله تجربه زندگی، بهیچوجه نمیتوانست آموسوف را تهدید کند. وقتی در تابستان سال ۱۹۶۰ نیکلای میخایلوویچ دستنویس تازه خودرا به من داد تا بخوانم، من ذره‌ای هم تعجب نکردم. این بار آموسوف ژانر دیگری برگزیده و یک اثر فانتزی علمی نوشته بود.

آموسوف با نوشتن رمان «یادداشتهائی از آینده» استعداد ادبی برجسته خویش را ثابت کرد. بعلاوه با دومین کتابش تأیید کرد که تنها از عشق و علاقه به هنر دست به فعالیت ادبی نزده است، بلکه در ادبیات میدانی یافته است تا بتواند ایده‌ها، افکار و مشاهدات زندگی خویش را بشکل ادبی با دیگران درمیان بگذارد. ما در روزنامه ها و مجله‌ها مقاله‌های فراوانی نیز از آموسوف دیده‌ایم. معلوم میشود در رگ معارف‌پروری او همیشه خون می‌جوشد و راه خروج به میان مردم را می‌جوید، ضمناً باعث تعجب بعضی از بدبینان میشود و آنها از خود می‌پرسند: او بخاطر چه این کار را میکند؟ برای شهرت‌طلبی؟ او بی این کارها هم بحد کافی مشهور است. برای حق تألیف؟ این دیگر بکلی حرف مفت است. من آدمی بیغرض‌تر و بی‌طمع‌تر از او اصلا ندیده‌ام.

کتابخانه مجازی حسینیه ارشاد

ضمناً میخواهم واقعه جالبی را نقل کنم. بسیاری از بیماران که بوسیله آموسوف معالجه شده و بمعنای کامل کلمه از چنگال مرگ رهائی یافته‌اند، نسبت به وی احساس امتنان می‌کنند که قابل درک است. این بیماران مایلند بنحوی از پروفسور سپاسگزاری کنند. آنها که در مدت بستری بودن در کلینیک فهمیده بودند آموسوف آدم تندخوئی است، میدانستند که توقع زیادی نباید داشته باشند، او در هر حال هدیه قبول نمیکند. اما شاید اقلاً یک دسته‌گل یا چیز بی‌ارزشی بعنوان یادگار؟.. بیماران یا خویشاوندان آن‌ها گاهی به انواع حیله و نیرنگ موفق میشدند پنهانی برای او چیزی بیاورند. آموسوف هر بار از این، بقول خودش، «پیشکش ها» دیوانه میشد. بارها کارمندان خود را جمع میکرد و به پرستاران و سایرین دستور اکید میداد که برای این نوع «پیشکش‌ها» امکان فراهم نسازند. این کار کمک میکرد، اما نه همیشه. بالاخره یک بار اعلان زیر که بدست خود نیکلای میخایلوویچ نوشته شده بود، به دیوار دفتر اجازه عیادت بیماران کلینیک زده شد:

«برای اطلاع بیماران و خویشاوندان آنان!
تمنا دارم و تأکید میکنم که هیچگونه گل و هدیه‌های دیگر نیاورید!

آموسوف».

مثل اینکه کمک کرد و سبب شد که این عادت‌را ترک کنند.

خوب، به مقاله‌های آموسوف برمیگردیم. در این مقاله‌ها ممکن است از تندرستی یا آینده علم طب سخن برود، نظریات بیان شده ممکن است مسلم و قطعی باشد یا هنوز بحد کافی مدلل و ثابت نشده باشد، مهمتر از همه آنستکه نیکلای میخایلوویچ از هر دری سخن بگوید، سخن وی متوجه رفاه و آسایش و خیر و سعادت انسان است. آمادگی او برای سخنرانی نیز شایان توجه است. منظورم سخنرانی‌هائی نیست که برای متخصصین میکند، بلکه سخنرانی‌های عمومی اوست. هرجا او سخنرانی بکند — چه در کاخ فرهنگ آکتیابر شهر کیف یا موزه پلیتکنیک مسکو و چه در لنینگراد یا نووسیبیرسک — رفتن به محل سخنرانی وی بسیار دشوار است. «همه بلیت‌ها فروخته شده است!»

آیا جلو در تالارهای سخنرانی چنین تابلوهائی زیاد دیده‌اید؟ نیکلای میخایلوویچ با کمی افتخار به من گفت که در سال گذشته ۶۰ هزار نفر به سخنرانی‌های او گوش داده‌اند.

بنظر من این نوع فعالیت نام دقیقی دارد: کار اجتماعی، انتشار دانش درمیان توده‌های مردم، سخنرانی در برابر جامعه و برای جامعه...

چه تابستان و چه زمستان وقتی تقریباً در ساعت هفت صبح از پنجره اطاقم نگاه میکنم، خیابان پارک شفچنکو و آدم‌هائی را که در آن میشتابند، می‌بینم. آنهائی که کیف بدست دارند، با عجله، تقریباً بدو سر کار میروند. آنهائی که بدون کیف میدوند، معتقدند که از سکته قلبی میگریزند. اینها پیروان شعار آموسوف در باره ورزش میباشند، درباره این موضوع هر چه بگویند و هر قدر بحث و مباحثه بکنند، باید اعتراف کرد که نیکلای میخایلوویچ بنحو شایسته‌ای توانسته است هزاران نفر را در سراسر کشور برانگیزد و معتقد سازد که بدوند و ورزش کنند، و این بهترین نمونه موثر بودن سخن پرشور و قناعت‌بخش یک شخصیت صلاحیتدار است.

باید یادآور شد که بنابه اعتراف شخصی آموسوف، خود این مبلغ پرشور در سال‌های جوانیش از ورزش صبح نفرت داشته است. اما پس از چهل سالگی قلبش بازی در آورد و بی‌نظمی‌ای در تپش آن پدید آمد. بی آنکه خودش متوجه بشود به سپوندیلز یعنی بیماری حرفه‌ای کارگران معادن زغال و جراحان دچار شد. آن وقت بود که در عمل به لزوم ورزش پی برد. مانند همیشه، به این مسئله نیز بطور جدی و اساسی مشغول شد. موثر بودن توصیه‌هایش را (اصل عمده در این توصیه‌ها کار زیاد است) قبل از همه روی شخص خودش آزمایش کرد. آموسوف تا امروز هم، بقول ورزشکاران، «رژیم» دارد. هر روز صبح کمپلکس حرکات ورزشی نسبتاً سنگینی را انجام میدهد که در آن بیست دقیقه هم دو هست. سعی میکند هرچه ممکن است بیشتر پیاده‌روی کند، حتی به کلینیک خودش هم که روی تپه بلندی بنام «بایکوف» واقع است، پیاده میرود. با اینکه بخاطر دارم قبلا سیگار میکشید، حالا دیگر سیگار نمیکشد. غذا کم میخورد و صرف چربی‌ها را به حداقل رسانیده است. خلاصه، دو اصلی را که به دیگران توصیه میکند، خودش

هم کاملاً رعایت میکند: ورزش و خویشتن‌داری در خوراک را قاعده و نرم زندگی خود کن!

وقتی سخنان نیکلای میخایلوویچ را میشنوی یا آثار او را میخوانی می‌فهمی که در بسیاری از مسائل نه فقط طب، بلکه مسائل عادی زندگی، او نظر ویژه خود را دارد که در بسیاری از موارد با نظر مورد قبول عموم جور نمی‌آید. مثلاً در مورد تربیت کودکان دارای نظر ویژه‌ای است که شاید در آن هیچ کشف تعلیم و تربیتی خاصی وجود نداشته باشد، اما برخورد به مسئله برخورد خاص او، برخورد آموسوفی است.

در داستان «افکار و قلب» قهرمان اصلی داستان میخائیل ایوانوویچ جراح شصت‌ساله نوه خود لنوچکا را که دختربچه پنجساله‌ای است، تربیت میکند. در یکی از موارد قهرمان اثر چنین می‌اندیشد:

«خوشبختی. چگونه باید به همه بچه‌ها خوشبختی ارزانی داشت؟ چطور باید لنوچکا را خوشبخت ساخت؟ واقعاً فقط تصادفات زندگی و بخت و اقبال نقش عمده‌ای دارد؟ با یک رذل نابکار راست می‌آید و آنوقت تمام زحمات بهدر میرود و همه امید و آرزوها بر باد... نه، ممکن نیست! ما باید به او یاد بدهیم که خوشبخت باشد. شوخی میکنی، داداش! این‌را نمیشود یاد داد. میشود! البته نمیشود از خطر اشخاص رذل و نابکار بکلی نجات داد، اما میشود احتمال خطر را کم کرد. و میشود یاد داد که چطور باید ایستادگی کرد. برای این کار چه لازم است؟

باید حس کنجکاوی را رشد و تکامل داد. آنوقت به سوی علم و آفرینندگی تمایل پیدا میکند. جستجو کردن و رنج و زحمت کشیدن لذت زیادی دارد. باید یاد داد که کار کند و پشتکار داشته باشد و بکوشد تا شاهد مقصود را در آغوش بگیرد. آنوقت تا به مقصود نرسد از پا نمی‌نشیند. خستگی خواهد بود و شادی استراحت. بعلاوه، هنر، کتاب، تآتر، موسیقی... بعلاوه، معاشرت. اشخاص خوب و عاقل فراوانند. باید بتوان آنها را یافت. صحبت با آنها لذت دارد. نباید حرص و آز داشت.

واقعاً هم معلوم میشود میتوان یاد داد. من یاد میدهم. میکوشم یاد بدهم...»

بله، وقتی آموسوف این داستان را می‌نوشت، دختر خود او کاتوشا* هم پنج سال داشت. من کاتوشا را از آن زمان بیاد دارم. حالا که کتاب را از نو خواندم، ایمان راسخ یافتم که تمام آنچه را آموسوف درباره تربیت کودکان می‌اندیشیده، در وظایف پدری خود نسبت به یگانه دختر عزیزش که بشوخی او را «کودک آزمایشی» می‌نامید، عملاً بکار برده است. در این شوخی سهم بزرگ از حقیقت وجود دارد. وقتی کاتیا پانزده سالش تمام شد، میبایست طبق معمول در کلاس هشتم یا نهم درس بخواند. نیکلای میخایلوویچ دخترش را طبق پرنسیپ‌های خودش تربیت می‌کرد و می‌آموخت. کاتیا ظاهراً دختری است مانند سایر دختران همسال خود. فقط کمی جدی‌تر و بسیار باسوادتر است. و شاید عاقل‌تر هم باشد. کاتیا طی یک سال برنامه سه کلاس آخر دبیرستان را بدقت آموخت، امتحان داد، دیپلمه شد، در کنکور دانشکده پزشکی شرکت ورزید و موفق شد در پانزده سالگی وارد دانشکده پزشکی کیف بشود. حالا کاتیا دانشجوی سال دوم و ضمناً از دانشجویان ممتاز است. البته این واقعه کم نظیر است. اما من ایمان راسخ دارم که نیکلای میخایلوویچ واقعاً موفق شد، بقول خودش، «به او یاد بدهد که خوشبخت بشود».

معلوم میشود شخصی مانند آموسوف با آنهمه کاری که دارد باز هم برای تربیت فرزند خویش وقت پیدا میکند، اما ما همه‌اش شکوه و شکایت داریم که کار و گرفتاری‌های گوناگون امکان نمیدهد به فرزندانمان توجه لازم را بکنیم. لابد در اینجا اصل مطلب در اینستکه بتوانیم وقت خود را درست تقسیم و تنظیم کنیم. گرایش و استعداد تعلیم و تربیت نیز در این کار نقش مهمی دارد. نمیدانم این گرایش و استعداد در نیکلای میخایلوویچ تا چه اندازه رشد و توسعه یافته است. شاید او بیشتر به تجربه زندگی، به درک دقیق و ظریف روحیات انسان متکی میشود، اما آموسوف نشان داده است که آموزگار و مربی برجسته‌ای می‌باشد. آموزگار و مربی بمعنای وسیع کلمه، باین معنی که

---

* کاتوشا و کاتیا مصغر تحبیبی از نام یکاترینا. (م.)

آموسوف در بیست ساله اخیر گروه بزرگی پزشک و کارمند علمی تربیت کرده است که بسیاری از آنان متخصصین برجسته‌ای شده‌اند.

رومن رولان گفته است: نمیشود یکباره و برای همیشه شاهد پیروزی را در آغوش گرفت. پیروزی را باید روز بروز بدست آورد. آکادمیسین آموسوف نماینده شورای عالی اتحاد شوروی بدین منوال زندگی و کار میکند. هر روز و هر ساعت این قانون را بکار می‌بندد.

یک بار پس از سخنرانی از او پرسیدند که در شبانه‌روز چند ساعت کار میکند. نیکلای میخایلوویچ بدون ذره‌ای فکر جواب داد:

— هر قدر لازم باشد.

سال ۱۹۷۳



ایئون
دروتسه

«من در کودکی کفش نداشتم. وقتی راهها گل و شل میشد پدرم مرا کول میکرد و به مدرسه می‌برد. درراه گاه و بیگاه از من میپرسید — البته با شک و تردید زیاد:

— خیال میکنی از تو آدم کاردانی درمی‌آید؟

سالها گذشت، اما نخستین سه کتاب من در پدرم تأثیر خاصی نبخشید. البته او منتظر است تا ببیند پس از آن سه کتاب چه خواهم نوشت. منتظر است، زیرا همانا وظیفه و دین است که مرا به رشته ادبیات آورده است. دین و وظیفه‌نسبت به آن دهکده کوچک مولداوی که گرچه روی نقشه نیست، اما میتواند چنان دوست داشته باشد که بهار هرگز آن را ترک نمیکند».

خصوصیت فکاهی و غنائی این شرح حال خودویژه خصوصیت عمومی استعداد و قریحه ایئون دروتسه (متولد سال ۱۹۲۸) نثرنویس و دراماتورگ مولداوی را منعکس میسازد. دین دهکده زادگاهش را تماماً ادا کرده است. حکایت‌های ایئون دروتسه، داستان «گئورگه پسر بیوه‌زن» و رمان‌های وی «منظومه‌های دشت» و «بار مهربانی ما» در سراسر اتحاد شوروی شهرت بسزائی دارد.

صحبت درباره هوا

دوشیزه در حدود ساعت سه بعد از نصف شب آمد. خواست آهسته و بی سر و صدا وارد خانه بشود، اما در بسته بود. جلو پنجره رفت و چند بار پنجره را زد، اما کسی جواب نداد. کمی صبر کرد و با صدای بچگانه آزرده ای صدا زد:

— پدر!

عجیب بود. در تمام چهار سال، از روزی که دوشیزه به شهر رفته بود و گاهگاهی به خانه پدر و مادرش می‌آمد، هرگز در نزده بود. پدرش همیشه منتظر او بود. خواب پدرش خیلی سبک بود. او از طرز باز کردن در حیاط و از صدای پا می‌فهمید که دخترش آمده است و هروقت شب که دختر می‌آمد، در باز بود و پدرش در آستانه در ایستاده بود، در تاریکی لبخند می‌زد و شوخی قدیمی و محبت‌آمیزش را برزبان می‌آورد:

— خودت خانه را پیدا کردی، یا مردم نشانت دادند؟

دوشیزه یک بار دیگر هم در زد، یک بار دیگر هم پدرش را صدا کرد، اما پدرش بیدار نمیشد که نمیشد. آنیکا مادر دختر در تاریکی داد زد:

— ایکیم، آی ایکیم!

در خانه سکوت حکمفرما بود. آنیکا ناراحت شد، از روی تختخوابش پائین پرید و جلو تخت چوبی گوشه اطاق که ایکیم سر شب روی آن خوابیده بود، رفت. ایکیم با چشمان باز طاق‌باز دراز کشیده بود و ساقه علفی را که روز پیش وقتی از معدن سنگ برگشت، در دست داشت می‌جوید.

— ایکیم، میشنوی؟

ساقه علف تکانی خورد، اما ایکیم با قیافه متفکر دراز کشیده بود و گوئی چیزی نمیشنید. آنیکا آهی کشید، رفت و در را باز کرد. صدای نفس خسته دختر و بوی لطیف عطرش در اطاق پیچید. دو چمدان بزرگ که زمانی دوشیزه با آنها از خانه رفته بود، در تاریکی با میز و صندلی‌ها به زد و خورد پرداختند. دوشیزه در دو کلمه تمام شادی‌ها، تمام غم و اندوه‌ها و تمام امید و آرزوهای خویش را بیان کرد:

— سلام علیکم!

فقط مادرش جواب داد:

— سلام.

هر دو مدتی سکوت کرده بودند و با احتیاط به گوشه‌ای که ایکیم دراز کشیده بود و ساقه علفش را می‌جوید، نگاه می‌کردند. این سکوت به درازا کشید و بالاخره بکلی تحمل‌ناپذیر شد. دوشیزه به گریه افتاد، چمدان هایش را برداشت و به طرف دری که از آن وارد شده بود، برگشت. اما آنیکای بیچاره قدرت تحمل این را نداشت و با صدای گرم و امیدبخشی گفت:

— برو توی آن اطاق دراز بکش. بگذار من این صندوق‌ها را بیاورم.

تخت چوبی به صدا در آمد، اما مادر و دختر، با شهامت در تاریکی به پیش رفتند، بخیر و سلامت از کنار تخت گذشتند و در اطاق مجاور از نظر ناپدید شدند. در تاریکی به نجوا پرداختند:

— زیر یک پتو سردت نمیشود؟

— نه.

— دو تا بالش بگذارم یا یکی؟

— یکی.

دختر دراز کشید. مادر پاورچین به اطاق خود برگشت و کنار تختخواب ایستاد. وقتی پس از نیم‌ساعت صدای تنفس آرام کسی که پس از یک راه خسته کننده بخواب رفته بود، بگوش رسید، مادر آهسته گفت:

— ایکیم!

مدت زیادی بیهوده منتظر جواب ماند. بعد دراز کشید و چنانکه گوئی از یک صحبت طولانی و ناگوار نتیجه‌گیری می‌کند، با لحن آشتی‌جویانه‌ای گفت:

— ایکیم، همه چیز می‌گذرد، همه چیز فراموش می‌شود...

آنیکا این حرف‌ها را با لحنی گرم و قانع‌کننده گفت، اما با وجود این تا صبح با چشمان باز دراز کشیده بود و در بیخوابی تلخ و غم‌انگیز به شوهرش همراهی می‌کرد. می‌شنید که چطور دخترش خوابیده بود و چطور تخت چوبی صدا می‌کرد و در دل دعا می‌کرد که زودتر صبح بشود، زیرا روز هم افکار روشن‌تر و هم خود آدم مهربان‌تر می‌شود.

سپیده‌دم ایکیم برخاست و به حیاط رفت. توی راه باقیمانده ساقه علف را تف کرد. روز یکشنبه بود و او هیچ کاری نداشت، اما او عادت کرده بود که سپیده‌دم از خانه بیرون بیاید. صبح زود خیلی سخت سرفه‌اش می‌گرفت و به حیاط می‌رفت تا آنجا سرفه‌اش تمام بشود و اهل خانه را ناراحت نکند.

روی سنگ بزرگی که زیر درخت گلابی افتاده بود و بجای نیمکت از آن استفاده می‌کردند، نشست. با مردانگی حمله سرفه‌های خاص سیگاری‌های کهنه‌کار را از سر گذراند، بعد گوئی از لج سیگاری آتش زد. با قد بلند و پیشانی چهارگوشه‌ای که گوئی با تبر تراشیده بودند، مدت زیادی ساکت نشسته بود و سیگار می‌کشید، تا آفتاب زد. نگاه کرد که خورشید چطور و از کجا بیرون می‌آید و تخمین زد که در طی روز چه مسافتی را باید بپیماید. با پاشنه کفشش ته سیگار را خاموش کرد، جابجا شد و راحت‌تر نشست، سرش را بزیر انداخت و منتظر شد. نیروهای عمده دشمن می‌بایست از دو سو دست به حمله بزنند و ایکیم زیر چشمی گاه به سوی خانه و گاه به طرف در حیاط نگاه می‌کرد.

گرچه دخترش بعد از نصف شب برگشته بود، اما تمام ده به وضع معجزه‌آسائی از این خبر تازه اطلاع یافته بودند و هنوز شبنم خشک نشده بود که در حیاط ایکیم صدا کرد. صدای پرطنین زنی، صدائی که گوئی به آن خانه شادی و خوشبختی می‌آورد، در حیاط و در همه حیاط‌های همسایه‌ها طنین انداخت:

7•

— ایکیم، چه می‌کنی؟

زنی تنومند و قوی با گونه‌های سرخ و باطراوت با قیافه مبارزه‌جو به سوی ایکیم پیش می‌رفت و گوئی آماده بود به هر قیمتی شده از ایکیم به سئوال مبتذل خود جواب بگیرد. ایکیم جواب داد:

— مگر نمی‌بینی، نشسته‌ام.

— بگذار من هم بنشینم.

ایکیم با بیمیلی کمی کنار رفت و به او جا داد. نیمی از تخته سنگ عظیم زیر دامن گل‌دار بزرگ زن از نظر ناپدید شد. ایوآنا دختر عمه یا دختر عمو، دخترخاله یا دختر دائی بیش از نصف اهالی این ده بشمار می‌رفت. این زن شاداب و همیشه خندان خویشاوندان خود را بسیار دوست داشت، ولی فقط وقتی برایشان پیشامد بدی می‌کرد، به آنها سر می‌زد. آخرین بار در حدود ده سال پیش وقتی که چیزی نمانده بود خانه ایکیم در اثر انباشته شدن دوده آتش بگیرد، به خانه آنها آمده بود و حالا از نو سر و کله‌اش پیدا شد. در حالیکه لبخند محبت‌آمیزی برلب داشت، نشست و سرتاسر حیاط و خانه و همه ملحقات آن را از نظر گذراند. از بعضی چیزها خوشش نیامد و بعضی چیزها بنظرش مناسب و بجا نبود، اما ایکیم خویشاوند او بود و او چنانکه گوئی از موضوعی که فقط برای آن دو معلوم است حرف می‌زند، آهسته گفت:

— میگویند دانشکده را ول کرده است؟

ایکیم آدم شکیبا و بردباری بود. در ده سال کار در معدن سنگ ضمن خرد کردن صخره‌های عظیم و تهیه سنگ برای کلخوز باز هم شکیباتر و بردبار تر شده بود. می‌توانست ساعت‌های متوالی ساکت بنشیند و به افکار عمیق فرو رود و عادت داشت با حوادث زندگی همانطور که واقعاً هست، روبرو شود. اما نجوای توأم با لبخند دختر عمویش دیگر مافوق طاقت او بود. پیشانی بزرگ چهار گوشه‌اش سرخ شد. عمداً با صدای بلند جواب داد:

— آره، میگویند ول کرده است...

و با این عمل نقشه ایوآنا را برای صحبت محرمانه نقش برآب کرد. باز هم مدتی سکوت کردند و ایوآنا تصمیم گرفت حرف احمقانه اول خود را با حرف احمقانه دیگری اصلاح کند.

کتابخانه عمومی حسینیه ارشاد

— دختره شیطان احمق!.. دو سال دیگر می‌ماند، برای خودش دکتر شده بود، اما ول کرد... حالا با او چه کار خواهی کرد؟

— به زنم می‌گویم بهش خوراک بدهد، لابد از راه رسیده و گرسنه است.

— این که البته معلوم است...

آنیکا در خانه اینور آنور می‌دوید، به گوشش خورد که صحبت از خوراک است و فوراً رفت تا یک بشقاب پر از پاته‌های گرم بیاورد. او بخوبی میدانست که کی ایکیم اشتها دارد و کی اشتهایش کور می‌شود، اما حالا ایکیم مدت زیادی لب به غذا نزده بود. آنیکا بشقاب را کنار تخته سنگ گذاشت.

ایوآنا تبسم معذرت‌آمیزی بر لب راند و گفت:

— برای من هم پخته‌ای؟

اما آنیکا آدم بی‌شیله پیله‌ای بود و جواب داد:

— نمیتوانم بگویم که همانا برای شما حاضر کرده‌ام، اما اگر میل دارید...

— چه مانع دارد، میخورم.

ایکیم اصلاً متوجه این پاته‌ها نشد و نشنید که چطور ایوآنا از آنها تعریف می‌کند. همانطور نشسته و سرش را پائین انداخته بود، زیر چشمی گاه به در خانه و گاه به در حیاط نگاه می‌کرد و عصبانی بود که دخترش تا آن وقت روز از خواب بر نخاسته بود. روزیکشنبه بود و خورشید کاملا بالا آمده بود، ایکیم در ده قوم و خویشان فراوانی داشت و همه خیلی دلشان می‌خواست بیایند و ببینند او چطور دخترش را گوشمالی میدهد و سرزنش می‌کند.

— پدر! پس اینطور، معلوم می‌شود...

میخوتسه پسر ایکیم از وسط باغ میانبر بسرعت به طرف آنها می‌رفت و بوی عرق اسب در تمام حول و حوش ده پخش می‌کرد و پاچه‌های شلوارش تا زانو از شبنم خیس شده بود. میخوتسه از چهارده سالگی مهتر بود و بدنش برای همه عمر بوی عرق اسب گرفته بود. اما خودش از این مسئله هیچ ناراحت نبود. او یک گله بچه قد و نیم‌قد در خانه و قرض‌های بیشمار در سراسر ده داشت، اما خم به ابرو نمی‌آورد. سال بسال بر تعداد بچه‌ها می‌افزود و قرض‌هایش بیشتر می‌شد، اما خودش همیشه سرحال و شوخ و شنگ بود.

کتابخانه عمومی حسینیه ارشاد

— پدر، پس اینطور ، معلوم می‌شود شما مهمان دارید، اما پسر دلبندتان را صدا نمیکنید، دعوتش نمیکنید که یک استکان...

از آنجا که حس شوخی و بذله گوئی ایکیم بکلی از کار افتاده بود، همان ایوآنا به دادش رسید و گفت:

— او گمان می‌کرد که تو بی‌دعوت هم خودت می‌آیی.

— وقتی مهمان هست چطور می‌شود نیامد...

میخوتسه روی علف نشست و به آفتاب دستور داد تا حتی‌المقدور پاچه‌های شلوارش را خشک کند. ایوآنا از حال بچه‌هایش جویا شد:

— میخوتسه، بچه مچه‌هات چطورند؟ چند تا هستند؟

— خدا میداند، یا هفت تا، یا هشت تا... باید از زنم پرسید، نگهداشتن حساب و کتاب بچه‌ها با اوست.

ایوآنا دست بردار نبود:

— پس قرض‌ها چطور؟

میخوتسه با لاقیدی جواب داد:

— قرض‌ها چیزی نیست که! در کلخوز دو بار پشت سر هم جایزه میدهند و از قرض‌ها اثری باقی نمیماند... فقط مهم اینستکه پشت سر هم باشد...

آنها باز هم مدت زیادی از هر دری صحبت کردند، اما ایکیم کلمه‌ای بر زبان نیاورد ، لابد گوش نمیداد که آنها از چی حرف می‌زدند. همانطور سرش را پائین انداخته و نشسته بود و به در حیاط و به خانه نظر می‌انداخت و حالا گاهگاهی هم به طرف باغ چپ چپ نگاه می‌کرد. ایکیم برای همه فرزندانش پهلوی خانه خودش خانه ساخته بود و آنها مستقیماً از وسط باغ پیش او می‌آمدند، هر یک از کوره‌راه خودش. میخوتسه از کوره‌راه خودش آمده بود، دو تای دیگر باقی مانده بود. از ته باغ، از پشت درخت‌های بلند فندق صدائی به گوش رسید:

— کجا می‌روی، پیش پدر؟

— آره.

— صبر کن، من هم می‌آیم.

و دو دختر ایکیم بسرعت به طرف تخته سنگ روان شدند.

کتابخانه عمومی حسینیه ارشاد

مارینا دختر بزرگ ایکیم دست پسربچه سه‌ساله‌ای را در دست داشت. دختر دانشجو که از شهر آمده بود، این پسربچه را فوق‌العاده دوست داشت. زینا دختر دیگر ایکیم که زنی بود گندمگون و قد کوتاه، تند و هموار راه می‌رفت و گوئی در سطح باغ شناور بود با نگرانی به سوی خانه پدرشان می‌نگریست، او نمیتوانست پیشامدهای ناگوار را تحمل کند و برای اجتناب از آن از هیچ کوششی دریغ نداشت. لابد تصور می‌کرد که مناقشه و نزاع به اوج شدت رسیده بود. بسرعت نزدیک شد، سلام کرد و فوراً جلو بشقاب نشست و مشغول خوردن پاته شد و گفت:

— چندین سال است که شوهر کرده‌ام، اما باز هم از پخت و پز مادرم بیشتر خوشم می‌آید تا از پخت و پز خودم. واقعاً.

ایوآنا به او هم با لبخند جواب داد:

— عیب ندارد، این عادت از سرت میرود.

— نه، گمان نمیکنم...

مارینا با پسرش آمد. پسربچه لباس تمیز و حتی شیکی در بر داشت — پدرش در مغازه ده فروشنده بود. طبیعی است که ایوآنا نمیتوانست با بچه حرف نزند و پرسید:

— این کت و شلوار قشنگ را چند خریده‌اید؟

پسربچه دماغش را بالا کشید و به بقشاب خیره شد. ایکیم بی آنکه حرفی بزند یک پاته برداشت، به دو نیم کرد، یک تکه را به پسربچه و تکه دیگر را به مارینا داد. پسربچه نیز بی آنکه حرفی بزند شروع به خوردن کرد، اما مارینا نخورد و تکه‌ای را که ایکیم به او داده بود، از نو توی بشقاب گذاشت.

ایوآنا این کار را بهانه خوبی برای شروع صحبت جدی و اصلی شمرد و گفت:

— بیچاره پدر، یکی میخواهد و او نمیداند از کجا برایش بیاورد، به دیگری میدهد و او نمیخواهد بگیرد...

میخوتسه که در این مسئله بدبختی خاصی مشاهده نمیکرد، گفت:

— عیب ندارد، بگذار تقسیم کند، پیرمرد چیز و میز زیاد دارد... درست استکه این سنگها زیر و رو کردنشان کار دشواری است، اما پول می‌آورند...

مارینا پرسید:
— پس تو چرا نمیروی آنجا کار کنی؟
— من طاقت انفجار را ندارم. وقتی صدای انفجار را می‌شنوم، چشمهایم بسته می‌شود...

میگویند همانطور که: «سالی که نکوست از بهارش پیداست»، روزی هم که نکوست از سپیده‌دمش پیداست، اما این مثل همیشه صادق نیست. گرچه در آن روز سپیده‌دم صاف و بی‌ابر بود، اما ناگهان باد شدیدی وزیدن گرفت و ابرهای سیاهی با خود آورد و بر فراز ده آنها را درهم آمیخت و به هیولای یکپارچه تیره و تار وحشتناک مبدل ساخت که از دیدنش مو بر بدن آدم سیخ می‌شد. میخوتسه زانوهای خیسش را با محبت در آغوش گرفت، زینا چارقدش را روی شانه‌اش انداخت، مارینا برای خودش گوشه دنجی پیدا کرد، فقط ایکیم از جا تکان نخورد، همانطور سرش را بزیر انداخته و نشسته بود، گوئی این وحشت‌های آسمانی را با او کاری نبود.

آنیکا بدو به خانه همسایه رفت و پس از یک دقیقه با آینه برگشت، این همسایه‌ها بقدری به آینه آنها عادت کرده بودند که بیش از پنج سال بود مرتب از آن استفاده می‌کردند.

همه ساکت نشسته بودند تا آنیکا دست و صورتش را بشورد، بعد باز هم مدتی سکوت کردند تا او بتواند موهایش را شانه بزند. تصور می‌رفت از مدتها پیش می‌بایست آنیکا از خانه بیرون بیاید، اما هنوز سروکله‌اش پیدا نشده بود، آنها هم همه زیر درخت گلابی همانطور نشسته و سکوت کرده بودند. مردم از کوچه می‌گذشتند، معلوم نبود چرا آن روز آن پس‌کوچه را پسندیده و برگزیده بودند. حتی کسانی که در عمرشان از آن کوچه نگذشته بودند، آن روز از آنجا می‌رفتند. دم در حیاط ایکیم قدمهایشان را آهسته می‌کردند و بقدری مهربان بودند که «صبح بخیر» هم می‌گفتند و از این «صبح بخیر» بی‌پایان تقریباً این معنی به گوش می‌رسید: «خوب، ایکیم، چکار خواهی کرد؟ یک چنین خانواده‌ای را نان دادی و بزرگ کردی، حالا دختر کوچکت دست و پایت را توی پوست گردو گذاشته است...»

ایوآنا به همه رهگذران جواب می‌داد. گوئی صدای پرنشاط و

کتابخانه عمومی حسینیه ارشاد

با جسارتش به آنها می گفت: «شما ناراحت نشوید، بروید دنبال کارتان، ما خودمان گلیممان را از آب می کشیم... ببینید چقدر هستیم!» هر بار پس از چنین جوابی، با رضایت خاطر به ایکیم نگاه می کرد، گوئی می گفت: می‌بینی چه خدمت‌هائی به تو می کنم؟ اما ایکیم نه خدمت‌های ایوآنا را می‌دید و نه خود او را.

— صبح بخیر!

دختر بلند بالا و زیبای ایکیم با بلوز پشمی شیک و کفش پاشنه بلند، خرامان به سوی آنها می‌آمد، گوئی برایش هیچ زحمتی نداشت همینطور بردارد و به هرجا دلش بخواهد برود. آنیکا پشت سر او می‌رفت و از سعادت و غم و ترس نمیتوانست نفس بکشد، سعادت و غم و ترس بطور حیرت‌انگیزی باهم در آمیخته و سراپایش را فرا گرفته بود و گوئی آنیکا با چشمانش از همه خواهش می کرد نسبت به دخترش مهربان‌تر باشند، زیرا هر آزاری که به دخترش برسانند ضربتی است بر پیکر پیر او، و او دیگر عمرش را کرده است و نمی‌بایست او را آزرد.

خواهران بزرگ و حتی شخص ایوآنا به دختر دانشجو نگاه می‌کردند و لذت می‌بردند. ایکیم همانطور که سرش را پائین انداخته بود، با صدای بلند، بجای همه جواب داد:

— صبح بخیر.

بعد سرش را بلند کرد و نگاه خشمناکی به دخترش انداخت و در دل گفت: بدنیست، زیباست. اینجا، در این ده که اینهمه کار و دوندگی، اینهمه آفتاب و باران هست، او هرگز چنین زیبا نمی‌شد.

— آنیکا، برایش صندلی بیاور.

دختر روی گوشه صندلی نشست و با ترس و لرز به پیشانی ارغوانی و چهارگوشه پدرش نگاه کرد و تمام شهامت و جسارتی که با آنهمه زحمت بخود داده بود، در یک آن نیست و نابود شد. سندوتسه خواهر زاده عزیزش پیشش رفت و خود را به او تکیه داد و چیزی دم گوشش گفت، اما او نمی‌شنید، سرش را پائین انداخته بود و فقط موهای پسرک را نوازش می کرد.

ایکیم شروع به چپاندن دست‌های بزرگش به جیب‌هایش کرد، اما بهیچوجه موفق نمی‌شد— گوئی یا دستهایش فوق‌العاده بزرگ

بود یا جیب‌هایش فوق‌العاده کوچک. ایکیم از خودش و از دست‌هایش و از جیبهایش لجش گرفته بود. این کوشش بی ثمر ایکیم نظر همه را جلب کرده بود، همه نگاه می کردند و هر کس پیش خود حدس می‌زد که این کار به کجا منجر می‌شود. ایکیم دست‌های زشت عجیبی داشت. دست‌های بزرگ و پرمویش همیشه از زخمها و خراش‌های کهنه و نو پوشیده و ناخن‌هایش کج و کوله بود، خلاصه دست‌های یک سنگ‌تراش پیر و کهنه کار را داشت. همه اهالی ده از تماشای دست‌های او لذت توصیف‌ناپذیری می‌بردند. این مطلب برای ایکیم خوش‌آیند نبود، او همیشه می کوشید دست‌هایش را از نظرهای مردم کنجکاو دور نگهدارد و هروقت عده زیادی دور و برش جمع می‌شدند، او می کوشید دست‌هایش را یک جائی قایم کند. بالاخره به هر نحوی شده دست‌هایش را توی جیب‌هایش چپاند، اما پس از لحظه‌ای دوباره در آورد و روی زانویش گذاشت و فکر کرد: بگذار استراحت بکنند، بگذار زخمها و خراش‌هایشان در آفتاب کمی گرم بشود.

بله، این دست‌ها دست‌های رنج‌دیده و کار کشته ایکیم وکارو هستند. چه اهمیت دارد که شاید چندان زیبا نیستند. درعوض این دست‌ها، به همین ریختی که شما می‌بینید، یک خانواده بزرگ را نان داده و بزرگ کرده است. از سنگهائی که این دست‌ها تراشیده‌اند، چقدر راه، چقدر مدرسه و چقدر خانه که ساخته نشده است، حتی این دوشیزه، با همه زیبائی و با بلوز شیک و کفش‌های پاشنه بلندش، پرورش یافته این دست‌هاست. این دست‌ها به بهای خون خود، به بهای عرق خود، به بهای زخمها و خراش‌های بیشمار خود همه این کارها را انجام داده‌اند.

ضمن اینکه این افکار از مغز ایکیم می گذشت، میخوتسه از صمیم قلب متأثر شد و گفت:

— بیچاره پدر...

او می‌خواست فوراً به بحث از فدا کاری‌ها و قهرمانی‌های پدران و مادران بپردازد، اما ایکیم از زیر ابروانش نگاهی به او انداخت و میخوتسه برای مدت زیادی مهر خموشی بر لب زد.

باد آرام گرفت، ابر بزرگ تیره و تار آهسته شروع به پائین

آمدن کرد و تصور می‌رفت که هم اکنون بر روی بامهای ده فرو می‌ریزد.

همه ساکت و آرام نشسته بودند، کز کرده بودند و حرف نمیزدند.

بالاخره طاقت مارینا طاق شد و پرسید:

— خوب، پدر، حالا چه می‌گوئی؟

چشمان پیر و بیرمق آنیکا بیحرکت به نقطه‌ای دوخته شد. دوشیزه بلوززیبا بسرعت فرق سر سندوتسه را نوازش می‌کرد، گوئی می‌ترسید که پسربچه گریه را سر بدهد. چند رهگذر به آنها «صبح بخیر» گفتند، اما کسی جواب نداد. ناگهان ایکیم سرش را بلند کرد، گوئی با چشمان تیزبینش به شخصی نامرئی نظر انداخت و با عصبانیت پرسید:

— چه دارم که بگویم؟

بیچاره زینا، او طاقت دیدن دعوا مرافعه را نداشت و بامید اینکه بر آتش جار و جنجال آبی بریزد، با لکنت زبان و بسرعت پرسید:

— پدر، چه عقیده داری، باران خواهد آمد، یا نه؟

همه در یک آن به این مسئله علاقمند شدند، گوئی برای همه فوق‌العاده لازم بود بدانند باران خواهد بارید یا نه، و ایکیم یگانه شخصی بود که سرنوشت هوا را در دست داشت. فقط او می‌توانست تصمیم بگیرد که باران ببارد یا نبارد، و او گفت:

— باران خواهد آمد.

هیچکس از این خوشش نیامد، اما ایکیم با چنان اعتمادی این مطلب را بیان کرد که هیچکس نکوشید عقیده او را تغییر بدهد.

باز هم سکوت برقرار شد. ناگهان مارینا آهی کشید و گفت:

— وقتی هوا تغییر می‌کند، پاهای من سخت درد می‌گیرد. تمام این تابستان زجر می‌کشیدم، شاید باور نمیکنید، اما به خدا قسم، تمام تابستان علیل بودم.

ایکیم اندرز داد:

— الکل بمال. کمک می‌کند.

مارینا لبخند تلخی زد و گفت:
— پدر، از بس الکل مالیده‌ام، تمام پوستم سوخته است، اما چه فایده؟
آنیکا آه سردی کشید و گفت:
— بیچاره! — آخر مارینا دختر او بود.
ایوآنا از روی تخته سنگ پائین آمد، به مارینا نزدیک شد و پایش را لمس کرد. بعد مخصوصاً خطاب به ایکیم گفت:
— روماتیسم خیلی سختی دارد.
گوئی ایکیم حرف او را نشنید، اما پس از لحظه‌ای گفت:
— مهم نیست، طوریش نمیشود.
زینا که در صحبت راجع به روماتیسم خواهرش شرکت نکرد و علاقه‌ای نشان نداد، ناگهان باران را بیاد آورد و گفت:
— پدر، تو این بارانت را بگذار کنار! آندری شوهر من شروع کرده است بام انبار را عوض کند. اگر باران بارد چه می‌شود؟
بیچاره آنیکا کوشید از دخترش جانبداری کند:
— ایکیم، آخر آنها باید بام انبارشان را عوض کنند.
ایوآنا افزود:
— اگر باران بیاید، انبارشان خراب می‌شود.
ایکیم گفت:
— باران خواهد بارید! — و پس از کمی سکث به دخترش گفت: — به آندری بگو که همه بام را یکدفعه برندارد. اول یک طرفش را عوض کند، بعد طرف دیگر را.
زینا با نومیدی گفت:
— این را ما خودمان هم عقلمان میرسد. من خیال کردم شاید طوری بشود که اصلاً باران نیاید.
— باران خواهد آمد.
بازهم سکوت برقرار شد. هر دو دختر بزرگ ایکیم رنجیده خاطر نشسته بودند، سندوتسه هم رنجیده بود، دیگر او را نوازش نمیکردند، طفلک نمیدانست مرتکب چه گناهی شده بود. هر سه خواهر زیرچشمی به میخوتسه نگاه می‌کردند. بالاخره او برادر آنهاست یا نه؟ اگر برادر آنهاست پس چطور می‌تواند تحمل کند که خواهران

کتابخانه عمومی حسینیه ارشاد

او را برنجانند؟ میخوتسه سیگارش را کشید، پاچه‌های خیس شلوارش را ورسالید و مانند سربازی سلحشور به میدان نبرد شتافت:

— پدر، پس اگر بجای باران طوفان بشود، آنوقت چی؟ این طوفان برای کی لازم است، برای من، برای شما یا شاید، برای کلخوز؟

ایوآنا با اطمینان گفت:

— تمام باغ‌های کلخوز نابود می‌شود.

آنیکا از چیزهای بمراتب کوچکتری نگران بود. او با ترس و لرز نگاهی به باغ کوچک خودشان انداخت و گفت:

— ایکیم، ما چند تا نهال داریم. آخر تو خودت آنها را نشانده‌ای، خودت آب داده‌ای...

ایکیم چیزی نگفت، برخاست و به باغ رفت تا نهال‌ها را تماشا کند. همه نفس راحتی کشیدند که او بالاخره از جایش تکان خورد. نگاه می‌کردند که چطور به نهال‌هایش ور می‌رفت. نهال‌ها کوچک و ضعیف بودند، برگ و شاخه‌هایشان کم بود و مثل اینکه زمین هم برایشان کافی نبود...

ایکیم با قیافه غمگین برگشت. پیشانی چهار گوشه و نتراشیده نخراشیده‌اش خاکستری رنگ شده بود. روی تخته سنگ نشست و جمله کوتاهش را تکرار کرد:

— باران خواهد آمد.

میخوتسه باز هم با شهامت پرسید:

— اگر طوفان بشود چطور؟

ایکیم با عناد گفت:

— بگذار طوفان بشود!

در آن دقیقه ایکیم برای همه آنها بیگانه شده بود، هم دلشان به حالش می‌سوخت و هم از او می‌ترسیدند. خود ایکیم هم لابد تنهائی خود را حس کرد و شاید برای اینکه خانواده‌اش را به سوی خویش برگرداند، ویا شاید فقط برای بیان حقیقت، گفت:

— شما خیال می‌کنید برای باغ‌ها طوفان لازم نیست؟ لازم است!

میخوتسه پرسید:

— چه لزومی دارد؟

ایکیم لبخند زد و با صدای آرام و محبت‌آمیزی که همه را به حیرت انداخت، گفت:

— طوفان برای آزمایش باغ لازم است. درخت‌ها را خم می‌کند و میکوشد هر درخت را ریشه‌کن کند... درخت‌های محکم پا برجا می‌مانند، اما درخت‌های ضعیف نابود می‌شوند. چرا باید برای آنها عزا گرفت؟ این درخت‌های ضعیف برای کی لازمند؟ بهتر است که بجای آنها درخت‌های دیگر، درخت‌های قوی برویند. بله، اینطور...

ایوآنا برای نخستین بار در آن روز لبخند نزد. روی سینه خود علامت صلیب کشید و با لحنی ترحم‌آمیز گفت:

— پروردگارا، خداوندا، چقدر سنگدل است!..

مارینا گفت:

— خیلی پیر شده است.

آنیکا برای تبرئه شوهر خود گفت:

— آخر سه شب است که خواب به چشمش نیامده.

زینا، معلوم نبود چرا، گفت:

— دو بار صدمه عصبی دیده است.

فقط میخوتسه در اظهار نظر عجله نکرد. پس از لحظه‌ای سکوت آهی کشید و گفت:

— خواهران عزیز، این مطلب حقیقت محض است...

— توهم طرفدار طوفان هستی؟

— آره.

میخوتسه برخاست. این نظر نظر قدیمی او درباره زندگی بود، اما میخوتسه نمیتوانست آن را بیان کند. حالا این نظر جسم و جان گرفت، استخوان و گوشت و قلب یافت. میخوتسه از کوره‌راه خویش آهسته می‌رفت و این نظر و فکر بزرگ را می‌برد، همانطور که کودک کوچکی را می‌برند، و البته میخوتسه میدانست چطور باید کودک را برد، زیرا خانه‌اش پر از بچه‌های قد و نیمقد بود...

ایوآنا هم راه افتاد و رفت، آهسته زمزمه می‌کرد، روی سینه‌اش علامت صلیب می‌کشید و با دامن گشاد گلدارش علف‌ها را می‌روفت. با هیچ کس خداحافظی نکرد و هیچ کس هم به او «خوش آمدید» نگفت.

کتابخانه مجازی ...

خواهران ماندند و کوشیدند با نیروی خود ایکیم را از نو به صحبت درباره هوا برگردانند، اما کوشش آنها بی‌نتیجه ماند. صحبت تمام شده بود. ایکیم یک ساقه علف دیگر برداشت و آهسته به جویدن آن پرداخت، و خواهران رفتند. سندوتسه تکه پاته را روی سرش بلند کرده بود و دنبال مادر خود می‌رفت.

حالا آنها سه نفری نشسته بودند: پدر، مادر و دختر. نشسته بودند، اما وقتی همه حرف‌ها زده شده و همه تصمیم‌ها گرفته شده بود، معلوم نبود چرا باز نشسته بودند. ناگهان سندوتسه از باغ به طرف آنها دوید و در چند قدمی آنها تکه پاته باقی‌مانده را انداخت و خواست برگردد و برود، اما ایکیم با لحن آمرانه‌ای او را صدا کرد. پسربچه با دودلی به او نزدیک شد. ایکیم پرسید:

— چرا تکه پاته را انداختی؟

— دیگر نمیخواهم.

— خوب، اگر نمیخواستی می‌بایست بگذاری. چرا باید نان را پرت کرد؟

ایکیم برخاست، جلو پسربچه رفت، شلوارش را پائین کشید، ترکه نازکی برداشت و چند ضربت جانانه زد. خاله پسربچه سر تا پا کز کرد. آنیکا برخاست تا به کمک نوه‌اش بشتابد، اما در همان وقت پسربچه به باغ گریخت، میدوید و با یک دست شلوارش را گرفته بود که نیفتد و با دست دیگر اشک‌های فراوانش را پاک می‌کرد.

ایکیم با قیافه خسته، چنانکه گوئی این چند ضربت ترکه صرف نیروی فوق‌العاده میخواسته است، روی تخته سنگ نشست و عرق پیشانیش را پاک کرد.

دخترش آهسته گفت:

— پدر...

ایکیم با حیرت به او نگاه کرد: دیگر چه می‌خواهد بگوید؟ نگاهش چنان گرفته و غمگین و بیجان بود که دخترک دیگر نتوانست کلمه‌ای برزبان براند. ایکیم باز هم مدتی نشست، بعد برخاست و در حالیکه آهسته ساقه علفش را می‌جوید، به سوی خانه رهسپار شد.

وقتی آنیکا با دخترش تنها ماند با وحشت پرسید:

— این چه دسته‌گلی بود که به آب دادی، دخترجان؟

دختر به گریه افتاد و بعد آنیکا هم اشکش سرازیر شد. مدت زیادی کنار تخته سنگ نشسته بودند و می‌گریستند. بعد آنیکا با قیافه مصمم برخاست و گفت:

— گریه و زاری بس است... بیا با من برویم...

هرچه نباشد او زن ایکیم بود. عمری را با او گذرانده بود. بارها دیده بود که چطور ایکیم ساقه علف را می‌جوید. مصمم و قاطع وارد خانه شد و تا آنجا که برایش مقدور بود، با لحنی عصبانی و آمرانه گفت:

— گوش کن، ایکیم...

ایکیم با چشمان بسته روی تخت چوبی دراز کشیده بود و ساقه علف روی سینه‌اش بخواب رفته بود. مادر و دختر آهسته از خانه بیرون آمدند، در گوشه‌ای از باغ که کسی آنها را نمیدید، نشستند و تا نزدیکی‌های غروب با هم نجوا می‌کردند. وقتی خورشید در افق باختر فرو می‌رفت، آنیکا پاورچین پاورچین وارد اطاق شد، هر دو چمدان را برداشت و همانطور آهسته و پاورچین از اطاق بیرون آمد. در حیاط یکی از چمدان‌ها را باز کرد، باقیمانده پاته‌ها را در آن گذاشت و رفت تا دخترش را بدرقه کند. دیروقت برگشت، می‌رفت و سکندری می‌خورد و مرتب چشمان اشک‌آلودش را پاک می‌کرد.

خوب، شما می‌پرسید: پس مسئله باران چطور شد؟ باران بارید، یا نبارید؟ فقط باران بارید، یا طوفان هم شد؟

این مسائل اهمیتی ندارد. ممکن بود باران ببارد، ممکن هم بود، نبارد. ممکن بود طوفان بشود، ممکن هم بود، نشود. آخر همیشه اینطور است: گاهی باران می‌بارد و گاهی آسمان صاف می‌شود و می‌بینی هوا خوب است، و ناگهان از نو باران می‌بارد.

گرچه حالا که این سؤال پیش آمده است، باید انصاف داد و گفت که ایکیم حق داشت — بعد از یک هفته باران بارید. طرف‌های صبح شروع شد و فقط در قسمتی از ده چند قطره بارید، و بعد از ظهر همان روز ایکیم خبر گرفت که دخترش امتحانات را داده است و از نو در دانشکده درس می‌خواند.

اواخر پائیز، باز هم بعد از نصف شب، دختر پیش پدر و مادرش آمد، اما این بار فقط با یک چمدان کوچک. چمدان را در

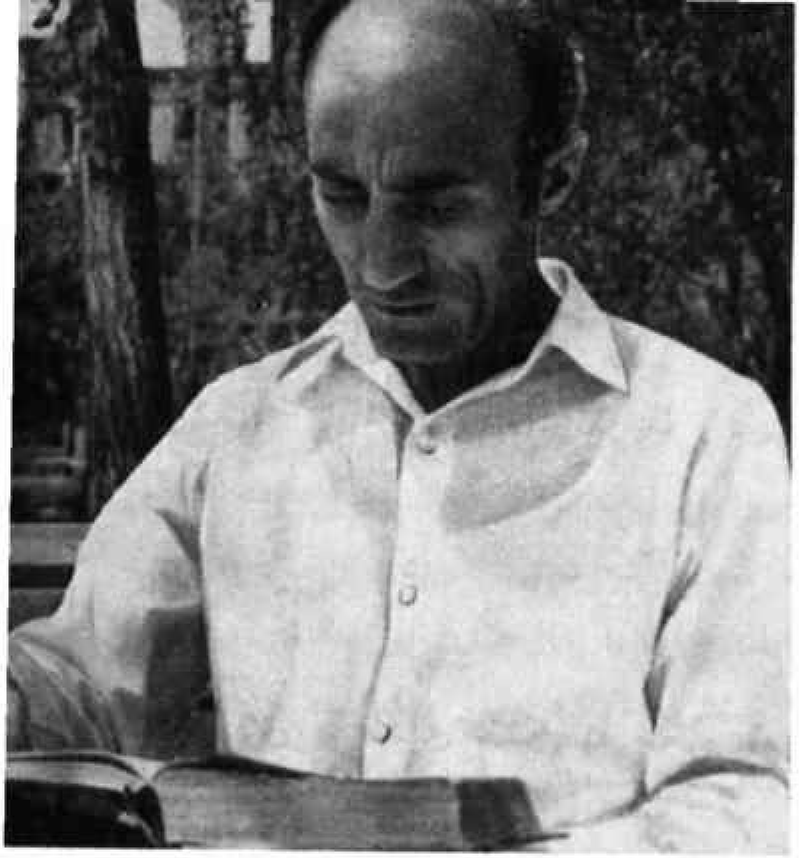
کتابخانه عمومی حسینیه ارشاد

آستانه در گذاشت و جلو پنجره رفت، اما فرصت نکرد پنجره را بزند. تا خواست دستش را بلند کند، در به صدا درآمد. ایکیم در آستانه در ایستاده بود و در تاریکی لبخند می‌زد، و دختر شوخی قدیمی و محبت‌آمیز پدر را شنید:

— خودت خانه را پیدا کردی، یا مردم سهربان نشانت دادند؟

سال ۱۹۶۰

کتابخانه عمومی ...



گرانت ماتوسیان

گرانت ماتوسیان (متولد سال ۱۹۳۷) یکی از بااستعدادترین نویسندگان جوان ارمنستان معاصر است. در سال ۱۹۵۹ فاکولته فیلولوژی دانشسرای عالی ایروان را تمام کرد. از همان سال ۱۹۵۹ به نویسندگی پرداخت. تا کنون سه داستان و بیش از بیست حکایت نوشته است که بلافاصله مورد علاقه خوانندگان قرار گرفت. قهرمانان کتاب‌های او شبانان، باغبانان، دروگران و آهنگران کوه‌نشین میباشند. بطوریکه منقدین یادآور شده‌اند «...باید در هنر نویسندگی مهارت فراوان داشت تا بتوان از امور روزمره افسانه ساخت، تا بتوان در کارهای عادی مردم آن جنبه شاعرانه‌ای را دید که حق میدهد آثار ماتوسیان را افسانه ده ارمنستان نامید».

کتابخانه عمومی حسینیه ارشاد

درهٔ سبز و خرم

برق با صدای خشکی به صخره خورد، به سوئی پرتاب شد و به زمین فرو رفت.

صخره، این صخره خاکستری‌رنگ، محکم و پایدار بود و برق بزحمت توانست فقط دو تکه کوچک از آن جدا کند.

فرشی زمردین زمین دامنه صخره را پوشانده بود و این زمین سبز و خرم گورستان همه برق‌هائی بود که گذارشان به آن سو می‌افتاد. بهار و تابستان همه برق‌ها در آنجا به گور می‌رفتند و درخت بلوط نزدیک صخره هر بار قدردانی می‌کرد که صخره در برابر همه برق‌ها سینه سپر می‌کرد و نمیگذاشت آنها وی‌را بسوزانند و خاکستر کنند.

برق آماده بود که در همان آن از نو برفراز دره و تپه‌ها بدرخشد، اما بهیچوجه پدیدار نمیشد. مادیان شیهه نوازش آمیزی کشید و کره خود را صدا کرد، زیرا میدانست هم اکنون برق می‌درخشد و ممکن است کره‌اسب‌را بترساند. اما کره‌اسب گمان کرد که مادر اورا صدا می‌کند تا پستانش را بمکد و شیر بخورد، گوش جنباند و به صدای درونی خود گوش داد تا بفهمد شیر می‌خواهد یا نه. نه، چندان میلی به شیر نداشت، دلش می‌خواست علف‌ها و گل‌ها را بو کند...

برق درخشید، کره‌اسب ترسید و پا بفرار گذاشت. اما چنان ترس برش داشته بود که از فرط ترس مادیان را ندید و به سوی دیگر

8*

گریخت. مادر به دنبال او تاخت، اما فوراً ایستاد، زیرا ریسمانی که یک سر آن را به درخت و سر دیگرش را به گردن او بسته بودند، گلویش‌را فشرد. آنگاه شیهه کشید و کره‌اش‌را بسوی خود خواند.

کره‌اسب برگشت، گوش تیز کرد، به صدای برخورد رگبار به برگ های بلوط گوش داد، به صخره و به بوته نسترن نظر انداخت، پلکهایش را بهم زد و فوراً ترس‌را از یاد برد. گمان میکرد به آنجا، نزد مادرش فقط برای آن آمده است که شیر بخورد.

این کره‌اسب کره‌اسب ابلقی بود با خال‌های ریز سفید شبیه به بلورهای برف‌ریزه. گوئی تمام بدنش‌را برف ریزه پوشانده بود، پای راستش تا بالای ساق یکپارچه مثل برف سفید بود. گوزن‌ها و آهوها، بزها و گوسفندها به سرچشمه این دره می‌آمدند تا آب بخورند. مادیان نیز که در عمر درازش کره‌های فراوانی داشته بود، به سرچشمه می‌آمد. اما این آخرین کره او از همه کره‌هایش زیباتر بود. گردن باریک و دراز و سر کوچکی داشت، پیشانیش‌را خال سفیدی که گوئی گلی ستاره‌مانند بود، می‌آراست. یال و دمش سیاه بود. چشمانش نیز زیبا بود، همه اسب‌ها چشمهای زیبائی دارند که زمین و آسمان در آن منعکس می‌شود. اکنون در چشمان کره‌اسب، هم درخت بلوط و گل‌های نسترن، هم مادر کرند تقریباً سرخ‌رنگش و هم سرتاسر دره سبزوخرم منعکس شده بود.

دانه بارانی برروی پشتش غلتید و اورا ترساند. کره‌اسب پا بدو گذاشت و از نزد مادر گریخت. مادر دیگر اورا صدا نکرد. باران بند آمده بود و خورشید نور می‌پراکند.

دشت سبزوخرم در پرتو خورشید میدرخشید. یگانه درخت بلوط این دره، بوته نسترن، پشت خیس مادیان و کره‌اش و جویباری که از صخره خاکستری‌رنگ سرچشمه می‌گرفت و در دشت سبز و خرم روان بود — همه پس از باران در روشنائی شدید آفتاب میدرخشیدند. از جویبار بوی برق بر میخاست و کره‌اسب کمی می‌ترسید. از بوته

نسترن هم بوی برق برمیخاست. کره‌اسب باوحشت از بوته نسترن رم کرد و پس از کمی جست‌وخیز ایستاد، سرش را برگرداند و به بوته نسترن نظری انداخت، بعد با قدم‌های ریز براه افتاد و از نو همه چیزرا در دوروبر خود بو می‌کرد.

مادیان‌را اغلب در آنجا می‌بستند تا بچرد و تمام بوهای خوش و ناخوش این دره برایش آشنا بود. علف می‌خورد و حس می‌کرد که چطور از علف‌ها بوی پشم خیس گوسفند به مشامش می‌رسید. این میرساند که در آن سوی تپه‌ها گوسفندها میچریدند و سگ‌های بزرگ پاسبان آنها بودند.

مادیان سرش را خم کرد، یکی دو بار علف چید و جوید، اما ناگهان حس کرد که خطری برروی دره سایه افکنده بود.

پره‌های بینیش‌را باز کرد تا بوهای بیگانه بهتر به مشامش برسد. پروانه‌ها پر میزدند، زنبورهای عسل آواز می‌خواندند و جویبار زمزمه می‌کرد. کره‌اسب گردن گرفته بود و به دور بوته نسترن می‌دوید. اما مادیان پیر نمیخواست فقط این صداهارا بشنود، نمی‌خواست فقط این چیزها را ببیند. در هر صورت در دره خطری وجود داشت. صدای این خطر بگوش نمیرسید، خود خطر دیده نمیشد، بوی خطر در هوا به مشام نمیرسید، اما مادیان نمیتوانست با خیال راحت بچرد.

خشم و غضب بر مادیان کرند پیر مستولی شد، زیرا دشمن در دره بود، اما صدایش به گوش نمیرسید و خودش دیده نمی‌شد.

ناگهان کره‌اسب به چیزی نگاه کرد و سپس بسوی مادر نظر انداخت. مادیان هنوز آن «چیز» را نمی دید. ایستاده بود، گردن کشیده و گوش تیز کرده بود و چشمانش می درخشید.

کره‌اسب پوزه کوچکش را بسوی آن «چیز» دراز کرد و به استقبال او شتافت. در همان آن بوی نفرت‌انگیز گرگ به مشام مادر رسید. همینکه مادر دید گرگ با چه پرش بزرگی از زمین کنده شد، شیهه‌ای کشید و بسوی کره خود تاخت.

8—1951

مادیان کرند بسوی ماده‌گرگ و کره خود تاخت، اما نقش زمین شد. پرش شدید و ریسمان گردنش اورا از پا درآورد.

کره اسب از پهلوی بوته نسترن به کناری پرید و در حالیکه دایره‌های بزرگی می‌زد، به‌سوی مادر خویش شتافت، اما ماده‌گرگ هر بار راه‌را بر او سد می‌کرد. در این میان ریسمان گردن مادررا می‌فشرد. کره‌اسب از بالای گرگ به طرف مادر خویش پرید، اما گرگ پای اورا گرفت، کره‌اسب فریادی زد و زمین خورد، ولی فوراً برخاست.

صدای گوش خراش کره‌اسب به آن سوی تپه‌ها که گوسفندها می‌چریدند، رسید و سگهای گله، از جمله سگ پوزه سیاهی بنام «توپوش» گردن کشیدند و گوش تیز کردند.

وقتی کره‌اسب فریاد زد مادرش سر دست بلند شد، با خشم شدید به سوی گرگ خیز برداشت، ریسمان پاره شد و مانند شلاق به دست و پایش خورد.

گرگ کره‌اسب را بحال خود گذاشت. مادیان حمله می‌کرد و گرگ کمی به عقب فرار کرد. مادیان سرش را پائین انداخته بود و آرام و مخوف پیش می‌رفت، گرگ خودرا به زمین چسباند و آماده شد که هر آن بپرد، با دندان‌هایش گلوی اسب‌را بگیرد و آویزان شود... اما در همان لحظه مادیان شروع به دایره زدن کرد.

گرگ نپرید، بلکه دایره‌ای زد و درست جلو پوزه مادیان ایستاد. کره‌اسب خودرا به سینه مادر چسبانده بود. مادیان با تمام بدن خود کره‌اش را در برابر گرگ محافظت می‌کرد و همراه کره‌اسب بدور خود میچرخید. گرگ هم بدور مادیان دایره می‌زد و ناگهان با دو خیز کوتاه خودرا درست به جلو پوزه مادیان انداخت، اما مادیان فوراً چرخید و به گرگ لگدی زد. گرگ پی برد که مادر تا آخرین نفس از فرزند خویش دفاع خواهد کرد. مادیان عرق می‌ریخت، اما گرگ هم خسته شده بود. گرگ در یک لحظه مناسب ناگهان از نو به مادیان هجوم کرد، ولی موفق نشد گلوی او را بگیرد و بروی سینه

کتابخانه عمومی حسینیه ارشاد

مادیان پرید. گرگ بروی سینه مادیان می‌پرید، مادیان می‌چرخید و از کره خود دفاع می‌کرد.

عصر شد. گرگ بزحمت دایره می‌زد و تقریباً خودرا روی زمین می‌کشید، اسب هم می‌افتاد و برمیخاست، بزحمت و آهسته بدور خود می‌چرخید. چشمان هر دو سیاهی می‌رفت و تقریباً یکدیگر را نمی‌دیدند.

در این وقت جوانک چوپانی به بالای تپه رفت. آنچه جوانک چوپان دید، بقدری وحشت‌انگیز بود که جوانک نتوانست کلمه‌ای بر زبان آورد: گرگ به گلوی مادیان کرند چسبیده و آویزان بود. مادیان کرند دیگر نمی‌توانست با سمهای خود گرگ‌را لگدکوب کند و هر آن ممکن بود نقش زمین شود.

از روی تپه‌های مجاور فریاد زدند:

— ای، جوان، ای!.. گرگ دارد اسب را می‌درد!.. ای، سگها کجا هستند؟!

جوانک چوپان از ترس حتی نتوانست داد بزند. سگهای گله — توپوش، بوب، سوا، بوکار، چالاک و شامبر — از جا پریدند، به جنب و جوش افتادند، گردن کشیدند، دیدند و به پیش تاختند. توپوش پوزه سیاه گرگ‌گیر کارآزموده‌ای بود، معمولاً بی آنکه پارس کند به گرگ نزدیک می‌شد و اورا می‌گرفت، حالا هم پیشاپیش همه می‌دوید.

وقتی مادیان دیگر داشت بزانو درمی‌آمد، ماده‌گرگ، گوئی در خواب، صدای پارس سگ‌هارا شنید. اما نمی‌توانست باور کند که سگ‌ها به او حمله می‌کنند. سرنوشت نمی‌بایست تا این حد بی‌امان و بی‌رحم باشد که رنج‌وزحمت یک روز تمام اورا بر باد دهد و اورا مجبور سازد گرسنه و بدون طعمه نزد بچه‌های خود برگردد.

وقتی مادیان آخرین رمق خودرا از دست داده بود و چشمانش

بکلی سیاهی میرفت و از درد و رنج منگ و گیج و بکلی کر شده بود، صدای پارس سگ هارا شنید و باور کرد که به خاطر کره او پارس می کنند. سرنوشت نمی‌بایست تا این حد بی‌امان و بی رحم باشد که کره او فقط یک ماه زندگی کند.

صدای پارس سگ‌ها درست دم گوش ماده‌گرگ بلند شد، اما ماده‌گرگ بازهم باور نکرد که پس از چنان پیروزی پررنج و جانکاهی با ناکامی روبرو شده باشد. بچه‌هایش در کنام گرسنه‌اند و پستان‌هایش خالی و بی شیر...

سگ‌ها به گردن و گوش ماده‌گرگ چسبیدند و دست و پایش را گاز گرفتند. برای ماده‌گرگ دیگر رمقی باقی نمانده بود که خودرا از چنگال آنها رها سازد. دراز کشید و خودرا بزمین چسباند تا سگ‌ها نتوانند گلویش را بگیرند.

ماده‌گرگ پای یکی از سگ‌هارا گاز گرفت، سگ زوزه‌ای کشید و به سوئی پرید. ماده‌گرگ برخاست، سگ‌ها اورا دوره کردند و منتظر ایستادند. سگ‌ها زیاد بودند و برای ماده‌گرگ دشوار، بلکه ناممکن بود خودرا از چنگ آنها رها سازد و به کنامش که بچه‌های کوچکش در انتظارش بودند، برساند. ماده گرگ به سگ‌ها نگاه می کرد و دندان نشان می‌داد. سگ‌ها هم به ماده‌گرگ چشم دوخته بودند. ناگهان یکی از سگ‌ها موهایش را سیخ کرد و بروی ماده‌گرگ پرید، با سینه به ماده‌گرگ ضربتی وارد آورد و اورا به سوئی انداخت. ماده‌گرگ بزحمت روی پا بند شد و آنوقت پی برد که خطرناک‌ترین سگ‌ها این سگ پوزه سیاه است.

از روی تپه‌های مجاور داد زدند:

— ای، جوان، ای!.. به سگ‌ها کمک کن تا گرگ را خفه کنند!.. ای!

مادیان نقش زمین شد. کره‌اش در کنار مادر ایستاده بود و انتظار می‌کشید تا مادرش برخیزد، اما مادرش بلند نمی‌شد. کره

کتابخانه عمومی حسینیه ارشاد

شیرخوار پوزه‌اش را به شکم مادر زد، اما مادر برنخاست، تکان نخورد...

سگ پوزه سیاه بالاخره هم نتوانست گلوی ماده‌گرگ را بگیرد. ماده‌گرگ اورا گاز نگرفت و او از ماده‌گرگ نمی‌ترسید، اما حالا دیگر ماده‌گرگ را تعقیب نمی‌کرد، زیرا یک دسته از موهای گردن ماده‌گرگ در دهانش مانده و در گلویش گیر کرده بود. سگ پوزه سیاه از سایر سگ‌ها عقب مانده بود و با نفرت عطسه می‌زد.

ماده‌گرگ موفق بفرار شد.

وقتی آفتاب غروب می‌کرد سرتاسر دره سبز و خرم در پرتو خورشید به درخشش درآمد. فقط اطراف مادیان کرند سیاه، مثل زغال سیاه بود و لاشه سرخ رنگ او در میان این قاب سیاه آرام گرفته بود. این قاب سیاه، این قطعه زمین سیاه که در زیر سم مادیان لگدکوب شده بود، میدان نبرد تن‌بتن مادیان و ماده‌گرگ بود. وقتی به این قطعه زمین سیاه لگدکوب و زیرورو‌شده می‌نگریستی، می‌فهمیدی که مادیان پیر چه مدت زیادی با ماده‌گرگ دور می‌زده است.

این قاب سیاه سه سال تمام همچنان سیاه ماند، سه سال تمام آنجا سبزه و علف نروئید و اسکلت سفید مادیان پیر مهربان همانطور در آن قاب سیاه افتاده بود. بعد علف پیروز شد، سبزه و گل شکفت و دره سبزوخرم از نو سرتاسر سبزوخرم شد.

وقتی از بالای تپه به دره مینگری، دره سرتاسر سبزوخرم است. درخت بلوط با عظمت سر بآسمان کشیده، صخره آرام و خاموش ایستاده و به حرکت ابرها گوش فرا می‌دهد. گل‌های پنجبرگ نسترن در پرتو خورشید باز شده است و اسب ستاره‌پیشانی‌ای در دره سبز و خرم می‌چرد.

اسب ستاره‌پیشانی سر زیبایش‌را بلند می‌کند و صخره، درخت بلوط، بوته نسترن پر از گل، دره سبزوخرم و ابرهای سفید آسمان فیروزه‌فام در چشمانش منعکس می‌شود.

— تمام شد؟

— تمام شد.

— نه.

— چرا «نه»؟

— بگذار مادیان مادر نمیرد.

— من نمیتوانم بگویم که مادیان مادر نمرد، زیرا مادیان مادر واقعاً مرد. وقتی جوانک چوپان از بالای تپه پائین دوید، مادیان مادر دیگر مرده بود و کره‌اش با غم واندوه کنار او ایستاده بود. وقتی چوپانی که داد زد: «ای، جوان، ای!» از روی تپه مجاور پائین آمد، بدن مادیان مادر سرد شده بود. چوپان و جوانک در کنار مادیان کرند پیر نشسته بودند و فکر می‌کردند چطور کره‌اش را شیر بدهند تا بزرگ شود.

— چطور به کره‌اسب شیر دادند؟

— از شیر مادیان دیگری.

— نه، بگذار مادیان مادر نمیرد.

— من نمیتوانم بگویم که مادیان مادر نمرد، زیرا تمام تابستان آن سال من از شیر مادیان دیگری به آن کره‌اسب یتیم شیر می‌دادم.

— چرا مادیان مادر مرد؟

— وقتی من کنار مادیان کرند پیر نشسته بودم، چوپان گفت که مادیان از ترس بخاطر کره‌اش و از خشم و کینه زهره‌ترک شده است.

— آن جوانک چوپان تو بودی؟

— بله، من بودم، مادیان هم مال ما بود، کره‌اسب هم کره مادیان ما بود.

— حالا کره‌اسب بزرگ شده و با افسار در دره سبزوخرم می‌چرد؟

— بله، حالا بزرگ شده و با افسار در دره سبزوخرم می‌چرد.

– خوب، از نو بگو.

– برق با صدای خشکی به صخره بلور کوهی خورد، به سوئی پرتاب شد و به زمین فرو رفت. صخره خاکستری‌رنگ محکم و پایدار بود و برق بزحمت توانست فقط دو تکه کوچک از آن جدا کند. درخت بلوط کمی ترسید، زیرا برق‌ها بلوط‌هارا می سوزاندند و خاکستر می‌کردند، کره اسب کوچک ستاره پیشانی و درازپا هم خیلی ترسید... بقدری ترسید که تصور می‌کرد به‌سوی مادرش می‌دود، اما در واقع چنان ترس برش داشته بود که مادر را نمی‌دید و به سوی دیگر می‌گریخت. مادیان پیر شیهه نوازش‌آمیزی کشید و کره خودرا صدا کرد...

سال ۱۹۷۱

کتابخانه عمومی حسینیه ارشاد



یوری کازاکوف

مطبوعات فرانسه درباره حکایت‌های یوری کازاکوف نوشته است: «او در توانائی آشکار ساختن مناسبات میان انسان و طبیعت، میان همه موجودات زنده، مناسباتی که پدیدار و ناپدید میشوند و از نو بوجود می‌آیند، بی همتا است».

یوری کازاکوف (متولد سال ۱۹۲۷) — مؤلف حکایت‌های بسیاری است که در چند مجموعه («آبی و سبز»، «در یک ایستگاه کوچک»، «بوی نان»، «دو نفر در دسامبر» و غیره) بچاپ رسیده است. آثار کازاکوف به بیش از بیست زبان ترجمه شده است.

یوری کازاکوف، این روانشناس باریک بین قهرمانان آثار خود را در برخوردهای اخلاقی بغرنجی که در آن خوی و خصلت انسان بطور وضوح آشکار میشود، توصیف میکند.

مانکا

تقدیم به ک. گ. پائوستوفسکی

۱

از وازینسی تا زلوتیسا سی ورست* راه است. راه نیست، باید از کوره‌راهی رفت که از خزه و علف و حتی قارچ پوشیده شده است. گاهی مانکا خیال می‌کرد که اگر او هر روز با مراسلات پستی از آن کوره‌راه نمیرفت، مدتها پیش همه جارا علف فرا گرفته بود و اثری از کوره راه نمانده بود و آنوقت می‌بایست در جنگل سرگردان ماند و دنبال راه گشت.

مانکا یتیم بود.

چشم به زمین می‌دوخت، با زبان نوک‌تیزش لبهایش را می‌لیسید و حکایت می‌کرد:

— پدرم در دریای طوفانی غرق شد و مادرم سال بعد خودکشی کرد. خیلی غصه می‌خورد. یک شب از خانه خارج شد، از روی یخ به دریا رفت و به جائی رسید که یخ تمام می‌شد، رختهایش را درآورد، روی یخ کوت کرد و خودش را توی آب انداخت...

بعد صورتش سرخ می‌شد و بلحن نامفهومی ادامه میداد:

— مادر من وحشی بود...

---

*ورست — واحد طول در روسیه قدیم، معادل $1\frac{1}{15}$ کیلومتر. (م.)

کتابخانه عمومی ...

خود مانکا هم یک وحشیگری خاص، یک حالت غیرعادی داشت. در سکوت او، در لبخند نامفهوم و چشمان سبزش که همیشه به زمین دوخته شده بود، تیرگی و توداری غیر قابل درکی حس می‌شد. وقتی چهار سال پیش مادرش را به خاک می‌سپردند، مانکا با قیافه گرفته و بی‌اعتنا چشم به زمین دوخته بود، ناگهان مژگانش را بالا برد و با چنان چشمان بیحال و در عین حال گستاخ، با چنان نگاه عجیبی تشییع‌جنازه‌کنندگان را سر تا پا ورانداز کرد که مردها فقط خجالت‌زده سرفه کردند و زنها از شیون و زاری دست کشیدند و از ترس رنگشان پرید.

دو سال بود که مانکا بعنوان نامه‌رسان کار می‌کرد. مانکای هفدمساله بقدری راه پیموده بود که لابد برای رفتن تا ولادیوستوک کفایت می‌کرد. اما کار خودش را دوست داشت. خانه‌اش خالی و غم‌انگیز بود، گاو و گوسفندی نداشت، از سقف طویله که مدتها تعمیر نشده بود، آسمان دیده می‌شد، بخاری‌اش را از شش ماه پیش روشن نکرده بود، خلاصه، هیچ چیز جالب و دلخوش‌کننده‌ای وجود نداشت.

مانکا لاغر و قدبلند و لنگ‌دراز بود، چابک و فرز راه می‌رفت و تقریباً خسته نمی‌شد. در طی تابستان رنگ موهایش می‌رفت و بور می‌شد، دست و پایش اول سرخ و بعد سیاه می‌شد، صورتش لاغر و کشیده می‌شد، چشمانش سبزتر و نافذتر می‌شد.

نسیم ملایم و یکنواخت دریا به صورتش می‌وزید و عطر فوق‌العاده شدید گیاهان دریائی را با خود می‌آورد، مانکا نفس می‌کشید و درد مطبوعی در سینه احساس می‌کرد. در کنار جویبارهائی که روی آنها تنه‌های درخت افتاده و زمزمه‌کنان و کف‌آلود روانند، در ماه اوت گل‌های پر برگ سرخ می‌شکفد. در آن فصل مانکا آن گل‌ها را می‌چید و دسته‌گل‌های بزرگ درست می‌کرد. یا در سایه درختان صنوبر که در اثر بادهای زمستانی شمال کم‌شاخ و برگ و کج و معوج شده بودند، استراحت می‌کرد و با گل‌های بابونه و شاخه‌های اردج با میوه‌های کوچک کبود، خودرا می‌آراست و در عالم خیال مجسم می‌کرد که عروس است.

وقتی مراسلات پستی کم بود، مانکا راحت و آسان راه می‌رفت و لذت می‌برد. اما گاهی امانت پستی و بسته مطبوعاتی و مجله زیاد

می‌رسید. آنوقت کوله‌پشتی بزرگ به دوش مانکا می‌انداختند و پر می‌کردند. کوله‌پشتی سنگین بود و رئیس پست با صدای کلفتی می‌گفت:

— ها، دخترخانم، چطور است؟ می‌توانی ببری؟ شاید بفرستیم اسب بیاورند؟

صورت مانکا سرخ می‌شد، شانه‌هایش را تکان می‌داد تا کوله‌پشتی جابجا شود و با صدای گرفته‌ای جواب می‌داد:

— مهم نیست...

هنوز نیم فرسخ نرفته بود که شانه‌اش تیر می‌کشید و بزحمت قدم برمی‌داشت. در عوض، آن روزها شادی و شور و شعف ماهیگیران حد و اندازه نداشت. جایگاه ماهیگیران به جنب و جوش می‌افتاد، با خنده و شوخی و با تأنی قبض‌های رسید را می‌نوشتند. آن روزها ماهیگیران مانکا را فوق‌العاده دوست داشتند و داد می‌زدند:

— بهم‌بگرد ببینیم، دخترخانم! کوله‌پشتی را بینداز پائین، وقت زیاد داری... بنشین با ما سوپ‌ماهی بخور! میتکا، قاشق بده!

میتکا، جوانک موبور دو پا داشت دو پا هم قرض می‌کرد، به صندوقخانه می‌دوید و قاشقی می‌آورد و با عجله پاکش می‌کرد، بشوخی جلو مانکا تعظیم می‌کرد و قاشق را به او می‌داد. از همه طرف داد می‌زدند:

— ماهی آزاد، ماهی آزاد برایش بیشتر بریز!

مانکا با حس امتنان از توجه و مهربانی ماهیگیران نسبت به خود، می‌نشست و مشغول خوردن می‌شد و می‌کوشید مچ‌مچ نکند و با صدای بلند قورت ندهد.

اما وقتی فقط روزنامه و نامه بود، به آسانی و راحتی می‌توانست راه برود و تسمه‌های کوله‌پشتی شانه‌هایش را نمی‌برید، در راه همه چیز را تماشا می‌کرد و لذت می‌برد و به افکار و اندیشه‌های فراوان فرو می‌رفت. مانکا قبل از رسیدن به زلوتیسا سر راه می‌بایست به سه جایگاه ماهیگیران سر بزند. هر بار با بیصبری تمام منتظر او بودند و مانکا هرگز آنها را در انتظار نمی‌گذاشت، سر وقت می‌آمد، چای با مربا می‌خورد، خبرهای تازه را می‌گفت، مراسلات را می‌داد و طرفهای غروب به زلوتیسا می‌رسید. شب را آنجا می‌ماند، صبح مراسلات را می‌گرفت و به وازینسی خودش برمی‌گشت.

۲

اگر از وازینسی به طرف زلوتیسا برویم، نخستین جایگاه ماهیگیران ورونیا نام دارد. آنجا چهار نفر ماهیگیر با یک آشپززن زندگی می کردند. از اوایل تابستان که شبها کوتاه و روشن می‌شد، نفر پنجمی بنام پرفیلی ولوکیتین به جمع آنها پیوست.

پرفیلی جوانی بود با صورت کوچک و زمخت و موهای سیاه که از ته زده بود. در بهار از خدمت زیر پرچم مرخص شده، یکی دو ماه در خانه مانده بود و خیال داشت به شهر برود، اما ناگهان با لنکا* سر و سری پیدا کرد و تصمیم گرفت بماند و تقاضا کرد در ورونیا بعنوان ماهیگیر بپذیرندش. لنا زیباترین و شیطان‌ترین دختر دهکده بود که جوان‌ها بارها بخاطر او در باشگاه با هم دعوا کرده بودند.

پرفیلی به جایگاه ماهیگیران آمد، گارسونش را آورد. اغلب لاقید و بیفکر به دریا چشم می‌دوخت و گارسون می‌نواخت. همیشه شاداب و سردماغ بود. دقت و چابکی سربازیش را حفظ کرده بود، با میل و رغبت دشوارترین کارها را انجام می‌داد. عصرها ریشش را می‌تراشید، یخه مثل برف سفیدی به بلوز سربازیش می‌دوخت، چکمه‌اش را واکس می‌زد، کلاهش را کج می گذاشت و به باشگاه ده می‌رفت و هر بار دمدمه‌های صبح برمی گشت.

علاوه بر این، پرفیلی نیرومند و تندخو و چابک و حاضر جواب و شوخ و بذله‌گو بود، در رقص هرگز خسته نمی‌شد. مانکا در باشگاه اورا می‌دید و روزنامه و نامه‌هایش را می‌داد و ناگهان حس کرد که در ملاقات با او سرخ می‌شود و چشم به زمین می‌دوزد. مانکا شب‌ها در خانه و در زلوتیسا خوابش نمی‌برد، مدت زیادی به پرفیلی می‌اندیشید، صورت و صدا، حرف‌ها و خنده او را بیاد می‌آورد و با گونه‌های سرخ و سوزان مجسم می کرد که با پرفیلی در خانه بزرگ زندگی می کند، پنجره‌های خانه رو به دریاست و همه چیز دارند. وقتی هم خوابش می‌برد، زانوهایش مرتب به دیوار می‌خورد و در خواب حرف می‌زد.

---

*لنکا، لنا ــ مصغر «یلنا»، نام زن. (م.)

مانکا یک بار که در زلوتیسا در خانه گرم و خفه‌ای خوابیده بود و هفت هشت نفر از گروه نجارها نیز آنجا خوابیده بودند، ناگهان نزدیک صبح پرفیلی را خواب دبد. این خواب سحرگاهی درخشان و غیرعادی و شرم‌آور بود. مانکا فوراً بیدار شد، چشمان سبزرنگش را کاملا باز کرد، از جا پرید و نشست. در نخستین دقیقه جز ضربات شدید قلبش هیچ چیز حس نمی‌کرد.

نجارانی که کف اطاق و روی تختخواب‌های چوبی خوابیده بودند خرخر می‌کردند، شب تابستانی از پشت شیشه‌های عرق کرده سفیدی می‌زد. مانکا که ناگهان پی برده بود عاشق پرفیلی شده است، از رحم و شفقت نسبت به خود و بدن لاغر و هنوز کودکانه‌اش، از کینه و نفرت نسبت به لنکای زیبا، از فکر اینکه سراسر زندگیش بر باد رفته و تباه شده است، می‌لرزید، بغض گلویش را گرفته بود و آهسته هق‌هق می‌کرد. فقط سپیده‌دم خسته و کوفته، فرسوده و رنجور با صورتی از اشک خیس خوابش برد.

از آن روز ببعد از نزدیک شدن به جایگاه ماهیگیران وحشت داشت، می‌ترسید خودش را لو بدهد، می‌ترسید ماهیگیران به او بخندند و ریشخندش کنند. وقتی پرفیلی را می‌دید یا صدای او را می‌شنید یکه می‌خورد و عرق سرد بر بدنش می‌نشست، قلبش از تپش باز می‌ایستاد، لبانش خشک می‌شد و دردی ملایم و مطبوع در سینه احساس می‌کرد.

سرتاپا کوفته و رنجور، نیم جان از ورونیا می‌رفت، بتدریج تندتر و تندتر گام برمی‌داشت، تقریباً بدو خود را به جاهای انبوه جنگل می‌رساند و روی خزه های خشک سفید دمر می‌افتاد. از شادی و عشق و تنهائی با احساسی نامفهوم اما شیرین و مطبوع مدت زیادی می‌گریست. اغلب بی‌اراده در جنگل آواره می‌گشت، لبخند می‌زد و با خودش صحبت می‌کرد.

گاهی نیز به لب دریا می‌رفت، روی سنگی در آفتاب می‌نشست، کز می‌کرد، کمی گرم می‌شد، به یاغوها و به سطح آینه‌مانند فیروزه‌فام دریا می‌نگریست، سرش را می‌جنباند و زیر لب می‌گفت: «یاغوها، یاغوها... پیام سرشار از عشق مرا به او برسانید!» و مادربزرگ پیرش که مدتها پیش مرده و از این جهان رخت بربسته بود، گوئی در خواب بیادش می‌آمد، افسانه‌های او، شیون و فغان‌های

او را بیاد می‌آورد، خود بخود سخنان پیمبرانه به ذهنش می‌رسید و با لحن قاطع جملات بی سر و ته می گفت: «من، مانکا، بنده خدا می‌ایستم و دعا می‌خوانم و صلیب می‌کشم... در به در و کو به کو می‌گردم، سر به بیابان می‌گذارم... کاش او هم بنالد و بیمار شود و در آتش بسوزد، الهی نه بتواند زندگی کند، نه وجود داشته باشد، نه بنوشد و نه بخورد!» وحشتش برمی‌داشت، قلبش بشدت می‌تپید، کف دستش عرق می‌کرد و در این دقایق پرفیلی برای او محبوبیتی خاص داشت و فوق‌العاده زیبا و غیرقابل دسترسی بود.

دریا آرام و آینه مانند بود، چنانکه گوئی نفس می‌کشد، کمی بالا و پائین می‌رفت. ابرهای سفید نازک آسمان را پوشانده بود، خورشید در پس ابرها پنهان شده بود و بسان لکه تاری میدرخشید. اما آنجا، در آنسوی دماغه کوهان‌مانند فیروزه‌فام، اشعه سفید مایل به آبی بصورت چتری بر دریا می‌تابید و دریا در آن جا با نور خیره کننده‌ای می‌درخشید و شعله‌ور بود و گوئی از آن دود برمی‌خاست. تابستان بیش از حد معمول گرم و شادی‌آور بود و زیبائی خاصی داشت...

۳

روزی از روزهای ماه سپتامبر مانکا که در طی تابستان بیش از پیش وحشی شده بود، به جایگاه ماهیگیران آمد و بانگرانی ایستاد. از صبح آن روز هوا بارانی و ابرآلود بود، باد می‌وزید و دریا گاه و بیگاه طوفانی می‌شد. سپیده‌دم باران درشت و کوتاه مدتی بارید. خانه فوراً شکل پائیزی بخود گرفت و شیشه‌هایش با نور ضعیفی می‌تابید. در آن روز مقدار بسیار زیادی گیاهان آبی از دریا به ساحل ریخته و روی شن‌ها پر از مدوزهای سرخ نمناک و ستاره‌های دریائی حنائی‌رنگ کوچک بود...

روز پیش طرف‌های عصر مقدار زیادی ماهی آزاد به تور افتاده بود و آن روز در وازینسی جشن کلیسای محلی بود. ماهیگیران که دلشان برای خانه و خانواده تنگ شده بود، ماهی‌هارا بار قایق بزرگ کردند و همه باهم رفتند تا به مرکز تحویل و تحول ماهی

کتابخانه

بدهند و ضمناً به حمام بروند و شب را در خانه خود بمانند و در جشن شرکت کنند.

پرفیلی نیز با دیگران رفت. شب به باشگاه رفت، گارمون گوش کرد، خودش هم با بی‌اعتنائی کمی گارمون زد. بعد شروع به شکستن تخمه کرد و با صدای بلند بذله گوئی می کرد. بعد با برو بچه‌ها از باشگاه بیرون رفت و قدری مشروب خورد و برگشت. چشمان سیاه قشنگش به چپ و راست دو دو می‌زد و صدایش گرفته بود. دمبدم بیشتر تحریک می‌شد و به پسرها و دخترها تنه می‌زد. تلوتلو خوران به میان دایره می‌رفت و در حالیکه صورت لاغر و زمختش را بالا گرفته و چشمانش را با بیحالی خمار کرده بود، با چکمه‌های کروم‌ی‌اش پا بر زمین می کوبید و شعرهای رکیک می‌خواند. پسرها از ته دل قاه قاه می‌خندیدند و دخترها با نارضایتی ساختگی بد و بیراه می گفتند...

تمام شب با هیجانی وحشیانه مواظب لنکا بود و هر کاری که می کرد برای او می کرد. وقتی همه را از تالار بیرون کردند تا نیمکت هارا مرتب کنند و برای سینما بلیط بفروشند، لنکارا توی جمعیت پیدا کرد، دستش را محکم گرفت و به دهلیز برد. پوست تخمه زیر پا صدا می کرد و بوی مستراح در دهلیز پیچیده بود. پرفیلی لنکا را به دیوار فشرد و در حالیکه رنگش دمبدم سفیدتر می‌شد و به لنکا چشم‌غره می‌رفت، آهسته گفت:

— برویم خانه تو... آخر چکار داری با من می کنی؟ برویم، یک خرده خانه بنشینیم...

لنکا در حالیکه با حرص و ولع به آنچه در باشگاه می گذشت گوش می‌داد و بی آنکه به پرفیلی نگاه کند گفت:

— در خانه همیشه هرچه دلم بخواهد می‌توانم بنشینم.

پرفیلی در حالیکه بوی پودر و موهای لنکارا استشمام می کرد با لحنی تهدیدآمیز، اما سرشار از ناتوانی و عجز پرسید:

— پس نمی‌خواهی؟ یکی دیگه پیدا کردی؟ از ناوی‌ها، آره؟ مواظب باش پشیمان نشوی! مواظب باش، بعداً گریه و زاری فایده‌ای نخواهد داشت...

لنکا با لحنی آمرانه آهسته گفت: — ول کن! — و با شدت و خشونت پرفیلی را کنار زد و بی آنکه به او نگاه کند، از نو به

۹۰

باشگاه رفت و در را محکم بست. پرفیلی برای نخستین بار متوجه شد که لنکا چه پستان‌های برجسته تحریک کننده، چه دست‌های درشت حریص و چه صورت زیبا و بی رحمی دارد و با چه گستاخی و وقاحتی کپل هایش را در حرکت تکان می‌دهد.

پرفیلی از باشگاه خارج شد. خیابان تاریک بود و چند چراغ در فواصل زیادی از یکدیگر سوسو می‌زدند. هوا خنک و نشاط‌انگیز بود. پرفیلی دگمه‌های بلوزش را بشدت باز کرد، کلاهش را برداشت و به خانه خود رفت. از خشم و خجالت می‌لرزید و محکم چکمه‌هایش را بر پل‌های کوچک چوبی می‌کوبید. از خانه یک بطری ودکا و مقداری نان و پیه خوک برداشت و بی‌آنکه به خواهش و تمنای مادرش گوش بدهد، به کنار دریا رفت، سوار قایق شد و بعد از دو ساعت در جایگاه ماهیگیران بود.

با صورتی سرخ از پاروزدن‌های قهرآلود وارد کلبه شد، چراغ را روشن کرد و بی آنکه سر میز بنشیند یک استکان ودکا ریخت و سر کشید، دندان‌هایش را بهم فشرد و پلک هایش را بهم زد و موهای زبرش را که در طی تابستان بلند شده بود، پریشان کرد. بعد از کلبه بیرون رفت، روی تیری نشست، سیگاری آتش زد و مدت زیادی با چشمان بیحرکت به تاریکی، به سرمای دریا، به آنجا نگاه می‌کرد که تابستان قرص بزرگ سرخ و کم‌نور خورشید شب‌ها نیز به آرامی در افق حرکت می‌کرد و حالا پرتو آسمانی‌رنگ فجرشمالی مانند ستون‌هائی از نور ضعیف دمبدم روشن و، چنانکه گوئی خسته است، خاموش می‌شد.

وقتی صبح مانکا با نگرانی از سکوت غیرعادی وارد کلبه شد، پرفیلی روی تخت چوبیش خوابیده و پاهایش را به اطراف باز کرده بود، شکمش با عضله‌های ورزیده لخت بود و نیم‌تنه پنبه‌دوزی شده‌اش را روی سرش کشیده بود. همینکه صدای در را شنید، بیدار شده نگاه بیحالتی به مانکا انداخت، چشمانش را مالید و گفت:

— ها! آمدی... — بعد پشت میز نشست، سرش را با هر دو دست گرفت و پرسید: — نامه هست؟

مانکا گفت:

— نه، نیست... — و روی نیمکت نشست، با خجالت پاهایش را جمع کرد و نفس تازه کرد.

— نیست! پس چی آورده‌ای؟
مانکا گفت:
— روزنامه. — بعد سرفه‌ای کرد و لبانش را لیسید.
پرفیلی گفت:
— روزنامه! — با چشمان افسرده به پنجره نگاه کرد و ادامه داد: — طوفان خواهد شد! نکند تورها را از جا بکند... در ده چه خبر است؟ تخم‌سگ‌ها رفتند، دلشان می‌خواهد خوش‌گذرانی کنند!
بعد بسنگینی برخاست، جلو سطل رفت تا آب بخورد و سرتاپای مانکا را که کز کرده بود، وارانداز کرد و بطور نامفهومی پرسید:
— چرا امروز یک جوری هستی؟.. — بعد سرش را بلند کرد، باد در گلو انداخت و شروع به خوردن آب کرد.
مانکا مثل چغندر سرخ شد، سرش را بزیر انداخت و در حالیکه پیراهنش را روی زانوانش صاف می‌کرد، آهسته گفت:
— چه جورم؟ هیچ جور نیستم...
— هنوز هم تنها زندگی می‌کنی؟
— تنها...
پرفیلی ضمن آنکه به پنجره نگاه می‌کرد بلحنی ساده گفت:
— تنها دل آدم تنگ می‌شود...
مانکا دستش را آهسته تکان داد، سرفه‌ای کرد و گفت:
— زندگی می‌کنم... — بعد برخاست، جلو سطل رفت و او هم شروع به خوردن آب کرد و از فکر اینکه از همان لیوانی آب می‌خورد که یک لحظه پیش پرفیلی خورده بود، لذت می‌برد.
بعد ضمن اینکه می‌نشست و با ترس و لرز به پرفیلی نگاه می‌کرد، با صدای گرفته‌ای گفت:
— من باید بروم.
اما پرفیلی حرف او را نمی‌شنید، به پنجره نگاه می‌کرد و ساکت بود. بعد با صدای خفه‌ای گفت:
— طوفان می‌شود! این هواشناسان لعنتی پیش‌بینی کرده‌اند که امروز شدت باد سه گره خواهد بود.
مانکا هم به پنجره نگاه کرد. دریا تیره و تار شده بود و به ساحل می‌خورد، باد در بناها می‌پیچید و صفیر می‌کشید. امواج کف‌آلود

کتابخانه ...

بسرعت حرکت می‌کردند و به روی یکدیگر می‌غلتیدند. در افق نوار نیلوفری مایل به سیاهی پدیدار شده بود، دمبدم بزرگتر می‌شد و پیش می‌آمد.

پرفیلی لنکارا بیاد آورد و بالحنی غم‌انگیز و خشن تکرار کرد:

— طوفان شروع شده است، اما آنها رفته‌اند برای خودشان بگردند! — و پشت پرده رفت و شروع به پوشیدن شلوار و نیم‌تنه برزنتی کرد.

مانکا از ترس خشکش زد و پرسید:

— کجا داری میروی؟ کجا می‌روی، می‌خواهی غرق بشوی؟

پرفیلی زیر لب قر زد:

— کجا! تورها توی دریاست، باید جمع کرد! — و بیرون رفت. مانکا با دهانی از تعجب باز، به صدای باد گوش داد. بعد از پنجره به نوار نیلوفری که در آن یک دقیقه بمقدار نسبتاً زیادی پهن‌تر شده بود، نگاه کرد و بدون ذره‌ای تأمل پشت سر پرفیلی از کلبه بیرون دوید. باد بشدت به صورتش خورد. وقتی مانکا خود را به پرفیلی رساند، پرفیلی پهلوی قایق مشغول کند وکاو بود. پرفیلی با عدم رضایت سرش را به طرف مانکا برگرداند و داد زد:

— چیه؟! — بی‌آنکه منتظر جواب بشود، قایق را روی غلتک‌ها به طرف آب هل داد.

مانکا گفت:

— من هم با تو می‌آیم. — و شانه‌اش را به قایق چسباند و فشار داد.

وقتی قایق روی آب بالا و پائین می‌رفت و به شن می‌خورد، پرفیلی نعره زد:

— دیگر چی! همینش کم است! کودکستان! فوراً برو به کلبه!

مانکا با انگشتان سفیدش به لبه قایق چسبید و گفت:

— نمیروم! مگر چه شده، من دریا ندیده‌ام؟

پرفیلی ناگهان با قیافه‌ای بشاش نیشش را باز کرد و با تهور خاص داد زد:

— پس بپر تو قایق! سوار شو!

مانکا با چابکی توی قایق پرید و در حالیکه از روی یک لبه قایق به روی لبه دیگر می‌افتاد به جلو قایق خزید. پرفیلی در حالیکه مثل چغندر سرخ شده و پاهایش را از هم باز کرده و تا کمر توی آب رفته بود، قایق را به جلو هل داد. به بالا پرید، خود را با شکم روی لبه قایق انداخت و توی قایق افتاد. فوراً پاروها را برداشت و شروع به پارو زدن کرد تا قایق را برگرداند و رو به موج نگهدارد. بعد از یک دقیقه امواج قایق را بالا و پائین می‌برد و پرفیلی و مانکا بسرعت به طرف تیرهای مهارهای سیاه‌رنگ تورها که در دویست متری ساحل نصب شده بود به پیش می‌رفتند. مانکا با تمام نیرو پارو می‌زد و قطرات آب شوری را که روی لبانش می‌ریخت، می‌لیسید. باد موهایش را پریشان می‌کرد. مانکا فکر کرد: «روسریم را فراموش کردم!.. وای غرق می‌شویم، وای، چه باد سختی!» و نگاه سرشار از عشقش را به صورت پرفیلی دوخت. پرفیلی بر خود فشار می‌آورد، سرش را بلند کرده بود و از صورت سرخش قاطعیت و تصمیم می‌بارید.

به اولین تور رسیدند و همانطور در حرکت با عجله شروع به درآوردن تیرهای مهارها کردند و با تور آنها را توی قایق می‌گذاشتند. نوار سیاه‌رنگ نزدیک می‌شد و آنها حتی می‌ترسیدند به آن نگاه کنند. مانکا گاه تور را بالا می‌کشید و گاه با چمچه آبهای ته قایق را بیرون می‌ریخت. بزودی خسته شد و دست و پایش تیر می‌کشید، پیراهنش خیس شد و بالا رفت، رانهای لاغر ورزیده‌اش که از سرما لک افتاده بود، عریان شد و لبه تنکه صورتی رنگش دیده می‌شد. مانکا خجالت می‌کشید، اما حتی یک دقیقه فرصت نمیکرد پیراهنش را مرتب کند. ولی پرفیلی اصلاً به او نگاه نمی‌کرد، تیرهای مهارها محکم به زمین کوبیده شده بود، پرفیلی تیرها را تکان می‌داد و قایق به چپ و راست خم می‌شد، امواج دمبدم بزرگتر می‌شدند، می‌بایست عجله کرد.

تقریباً بعد از پانزده دقیقه توررا بیرون کشیدند و به طرف ساحل رفتند. قایق تا لبه در آب فرو رفته بود. پرفیلی به چیزی که از دریا نزدیک می‌شد چشم دوخته بود و دیوانه‌وار پارو می‌زد. مانکا رو به ساحل نشسته بود، گاه پارو می‌زد و گاه آبهای ته قایق را بیرون می‌ریخت و می‌ترسید به عقب نگاه کند.

پرفیلی دیوانه‌وار نعره زد:

— ایست! به ساحل نمیتوانیم برویم. تور را به آب بیانداز، از اینجا آب نمیبردش!

تور را به آب انداختند و در همان آن موجی غران تور را به ساحل برد. پرفیلی و سانکا فوراً سر قایق را به طرف دریا برگرداندند. حالا سانکا که از ترس داشت زهره ترک می‌شد رو به دریا نشسته بود. در برابرش نه آسمان بود و نه ابر و نه دریا. فقط توده سیاه و تیره و تار و آشفته‌ای بود که با وقاحت و بیشرمی می‌جوشید و می‌خروشید و در این سیاهی فقط قلل امواج کوه‌پیکر با سردی و سنگدلی سفیدی می‌زدند. بالاخره در میان باد و طوفان خودرا بزحمت به تور دوم رساندند. پرفیلی هر بار که پارو می‌زد به جلو خم می‌شد و بعد خود را به عقب می‌انداخت، دستهای سانکا تیر می کشید...

باز هم پرفیلی به تیرهای مهارها می‌چسبید و آنها را تکان می‌داد، باز هم قایق بالا و پائین می‌رفت و وقتی روی موج بلند می‌شد و به پهلو می‌غلتید و جلوش بالا می‌رفت، سر و دستهای پرفیلی پشت لبه قایق از نظر ناپدید می‌شد. آنوقت سانکا چشمهایش از وحشت گرد می‌شد و فقط نشیمن متشنج و پاهای از هم باز شده پرفیلی را با چکمه‌های خیس براق می‌دید. تیر مهار که از زمین کف دریا بیرون کشیده شده بود، به روی آب می‌پرید. پرفیلی خود را به عقب می‌انداخت و تور را به درون قایق می کشید. در این تور چند ماهی آزاد و تعدادی ماهی‌های دیگر خود را به اینور و آنور می‌زدند، اما کسی به آنها اعتنا نمیکرد.

بالاخره طوفان چنان شدت یافت که امواج کف‌آلود آب را بصورت گرد به اطراف می‌پراکند، غرشی مداوم از ساحل به گوش می‌رسید، امواج کوه‌پیکر به ساحل می‌خوردند و روی شن‌ها تا نزدیک کلبه ماهیگیران می‌غلتیدند. دریا بتدریج قهوه‌ای رنگ می‌شد. تقریباً تمام تور دوم توی قایق بود، فقط می‌بایست دیواره پارچه‌ای طرف راست را بالا کشید. در همان موقع قایق به روی موجی رفت و تقریباً به حالت قائم درآمد، به پهلو غلتید و واژگون شد. سانکا سرش گیج شد و نفسش گرفت و زیر قایق ماند.

در تاریکی دیگر چیزی نمی‌فهمید، فقط روشنائی و هوا می‌خواست، دلش می‌خواست پرفیلی را ببیند، اما سرش به نیمکت قایق خورد، تور

به دست و پایش پیچیده بود و اورا با خود به پائین می کشید. سرش صدا می کرد و با خود می گفت: «پروردگارا! وای ماماﻥجان، از بین رفتم! وای نابود شدم!»

چیزی محکم به پایش خورد. مانکا لگد زد و به نیمکت چسبید، سرش را به کف قایق تکیه داد و نالید. ته قایق هنوز کمی هوا که بوی ماهی می‌داد، مانده بود. باز هم دستهای خشنی با قهر و غضب بر روی پاهایش کشیده شد، ران‌ها و پیراهنش را محکم گرفت و با بیرحمی به پائین کشید. مانکا مثل حیوانات وحشی بخود می پیچید و می کوشید خود را رها کند، نفسش بند آمد و مقداری آب به گلویش رفت، اما او را همانطور با خشونت بالا می کشیدند و به بدنه مورب و ناصاف قایق می‌فشردند، بطوریکه، احساس درد میکرد. این پرفیلی بود که لباسش بالا رفته، پشت متشنجش با مهره‌های ستون فقرات برآمده لخت شده بود و در حالیکه مرتب تف می کرد، چهار دست و پا بالای تیر حمال قایق می‌رفت و مانکارا به دنبال خود می کشید. پرفیلی در حالیکه تیر حمال لیز و لزج را گرفته بود و مانکا را محکم به خود می‌فشرد با لحنی سرشار از سعادت درست دم گوش مانکا داد زد:

— احمق، زیر قایق رفتی چه بکنی! محکم بچسب! به طرف ساحل می‌برد، خودمان‌را به ساحل می‌رسانیم!..

مانکا در حالیکه تلوتلو می‌خورد و سرفه می کرد و از خلال اشکهایش هیچ چیز نمی‌دید و از باد مرطوب شور و از ترشحات آب نفسش بند آمده بود، با یک دست به تیر حمال چسبید و دست دیگرش را به گردن پرفیلی حلقه کرد و بیحرکت خشک شد. پرفیلی پاهایش را در ته قایق می‌جنباند و با شور و حرارت فریاد می‌زد:

— مهم نیست! غصه نخور، زنده میمانیم! هر که در کنار دریا زندگی نکرده است، نمیداند غم و غصه چیست!..

و اما دریا مانند حیوان درنده عظیم خشمگینی در جوش و خروش بود و قایق واژگون شده را بر پشت خود بالا و پائین می‌برد و دمبدم به ساحل نزدیک می کرد. پس از نیم ساعت قایق روی امواجی که با غرش به ساحل می‌خوردند، می‌رقصید و پهلوهای مدورش می‌درخشید. موج قایق را بلند می کرد و به ساحل می‌برد، بعد موج به ساحل می‌خورد و می‌شکست و قایق در میان کف‌های خروشان، ابتدا

آهسته و بعد دمبدم تندتر، به عقب برمیگشت تا از نو بر روی موج دیگری به ساحل رانده شود.

ناگهان خاموشی همه جارا فرا گرفت و صدای فش‌فش مانند آبهائی که به عقب می‌غلتیدند شنیده میشد، اما از عقب غریو دائم‌التزایدی شبیه به صدای قطار راه‌آهن بگوش رسید. پرفیلی سرش را برگرداند و چیزی نمانده بود تیر حمال را ول کند: موجی کوه پیکر و کف‌آلود و مرگبار بسرعت به سوی آنها می‌آمد. قبل از آنکه قایق به روی موج برود، موج به قایق خورد و آن را برگرداند و به ساحل برد و با صدای خفه‌ای به شن زد. آخرین چیزی که مانکا بیاد داشت این بود که موج اورا به سوئی می‌برد و صورت و پشت و آرنج‌هایش را به شن می‌کوبید و دست و پایش را می‌پیچاند و گوئی می‌شکست.

مانکا در ساحل بهوش آمد. پرفیلی در بالین او زانو زده بود و سرش را بلند می‌کرد. مانکا خجالت کشید، پرفیلی را به عقب هل داد و ضمن اینکه پیراهنش را مرتب می‌کرد و پاهای لختش را می‌پوشاند، نشست. حالت استفراق به او دست داده بود، سرش گیج می‌خورد و چشمهایش سیاهی می‌رفت.

پرفیلی شاد شد و گفت:

— زنده هستی! همینجا باش، من الساعه...

و بزحمت از روی شن‌ها به جائی که قایق درمیان کف‌ها می‌درخشید و مانند موجود زنده‌ای تکان می‌خورد، دوید و تا کمر توی آب رفت، طناب قایق را گرفت و قایق را به ساحل کشید. بعد از نو خودرا به میان آب‌های تیره و تار و کف‌آلود جوشان و خروشان انداخت، تور را گرفت و درحالیکه تقریباً تا روی شن خم شده بود و پاهایش می‌لرزید، تور را هم به ساحل کشید و به طرف مانکا برگشت. نفس نفس می‌زد، ساقه‌های چکمه‌ها و دامن نیم‌تنه خیسش شلپ شلپ صدا می‌کرد.

مانکا هنوز نشسته بود و قدرت برخاستن نداشت.

پرفیلی با لحن شاداب و سرزنش‌آمیز ساختگی گفت:

— چه شده! مهم نیست، مهم نیست... — بعد خم شد و درحالیکه با تشویش به صورت مانکا نگاه می‌کرد، داد زد:

— بچسب به گردن من، ببینم! می‌برمت.

کتابخانه مدرسه عالی شهید مطهری

اما مانکا سرش را برگرداند و در حالیکه مثل مستها تلوتلو می‌خورد و لبخند خفیف شرم‌آگینی بر صورت رنگ پریده‌اش نقش بسته بود، از جا برخاست. پرفیلی و مانکا در کنار هم می‌رفتند. پرفیلی اورا در آغوش می‌گرفت، دستش را روی پشت او می‌گذاشت و استخوان‌های شانه لاغرش را لمس می‌کرد، دمبدم بشاشتر و زنده‌دل‌تر می‌شد، به دریا نگاه می‌کرد و با شوق و حرارت حرف می‌زد، به خودش و به مانکا و به طوفان می‌خندید، گوئی او نبود که یک دقیقه پیش به تیر حمال قایق چسبیده بود و با صدای گرفته بشدت داد می‌زد و با تشنج و وحشت به امواج نگاه می‌کرد.

٤

پرفیلی در کلبه بخاری را آتش کرد، تمام لباس های خیسش را کند و لباس خشک پوشید، برای مانکا یک شلوار و نیم‌تنه و بلوز آورد و خودش به دهلیز رفت و آنجا به دستهای لرزان و پوشیده از زخم و خراش خود نگاه می‌کرد و با حرص و ولع سیگار می‌کشید.

پس از یک دقیقه داد زد:

— پوشیدی، ها؟

مانکا با ترس جواب داد:

— اوی! الساعه می‌پوشم! — و با عجله پیراهن و پیراهن زیرش را که به تنش چسبیده بود، درآورد و شروع به پوشیدن لباس‌های خشک کرد و چون به شلوار بلند عادت نداشت شلوار به دست و پایش گیر می‌کرد. در ضمن به پستان‌های کمی برآمده خود چپ چپ نگاه کرد، دستی به آنها زد و آه سردی کشید.

پرفیلی از دهلیز دوباره داد زد:

— پوشیدی ؟

مانکا با خجالت گفت:

— بیا ! — از لباس مردانه‌ای که پوشیده بود خجالت می‌کشید، سرش را بزیر انداخت و با عجله و بسرعت تمام لباس‌های خیس را بیرون برد و چلاند و جلو باد آویزان کرد.

وقتی مانکا به کلبه برگشت، پرفیلی گفت:

کتابخانه

— بیا اینجا، ببینم! الساعه مطابق آخرین دستاوردهای علم و تکنیک خودمان را معالجه خواهیم کرد ...

مانکا را روی نیمکت سر میز نشاند و بطری ودکائی را که دیشب شروع کرده بود، از زیر تخت درآورد و برای مانکا و خودش توی دو استکان ریخت و ضمن اینکه به صورت او نگاه می کرد، با حرارت گفت:

— بخوریم! بخور، بخور! استکان ها را بلند می کنیم و سر میکشیم ... این برای آنست که زکام نشویم. به زمین فرود آمدن موفقیت‌آمیز شمارا تبریک می گویم ...

استکان ودکا را خورد، با دهان باز کمی نفس کشید و فوراً یک لیوان چای ریخت. مانکا هم خورد، نفسش بند آمد و سرش را تکان داد. مانکا بزودی مست شد و صورتش گل انداخت و چشمان سبزرنگش برق زد. خشکش زد، وحشت برش داشت و با شدت دائم‌التزایدی دلش می‌خواست که پرفیلی اورا در آغوش بگیرد و ببوسد.

پرفیلی هم همینکه به مانکا نگاه کرد، ناگهان صدایش بندآمد و رنگش پرید. لیوان چای را کنار زد، برخاست، با قدم‌های آرام و سبک مانند درندگان از کلبه بیرون رفت و بسرعت اطراف را نگاه کرد: در ساحل پرنده‌ای پر نمیزد. به کلبه برگشت، با حالتی متشنج نشست و با حرص و ولع آشکار به صورت مانکا چشم دوخت. گونه‌های مانکا مانند آتش می‌سوخت، گیسوانش هنوز خیس بود و تاب خورده بود، مژگان ابریشم‌مانندش پائین افتاده بود. پرفیلی علت سکوت مانکا، حالت غیرعادی و نگاه بزمین دوخته شده و صدای گرفته و خفه او را درک کرده بود. در بیرون کلبه دریا با صدای وحشتناکی در جوش و خروش بود، اما درون کلبه گرم و خشک بود و بوی ماهی میداد، بخاری می‌سوخت و صدا می کرد.

پرفیلی با صدائی که به صدای خودش شباهت نداشت، بسرعت پرسید:

— تو چند سال داری؟

مانکا نیم‌خیز شد و با صدای ضعیفی گفت:

— من باید بروم ... — و فوراً دوباره نشست.

پرفیلی در حالیکه میکوشید به چشمهای مانکا نگاه کند، از نو پرسید:

— چند سال داری ؟
مانکا زیر لب گفت :
— نوزده سال ... — اما دروغ گفت . بعد رویش را برگرداند و حس کرد که چطور دستهایش سرد می‌شود و سرش گیج می‌خورد . ناگهان چنانکه گوئی آب سرد رویش ریخته باشند ، غم و غصه تابستان ، اشکهائی که ریخته بود ، تمام شرم و حیای نخستین عشق پنهانی و نومیدی های شبهای سفید و روشن را که از سر گذرانده بود بیاد آورد و وحشتی مطبوع بر وی دست یافت . حالا پرفیلی در کنارش نشسته بود و با چشمان ترسناک به او می‌نگریست ، خوابهایش تعبیر شده بود ! مانکا فکر کرد : « این دیگر چیست ! وای ، الآن است که به من حمله کند ! وای ننه ، این دیگر چیست ! » و نگاهی وحشیانه به صورت پرفیلی انداخت .

پرفیلی هم قیافه کمی وحشیانه بخود گرفت و با نومیدی ساختگی داد زد : — اه ! — و روی نیمکت به مانکا نزدیک شد ، سر اورا گرفت و صورتش را بالا انداخت ، چپ چپ به او نگاه کرد ، مدت زیادی با حرص و ولع او را می‌بوسید و در ضمن با دست دیگرش که آزاد بود با وقاحت بدن لاغر و نحیف مانکارا دستمالی می‌کرد .

مانکا بسرعت از آغوش او بیرون آمد و داد زد :
— چکار داری میکنی ! ملعون خبیث ! چکار داری میکنی !
پرفیلی برخاست و ضمن اینکه به مانکا نزدیک می‌شد با خجالت زیر لب گفت :
— من قلبم ضعیف است ...
مانکا در حالیکه چیزی نمانده بود گریه کند، با صدای گرفته داد زد :
— احمق! برو آن شلخته‌های خودت را ببوس ... به من دست نزن! من ... من از آنهائی که تو خیال کردی نیستم !
پرفیلی که از کرده خود پشیمان شده بود ، با دستپاچگی گفت :
— مانیا ، مانوشا ! .. * ده صبر کن ، من که با تو فقط بنظر خوب ...

---

* « مانیا » ، « مانوشا » و « مانکا » مصغر از نام « ماریا » . (م .)

مانکا در حالیکه سر تا پا میلرزید ، بزحمت گفت :

— من از آن آدمهائی که تو خیال کردی نیستم ! برو لنکای خودت را ببوس ، برو پهلوی او ! من را هنوز کسی نبو... نبوسیده ! — و ناگهان برگشت و در حالیکه نفس نفس می‌زد دکمه‌های نیم‌تنه را باز کرد ، نیم‌تنه را در آورد و روی کف اطاق انداخت و با صدای خفه‌ای گفت : — برو بیرون ، ملعون ! من پست را ... من باید پست را...

مانکا از خشم و از حس مطبوع انتقام‌جوئی میلرزید و دیگر نمی‌ترسید که ممکن است پرفیلی به اطاق بیاید . لباسش را عوض کرد ، کیفش را برداشت ، سرش را بزیر انداخت و بدون خدا حافظی با پرفیلی که در دهلیز پا بپا می‌کرد و سیگار می‌کشید ، براه افتاد و رفت .

مانکا از کلبه بحد کافی دور شده بود که پرفیلی با سر برهنه و کفشهای پاره پاره و بی جوراب خود را به او رساند و ضمن اینکه مقداری شکلات توی کیفش می‌گذاشت ، آهسته گفت :

— جانم به لب رسیده بود ... اینها را برای راهت بردار . سانیا ، نرنج ، دلخور نشو... مرا می‌بخشی ، ها ؟ — و با لحنی سرشار از نومیدی و غم و اندوه افزود : — با لنکا مناسباتم را بکلی قطع کرده‌ام ! او پست و رذل است ، با همه میگردد ....

مانکا سرش را برگرداند و گفت :

— برو ! ول کن !

پرفیلی ضمن اینکه بسرعت در کنار او قدم برمیداشت ، پرسید :

— روز شنبه به باشگاه می‌آیی ؟

مانکا همانطور که سرش را برگردانده بود ، گفت :

— باید پست را ببرم .

پرفیلی اصرار کرد :

— پس روز یکشنبه بیا ! باید یک چیزی به تو بگویم ... بیا ، سانیا ، خوب؟

مانکا پس از کمی سکوت جواب مبهمی داد و گفت : — نمیدانم . — و با قدم‌های تند به راه خود ادامه داد . پرفیلی عقب ماند .

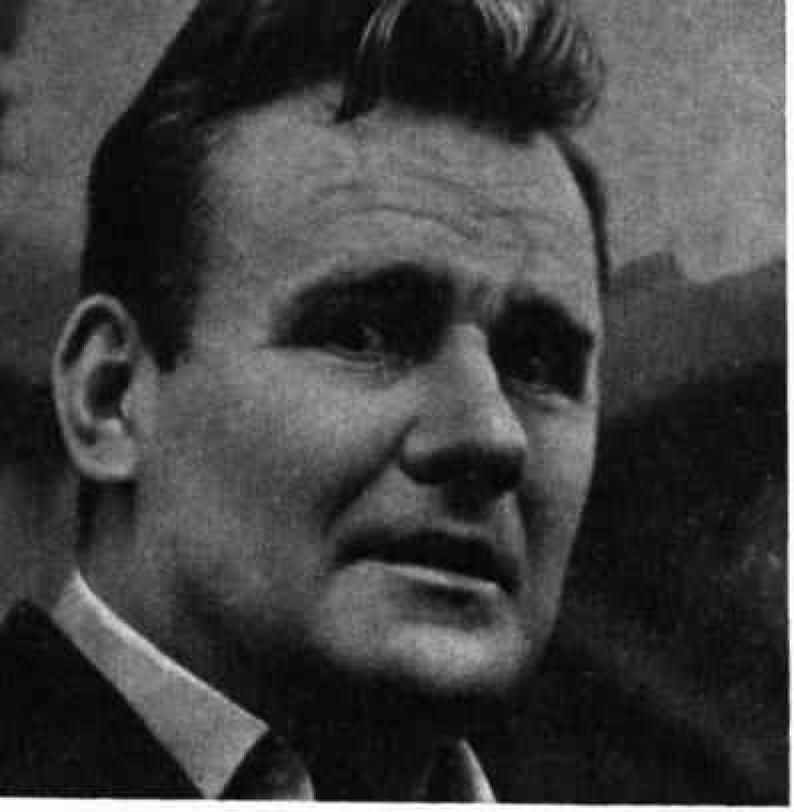
مانکا سرش را به زیر انداخته بود ، به صدای دریا که در اثر فاصله زیاد ضعیف شده بود ، گوش می‌داد و با خود می‌گفت : «عجب ! منتظر باش که آمدم ! هالو پیدا کرده ... چرا بروم ؟ با شکلات می‌خواهد

خودش را عزیز بکند ! » بعد دستش را توی کیف کرد ، شکلات‌ها را برداشت و در مشتش فشرد ، معلوم نیست چرا آنطور که قبلا تصمیم گرفته بود ، دور نریخت و همانطور که شکلات‌ها را در مشتش می‌فشرد ، به راه خود ادامه داد .

سرپیچ چنانکه گوئی کسی دستی به شانه‌اش زده باشد ، سرش را برگرداند و دید که پرفیلی همان جائی که عقب مانده بود ، توی راه ایستاده و پشت سر او نگاه می‌کرد . وقتی پرفیلی دید که مانکا سرش را برگرداند ، دست بلند کرد و مانکا فوراً با عجله و سرعت به راه خود ادامه داد و بزحمت می‌کوشید که ندود . پس از آنکه در حدود نیم ورست رفت ، نشست و با نگرانی به اطراف نگاه کرد . پس از لحظه‌ای برخاست و به‌میان بوته‌ها و درخت‌های توس با برگ‌های زرد طلائی رنگ پیچید ، روی خزه‌ها دراز کشید و صورتش را روی کیف گذاشت و فکر کرد : « آه ، این چه اتفاقی بود که افتاد ... حالا چطور نامه‌های آنها را خواهم برد ! »

از بوی لطیف و مطبوع خاص ماهیگیران که لحظه‌ای پیش از پرفیلی به مشام میرسید ، صورت مانکا می‌سوخت و سرش گیج می‌خورد . چشمان سیاه و هوس انگیز پرفیلی که چپ چپ به او نگاه می‌کرد ، درست جلو نظرش مجسم شد و تمام وحشت ، تمام شادی و تمام شرم و حیای آن روز از نو به او دست داد . مثل چوب خشک بیحرکت دراز کشیده بود و باز هم همان سخنان پیمبرانه با جملات بی سر و ته ، اما حالا دیگر باشادی و انتقام‌جوئی و خستگی توأم با اعتماد در مغزش میجوشید : « کاش او هم بنالد و بیمار شود و در آتش بسوزد ، الهی نه بتواند زندگی کند ، نه وجود داشته باشد ، نه بنوشد و نه بخورد ! »

سال ۱۹۵۸



ویتائوتاس پتکیاویچوس

ویتائوتاس پتکیاویچوس نویسنده لیتوانی در سال ۱۹۳۰ در یک خانواده کارگری متولد شد. در سال ۱۹۶۰ دانشکده تاریخ دانشگاه دولتی مسکو را تمام کرد.

نخستین حکایت پتکیاویچوس در سال ۱۹۵۵ چاپ شد. ازآن زمان تا کنون رمان «مردم حول و حوش» (سال ۱۹۵۹) و رمان «نان، عشق و تفنگ» (سال ۱۹۶۷) و نیز تعداد زیادی حکایت و داستان نوشته‌است. پتکیاویچوس بپاداش نوشتن داستان‌های افسانوی برای کودکان «ماجراهای ژلود»، «آرشین، پسر ورشک» و «میکاس پوپکوس شکارچی بزرگ» به دریافت جایزه سر افراز گردیده است.

کتابخانه عمومی ...

بازنشستگی

در جلسه تشریفاتی بافتخار چهار نفر که بازنشسته می‌شدند، معلوم نیست چرا فقط به یکی از آنها، به یوتائوتاس اصرار می کردند و می گفتند:

— اینقدر ناز نکن، برای مردم دو کلمه حرف بزن، خداحافظی کن، از حکومت تشکر کن ...

یوتائوتاس عناد کرده بود، حرف نمیزد، دکمه یخه‌اش را که ناگهان تنگ شده بود، باز می کرد و می‌بست، گره بزرگ کراواتش را که از زیر غبغبش بیرون زده بود، پائین می کشید، بالاخره دل به دریا زد و گفت:

— حالا که یک چنین قاعده و قانونی هست، اقلا پروانه ورودی‌ام را نگیرید تا گاه‌بیگاهی سری بزنم ... — تبسم غم‌انگیزی بر لب راند، به اطراف نگاه کرد و با قیافه شکایت‌آمیزی از رئیس دپو پرسید: — بس است یا باز هم؟..

حاضرین در جلسه سرشان را بعلامت تصدیق تکان دادند و داد زدند:

— بس است! بس است!

صدر کمیته محلی اتحادیه وقتی جایزه‌ها را میداد، متأثر شد، نتوانست خودداری کند و گفت:

— یوتائوتاس، بیا یک ماچ و بوسه‌ای بکنیم. شوخی نیست که ... — و در حالیکه آب دماغشان راه افتاده بود، یکدیگر را در آغوش گرفتند و اشکهای بیموقع را پاک کردند و کوشیدند غم و اندوهشان را برطرف کنند.

کتابخانه عمومی حسینیه ارشاد

کارمندان و کارگران دپو بعد از جلسه یوتائوتاس را تا خانه‌اش مشایعت کردند، تلویزیونی را که به‌او جایزه داده بودند، در گوشه اطاق گذاشتند، از پاته‌ای که زنش پخته بود و قدری عرق میوه خوردند و هر کس دنبال کار خود رفت.

پیرمرد وقتی تنها ماند قدری در خانه پرسه زد و بعد دراز کشید تا استراحت کند. سر تا پایش چنان بیحال و بیرمق شد که گوئی تمام روز تعطیل را بیکار لم داده بود. ناگهان از جا پرید و قدیفه و لباسش را جمع کرد تا به حمام برود. وقتی زیر شیروانی داشت جاروی * پرشاخ و برگی انتخاب می‌کرد، به خودش قر زد:

— چیزی نمانده بود بخاطر این تشریفات فراموش کنم.

اما وقتی به در حمام رسید دید که در قفل است و نگهبان حمام خندید و گفت:

— چه شده، تقویم نداری یا اینکه حتماً باید امروز حمام میرفتی که وسط هفته راه افتادی آمدی؟..

یوتائوتاس دستپاچه شد و گفت:

— کی از کار شما سر درمی‌آورد! — و فوراً جیم شد و به پس‌کوچه‌ای رفت تا کسی نبیندش و دو دست از دو پا خالی‌تر به خانه برگشت.

یوتائوتاس سر کلاف زندگی را گم کرده بود، باز هم مدتی از یک گوشه به گوشه دیگر رفت، روزنامه را ورق زد و بی‌آنکه به زنش چیزی بگوید به خانه همسایه رفت تا ورق‌بازی کند. همسایه عصبانی شد و قر زد که روز غیر تعطیل چه ورق‌بازی کردنی! اما تصمیم گرفت که پیرمرد تازه بازنشسته شده را نرنجاند، سر میز نشستند و تا وقتی آخرین اخبار شروع شد، ورق‌بازی کردند. بعد همسایه در حالیکه می‌کوشید دهن دره‌اش را پنهان کند گفت:

— آخر فردا به مجلس بال که نمیرویم!

یوتائوتاس موافقت کرد و گفت:

---

* بسیاری از روسها و برخی از ملل دیگر اتحاد شوروی در حمام برای شست و شو و ماساژ با جاروئی از شاخه‌های کوچک پربرگ به بدن خود می‌زنند. (م.)

– به عروسی هم نمیرویم . – و خداحافظی کرد .
صبح روز بعد همینکه صدای سوت لکوموتیو بلند شد یوتائوتاس از رختخواب پرید .
زنش یادآوری کرد :
– کجا میروی ؟ جائی نباید بروی که!
یوتائوتاس با عصبانیت جواب داد :
– چطور من لم بدهم بخوابم ! شاید توی حیاط راهها را برف گرفته؟
اما راههای توی حیاط کاملا پاک بود و فقط ورقه نازکی از برف‌ریزه روی آن نشسته بود ، هیزم‌ها را دو روز پیش شکسته بودند و سطل‌ها هم پر آب بود ... خوشبختانه فنر در حیاط در رفته بود . پیرمرد چکش و گازانبر را برداشت ، در را تعمیر کرد و وقتی به اطاق برگشت صبحانه‌اش روی میز بود . زنش با لحنی سرزنش آمیز گفت :
– اقلا صبر میکردی هوا روشن بشود .
یوتائوتاس برای تبرئه خود گفت :
– چطور هوا روشن بشود ! نور چراغی که از تیر چراغ برق آویزان است ، درست از پنجره به اطاق می‌افتد ، از روز هم روشنتر است .
– اما بی اختیار به عقربه‌های ساعت شماته نگاه میکرد . یک ساعت تمام بود که در خانه می‌گشت و هیچ عجله‌ای نداشت به جائی برود ! بعد بی آنکه به کسی خطاب کرده باشد ، زیر لب گفت : – چطور است یک بچه‌خوک بخرم و پرورش بدهم ؟ – و از نو به ساعت نگاه کرد ، ساعت همانطور تک‌تک می‌کرد .
قطار با سر و صدای زیاد از روی ریل‌ها گذشت . صدای سوت لکوموتیو بلند شد .
پیرمرد بازنشسته آهی کشید و گفت :
– یوئودکازیوکاس قطار سنگینی را به « کلای‌پدا » می‌برد . پفیوز ! بالاخره این سوت را تعمیر نکرد که نکرد .
زنش رنجش روز گذشته را بیاد آورد و درد دل کرد :
– عجب بچه‌هائی داریم ! یک چنین جشنی بود !.. اقلا برای نیم ساعت هم که شده یک سری میزدند !
یوتائوتاس با بی اعتنائی دستی تکان داد و گفت :

10*

— خیلی پرحرفی می‌کنی ، برای فردات حرفی نمی‌ماند ! من از کار دست کشیده‌ام و برای او جشن است !

زنش گفت :

— خوب ، پولت را که میدهند .

پیرمرد عصبانی شد و گفت :

— وقتی بیمار هم میشوی پولت را میدهند ، اما مثل اینکه هیچکس دلش نمی‌خواهد بیمار بشود ! — برخاست و شروع به پوشیدن لباسهایش کرد .

به حیاط آمد و به هرگوشه‌ای سر زد و بی آنکه خودش متوجه بشود به کوچه رفت . لکوموتیوی جلو چراغ راهنما ایستاده بود و با سوت‌های کشیده تقاضا می‌کرد راه بدهند .

پیرمرد هوس کرد دق دلش را خالی کند و با خود گفت :

« این کاوالوف را گرسنه نگهدار ، فقط اجازه بده سوت بزند . دیگران برای خالی نبودن عریضه یکی دو بار سوت می‌زنند ، اما او آنقدر سوت می‌زند تا شهر را روی سرش بگذارد ! »

پیرمرد از مدتها پیش برای کاوالوف دندان تیز کرده بود ، اما موقعیت مناسبی نمی‌یافت که به پر و پاچه‌اش بچسبد . اما حالا ... میخواهی برنج میخواهی نرنج ، در هر صورت او بازنشسته است !

کاوالوف با کهنه سیاه مازوت‌آلود درست جلو چراغ راهنما دور لکوموتیو می‌گشت و آهنگی را که دل همه را زده بود ، با سوت می‌نواخت. همینکه قیافه ناراضی یوتائوتاس را دید گفت :

— راه نمیدهند .

— کی به تو که جز سوت زدن کاری نداری ، راه می‌دهد ؟ آخر نی‌لبک که نمیزنی ! کار را بجائی کشانده‌ای که تمام شهر از تو و لکوموتیوت بیدی یاد می‌کنند !

— کی امروز مانور میکند ؟

ماشینیست به بازرسی جعبه بوربلنگ شروع کرد .

— بوتریماس و پشکوس .

— بابا ، تیرت بخطا رفت . این بار عوضی گرفتی . طبق جدول بوتریماس و لوگوف هستند ...

— ماشینیست نه فقط باید بلد باشد بخواند ، بلکه باید پنبه را هم از گوشش دربیاورد .

این دیگر تحقیر بود . کاوالوف یواش یواش داشت عصبانی می‌شد و گفت :

— بیا شرط ببندیم !

پیرمرد با عصبانیت گفت :

— فقط پشکوس اینطور واگونها را به هم میزند ، چنان به هم میزند که از روی ریل در می‌روند . چند بار رئیس دعوا کرد و من هم یادش دادم ، اما باز همان آش است و همان کاسه ! اینجور آدمها فقط باید پرواز بکنند .

کاوالوف دست بردار نبود و گفت :

— سر یک بطری عرق شرط ببندیم ! — و دستش را دراز کرد .

یوتائوتاس دست او را گرفت و گفت :

— سر دو بطری هم شرط می‌بندم !

لکوموتیو مانوری کوچکی که قطار بزرگی را برای تقسیم‌بندی می‌کشید ، شروع به بردن آن به روی سوزن‌های مختلف کرد . کاوالوف دستگیره را کشید و لکوموتیو بعلامت سلام گوئی با شادی سوت زد و از نو گوئی به نفس نفس افتاد و بخارهای سفیدرنگ زیادی از آن بیرون آمد . لکوموتیو مانوری جواب داد . بعد پشکوس سرش را از پنجره بیرون آورد و داد زد :

— چه شده ، از بیکاری نمیدانی چکار بکنی ؟

کاوالوف با لب و لوچه آویزان به پیرمرد گفت :

— حق با تو بود .

یوتائوتاس بعد از آنکه یک بطری عرق کار کرد با عجله به دپو رفت تا جلو رفقایش خودستائی کند . از چنین آدم کنسی یک بطری عرق در آوردن مگر شوخی است !

در اطاق نگهبان مثل همیشه هنگامه‌ای بود. معاون رئیس همینکه یوتائوتاس را دید ، دستهایش را بعلامت تعجب از هم باز کرد و قر زد :

— تا حالا کجا ول میگشتی ؟ وقت راه انداختن قطارهاست ، اما نصف گروه هنوز نیامده‌اند ! — بعد یادش آمد و گفت : — ببخش ... از اشک‌های این دختر خانم کارمند تازهٔ ما آهن هم نم می کشد ...

دخترکی که تازه بعنوان مأمور احضار استخدام شده بود مداد

10—1951

و دفترچه یادداشتی در دست داشت و جلو پنجره ایستاده بود. پلک‌هایش ورم کرده بود. گوشه روسریش را می‌جوید و فقط باین دلیل که پنجره‌در طبقه اول بود، خود را از پنجره پرت نمیکرد.

معاون رئیس با خشم و غضب گفت:

— آخر معطل چی هستی؟!

یوتائوتاس دفترچه را که با اشک دخترک آبیاری شده بود، آهسته از دستش گرفت و گفت:

— نشان بده ببینم توی دفترچه‌ات چی هست؟ — خواند، با ناخنش زیر یکی از نام‌ها خط کشید و توضیح داد: — دنبال پیاتراس لازم نیست بروی، او تلفن دارد.

— تلفن کردم، هیچکس جواب نمیدهد، آدرسش هم نیست.

پیرمرد گوشی تلفن را برداشت، دسته را چرخاند، چند بار فوت کرد و گفت:

— سالیاموت، باشیس را بده ببینم. درست حسابی زنگ بزن که این دست و پا چلفتی تنبلی نکند از آن ور اطاق به این ور بیاید. — با حوصله منتظر شد، بازهم چند بار توی میکرفون فوت کرد و با صدای رعدآسائی داد زد: — چرا تا ظهر لم دادی خوابیدی؟ پهلوهات کرخ میشود! حالا باید به ساژای‌کیای بروی ... وقتی من میگویم یعنی عوض کرده‌اند. همین! یواش تر، یواش‌تر، و الا چنان ضرب شستی بهت نشان میدهم که در جلسه بخودت بیائی! — آهسته گوشی را گذاشت، یکی دوبار دسته تلفن را چرخاند، گرد روی تلفون را پاک کرد و به دخترک گفت: — دخترجان، از جلو آنها درست در بیا، آنها به خودشان رحم نمیکنند تا چه رسد به دیگران ... خوب، دیگر کی؟

— زوپکوس.

— خبر کردن او زحمت دارد. کنار شهر برای خودش یک قصر ساخته و دورش دیوار کشیده و چند سگ توی حیاط ول کرده، درست مثل مرحوم والی، فقط سرباز دم در خانه‌اش نگذاشته. اینستکه وقتی می‌خواهی به خانه او بروی تنبان محکمی بپوش و فراموش نکن چوب هم با خودت برداری ...

یوتائوتاس با دوشیزه از روی ریل‌ها و توی جالیزها و کوره‌راهها می‌رفت و توی راه مرتب به او پند و اندرز می‌داد:

— با اشک نمیتوانی غم و غصه‌ات را علاج کنی، اما به کار صدمه میزنی. در نظر داشته باش هر که بیشتر گریه می‌کند، کمتر کار می‌کند. همین!

— من، عموجان، موقتی...

— چی موقتی، موقتی ونگ ونگ می‌کنی یا موقتی کار میکنی؟

— ممکن است تابستان داخل دانشکده بشوم.

— داخل بشو، کی میگوید نشو. همین فردا استعفا بده. اما وقتی امروز، یک ساعت هم شده، کار میکنی، مثل آدم کار بکن. همین! — بعد چیزی یادش آمد و گفت: — اما تو داخل دانشکده نخواهی شد.

دختر با تعجب پرسید:

— چطور نخواهم شد، چرا نخواهم شد؟!

— برای اینکه خودت باید اعتماد داشته باشی.

پس از آنکه به کمک چماق از دست سگ‌های زوپکوس خلاص شدند، به خانه دستیار او شیمکوس رفتند. شیمکوس به صورت دختر چشم دوخت و همه چیز را در جهان از یاد برد: تا بنا گوش سرخ شد، به تک و دو افتاد، تعارف می‌کرد، داوطلب شد او را مشایعت کند و نمیتوانست از دختر چشم بردارد. دختر هم خجالت میکشید.

یوتائوتاس در خیابان گفت:

— دیدی کجا می‌شود آدم برای خودش نامزد پیدا کند! از دست ندهش. یگانه پسر خانواده است، جوان سر براه و زحمتکشی است. این جور آدم زنش را هم دوست خواهد داشت.

دختر سرخ شد و گفت:

— این چه فرمایشی است!..

— چه شده؟ من هم همینطور شروع کردم.

بعد یوتائوتاس به مغازه رفت، با فروشنده کمی صحبت کرد و به طرف دهو راه افتاد.

دختر شانه‌هایش را بالا انداخت و پرسید:

— این دیگر برای چیست؟

— اگر مردم بپرسند که در مغازه چی هست؟ همه که نمیتوانند ساعت‌های کار ول بگردند، اما ما از این کار زبانمان درد نمیگیرد.

وقت ناهار شد. به ناهارخوری رفتند. یوتائوتاس بعد از آنکه

تهبندی کرد متوجه شد که لباس فرمش را نپوشیده و کیف پولش خانه مانده است.

صندوقدار گفت:

— ناراحت نشو، دفعه دیگر میدهی. — بعد به طرف او خم شد و با لحن اسرارآمیزی پرسید: — این کیست؟

پیرمرد با همان قیافه و با لحنی اسرارآمیزتر، چنانکه گوئی شخص وزیر را به آنجا آورده است، جواب داد:

— کارمند تازه ماست. یادش میدهم. — بعد عرق پیشانیش را پاک کرد و تذکر داد: — برش آب زیپو بود. مثل اینکه امروز باز هم ورونیکا سرآشپز است؟ حدس زدم، او نباید آشپز می‌شد، باید می‌رفت کارخانه آجرپزی گل بهم میزد، آدم سبک سری است. آب برش به یک طرف میرود و چغندرش به طرف دیگر...

دخترک آهسته خواهش کرد:

— عموجان، برویم.

یوتائوتاس با عصبانیت زیر لب قر زد:

— برویم، هیچکس برایمان کالسکه نخواهد آورد. — بعد به ساعت جیبی نقره‌ای کهنه‌اش که در زمان تزار بعلت تیراندازی خوب در میدان تیر توپخانه گرفته بود نگاهی کرد و افزود: — ساعت ناهار که هنوز تمام نشده است.

نیم ساعت دیگر هم گذشت و یوتائوتاس همانطور به دیوار کثیف ناهارخوری که از لباس کار چرب کارگران راه‌آهن برق افتاده بود، تکیه داده بود و چرت می‌زد.

دخترک ناراحت شد و گفت:

— دعوا خواهند کرد.

پیرمرد از اینکه دختر ناراحت بود، خوشش آمد. کمی پلکهایش را باز کرده بود و به دختر نگاه می‌کرد تا باز هم چرتش گرفت. حساب نکرده بود، نمی‌بایست آب‌جو بخورد... اما حالا با دختر چه کار بکند؟ به دختر گفت:

— نترس. — پشت پیشخوان بوفه رفت، گوشی تلفن را برداشت و با متانت هر چه بیشتر خواهش کرد رئیس دپو را بدهند. این بار به دهنی فوت نکرد و با صبر و حوصله منتظر شد تا صدای نتراشیده نخراشیده‌ای

شنید و گفت : — من یوتائوتاس هستم . به ما کار فوری دارید ؟ من هم همین را میگویم : وقتی می‌شود تلفن کرد ، چرا باید از این ور شهر به آن ور رفت ؟ چرا خانه ننشسته‌ام ؟ معاونتان امر کرد . این دختر خانم هنوز به کار عادت نکرده است ، از مردم می‌ترسد ... به جریان کار واردش می‌کنم ، بعد ببینیم . خوب ، خداحافظ ، دست خانمتان را ببوسید . — با سر به طرف متصدی بوفه اشاره کرد ، از او معذرت خواست و به دختر توضیح داد : — بیخود و بیجهت اینهمه راه می‌رفتیم ، حالا نصف راه را صرفه‌جوئی کردیم . یوچیس بیمار شده ، بجای او باید میتسکوس را صدا کرد . میتسکوس مجرد است ، خیلی هم بدخلق و عصبانی است . اگر یک وقت لازم شد نصف شب از خواب بیدارش کنی ، در نزن . داد و بیداد راه می‌اندازد و میگوید : من راهزن نیستم و شما هم پاسبان نیستید ، وقتی می‌خواهید آدم‌های درستکار را صدا کنید ، نباید در بزنید ، باید پنجره را بزنید . به شیشه هم فقط با یک انگشت باید زد ، او از همین هم مثل آدمهای مار گزیده از جا می‌پرد .

میتسکوس خانه نبود . یوتائوتاس به طرف مرکز شهر راه افتاد و گفت :

— غیر از سینما کجا می‌تواند باشد . اگر دیگری بود ، حالا توی رستوران پلاس بود ، اما او از این آدمها نیست .

یوتائوتاس با وقار وارد سینما شد ، گوئی بازرس مالیه بود ، سرفه‌ای کرد و بعد بسرعت وارد سالن تاریک شد . با لحنی فوق‌العاده ریاست‌مآبانه فریاد زد :

— سیماس ، وقت حرکت است ! — و فوراً از سالن بیرون پرید .

میتسکوس با عصبانیت از سالن بیرون آمد و با خشم و غضب کلسکت راه آهنش را به کف دستش می‌زد .

پشت سر او دو دختر بیرون آمدند . یوتائوتاس به آنها قر زد :

— به جنگ که نمیبرندش !

میتسکوس در حالیکه عضلات صورتش می‌لرزیدند ، گفت :

— لااله الاالله !

پیرمرد با لحنی تهدیدآمیز به هر سهٔ آنها گفت :

— وای ، وای ، وای ! — بعد به میتسکوس چشمک زد و خیلی با

احتیاط، چنانکه گوئی با حباب صابون سر و کار دارد، زیر بازوی دخترها را گرفت و آنها را از نو به سالن برد. برگشت و به میتسکوس گفت:

— بهم بگرد، یوچپس باز هم ریه‌اش ...

میتسکوس درست دم در دپو با لباس کار چرب به آنها رسید. یوتائوتاس پرسید:

— بالاخره تصمیم گرفتی عروسی بکنی؟

— خیال دارم. یوتائوتاس، از کدام یکی بیشتر خوشت آمد؟

— هر دو تاشان بد نیستند. آن سیه‌چرده مثل اینکه تو دل بروتر است، عوضش آن موبور کدبانوی خوبی است ...

— من هم همینطور فکر میکنم. بر شیطان لعنت، عقلم به هیچ‌جا نمیرسد! گاهی به سرم میزند که با هر دو تاشان یکدفعه ازدواج کنم! آدم دیوانه میشود!

میتسکوس این را گفت و بسرعت به طرف لکوموتیو رفت.

دخترک باز هم شانه‌هایش را بالا انداخت و پرسید:

— چطور شما باین سرعت متوجه همه چیز می‌شوید؟

یوتائوتاس گفت:

— دخترجان، چه سرعتی! هشت سال آزگار است که او با آنها میگردد و همیشه میترسد که اشتباه کند. این ملعون هم خودش را اذیت می‌کند و هم جان دخترها را به لب آورده است. بله، اینطور! این دو تا مرغ کرچ هم او را واسطه قرار داده‌اند و تظاهر میکنند که با هم دوست هستند، اما شب و روز نقشه میکشند که چطور سیماس را از چنگ یکدیگر در بیاورند. همین!

روز کار بپایان رسید. یوتائوتاس تا خواست چشم بهم بزند یک دانشجوی کار آموز دخترک را از جلو چشمش برد و لبخندزنان زیر بازویش را گرفت. آه از نهاد پیرمرد برآمد. یوتائوتاس میخواست باز هم اسرار فراوان کار و پیشه خود را در اختیار دخترک بگذارد، اما او با جوانکی که هنوز بوی شیر از دهنش می آمد، می‌خندید.

پیرمرد عصبانی شد، سیگاری کشید و با همه بیرون رفت. در راه به کارگاه ابزار و وسائل راهنماهای قطارها سری زد تا چراغ دستی خود را که برای تعمیر داده بود بگیرد، چون ابرهای تیره و تار آسمان را پوشانده بود و باران نم‌نمک می‌بارید. در کارگاه یک دقیقه نشست و بیاد آورد

که در جوانی چطور از آنجا قطارهای پرسر و صدا را شب و روز راه می‌انداخت، چطور زمستانها از سرما یخ می کرد و تابستان‌ها در هوای گرم شرشر عرق می‌ریخت، گوئی در اینجا سراسر زندگی خود را خرد کرده و ذره ذره در قطارهای مسافری و باری برای اشخاص ناشناس، اما بسیار نزدیک فرستاده است.

وقتی با همه خداحافظی کرد و به طرف خانه راه افتاد، در گوشه و کنار آسمان از لابلای ابرها ستاره‌ها میدرخشیدند و باران ملال‌آور باز هم نم‌نمک می‌بارید و برف زیر پا آب می‌شد.

یوتائوتاس به فکر فرو رفته بود، چراغ دستی روشن را تکان می‌داد و با خود می گفت: «اگر از بالا نگاه کنیم شهر ما هم مانند آسمان بنظر می‌آید، اما اینجا هر کس هر طور می‌تواند برای خودش چراغی روشن میکند»، و متوجه نشد که چطور به خانه رسید. همینکه از آستانه در گذشت، داد زد:

— گراسه! سفره را پهن کن، از گرسنگی روده بزرگم روده کوچکم را می‌خورد.

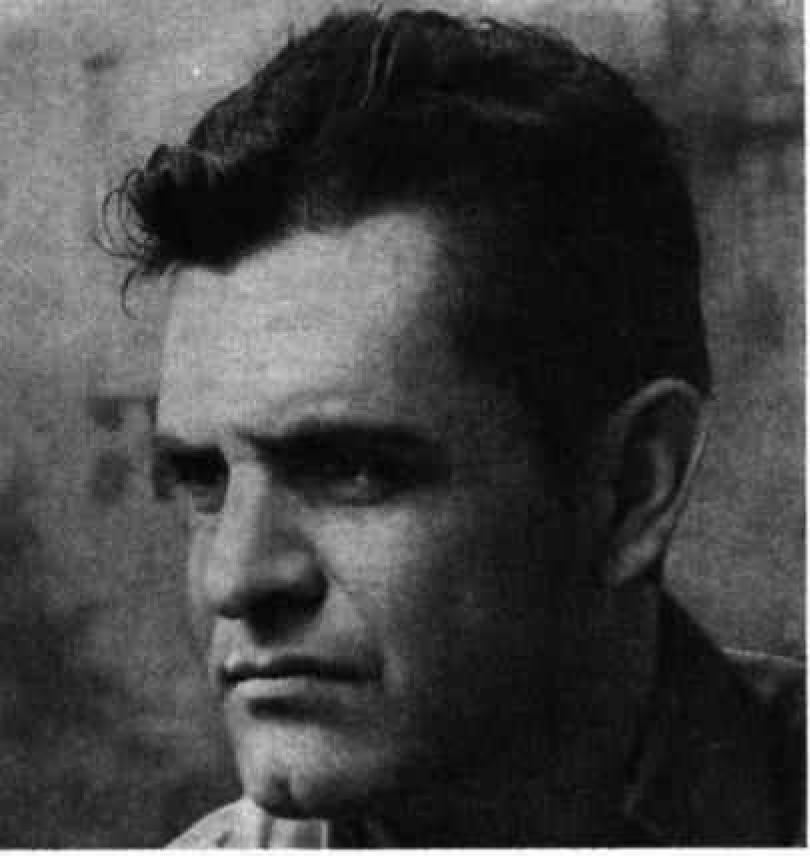
زنش در اطاق دیگر با یک نفر سرگرم صحبت بود و هیچ خیال نداشت به این زودی‌ها صحبت را تمام کند، اینستکه جواب داد:

— کوه که نکنده‌ای!

یوتائوتاس تفی انداخت و گفت:

— بر شیطان لعنت! — و فقط آنوقت بیاد آورد که بازنشسته است.

سال ۱۹۶۵



فاضل اسکندر

فاضل اسکندر در سال ۱۹۲۷ در آبخاز متولد و همانجا بزرگ شده است . آبخاز یکی از جمهوریهای جنوبی شوروی در کنار دریای سیاه است . حوادث حکایت‌های جالب و سرشار از لطافت فاضل اسکندر در آبخاز آفتابی و سبز و خرم روی میدهد . قهرمانان آثار غنائی وی ماجراهای با مزه فراوانی را از سر میگذرانند . در ضمن او به این قهرمانان می‌آموزد که نسبت به خود و اطرافیان خویش با حس شوخی و خوشمزگی کافی برخورد کنند . اما فاضل اسکندر در عین حالیکه میخندد ، کاملاً جدی سخن میگوید . او از ارزش و شایستگی انسان ، از عشق و مردانگی ، از وفا و بیغرضی ، از دلاوری و بی‌باکی و از بسیاری مسائل دیگر سخن میگوید که بهمین اندازه اهمیت دارند .

فاضل اسکندر مؤلف چند مجموعه شعر و حکایت و چند داستان است .

بدهکاران

کسی که کارش پول قرض کردن است، از پیش تلگرافی خبر نمی‌دهد. همه چیز ناگهان و غیر منتظره صورت می گیرد.

سر صحبت را باز می کند، از مسائل عمومی فرهنگی، یا حتی از موضوعهای فضائی گپ می‌زند، بدقت به حرفهای تو گوش می‌دهد و همینکه در مفاهیم و موضوعهای کاملاً مجرد تفاهم متقابل گرم و دوستانه برقرار شد، از نخستین مکث استفاده می کند، به آرامی از اوج آسمان به زیر می‌آید و میگوید:

— راستی، می‌توانی برای یکی دو هفته ده روبل به من قرض بدهی؟

چنین تغییر ناگهانی موضوع صحبت توی ذوق آدم می‌زند و در اینگونه موارد من نمی‌توانم جواب مناسبی پیدا کنم. مهمتر از همه اینکه معلوم نیست چرا «راستی»؟ اما آنهائی که کارشان پول قرض کردن است، اینجورند، همه جا «راستی» را بکار می‌برند. طرف دستپاچه می‌شود و نخستین و گرانبهاترین دو سه ثانیه به سکوت می گذرد... و همین امر کار را خراب می کند. زیرا اینکه من فوراً جواب ندادم، بخودی خود می‌رساند که پول دارم. در اینگونه موارد دشوارترین کار اینستکه ثابت کنی پولهایت برای خودت لازم است، اما چاره‌ای نیست، مجبوری سر کیسه را شل کنی.

البته، بعضی آدم‌های عجیب پولی را که می گیرند، پس می‌دهند، اما آنها در واقع کار مضری می کنند، زیرا اگر اینقبیل آدم‌ها نبودند، نسل آدم‌های بدحساب از مدتها پیش از میان رفته بود. اما حالا بحساب اعتبار اخلاقی همین آدم‌های عجیب نسل آدم‌های بدحساب دوام دارد و آنها با موفقیت کار خود را ادامه می‌دهند.

کتابخانه عمومی ...

با همه اینها ، من یک بار روی یکی از کسانی را که کارشان پول قرض کردن است ، زمین انداختم . اما فوراً مجبور شدم از کرده خود پشیمان بشوم .

در کافه به‌هم بر خوردیم . اگر این عادت کثیف مردها که به میزهای دیگران چشم می‌دوزند ، نبود ، شاید من متوجه او نمی‌شدم . چشممان به‌هم افتاد و سلام و علیک کردیم . گمان می‌کردم که او بحد کافی ثابت و استوار سر میز خود نشسته است . اما او ناگهان به آسانی از سر میزش برخاست ، لبخندزنان بسوی من آمد و از دور فریاد زد :

— سلام ، دوست عزیز !

من قیافه سرد و رسمی بخود گرفتم ، اما دیگر کار از کار گذشته بود . بعضی آدم‌ها هستند که کافی است یک بار بی احتیاطی کنی و سیگارت را با سیگار آنها آتش بزنی ، تا بعد همه عمر ترا دوست عزیز بنامند .

من تصمیم گرفتم به هیچگونه برخورد خودمانی راه ندهم و بخصوص نگذارم که او مانند یک دوست جان‌جانی سر صحبت را باز کند. او هر فن مبتذلی که برای زمینه‌چینی بلد بود ، بکار برد ، اما بزودی چنته‌اش خالی شد و ، گویا ضمن صحبت، سؤال کذائی خود را داد .

من آهی کشیدم و گفتم :— ندارم . — و خیلی ناشیانه به کتم ، درست همان جائی که کیف پولم بود ، دستی زدم . یارو لب و لوچه‌اش آویزان شد. من از ثبات اراده‌ای که نشان داده بودم، راضی شدم و برای اینکه کمی با نرمش خواهش او را رد کرده باشم ، گفتم :

— البته ، اگر خیلی به پول احتیاج داری ، ممکن است از رفیقم قرض کنم ...

او جان تازه‌ای گرفت و گفت :

— خیلی خوب، برو تلفن کن ، من اینجا منتظرت می‌شوم . — او سر میز من نشست .

من هیچ انتظار نداشتم که چنین وضعی پیش بیاید .

برای اینکه بر آتش شوق و ذوق ناگهانی او آب سردی ریخته و حالت نومیدی اولیه را باز گردانم ، گفتم :

— اما خانه‌اش دور است .

کتابخانه عمومی حسینیه ارشاد

او به من امکان نداد بر آتش شوق و ذوق ناگهانیش آب سردی بریزم و حالت نومیدی اولیه را باز گردانم و با لبخند جواب داد :

— مهم نیست . — و ضمن اینکه از قوطی سیگار من که روی میز بود سیگاری درمی‌آورد ، افزود : — من قهوه می‌خورم و منتظرت می‌شوم . — و معلوم بود که کاملا سر من هوار شده است ...

من بی آنکه خودم متوجه بشوم ، حالت دفاعی گرفتم و گفتم :

— آخر من برای خودم ناهار سفارش داده‌ام .

او گفت :

— تا ناهارت را بیاورند ، برگشته‌ای . بفرض اینکه نرسی برگردی ، من می‌خورم ، تو باز هم برای خودت سفارش می‌دهی ...

خلاصه ، در این نبرد من شکست خوردم . سرشت خود را نمیتوان تغییر داد . اگر بلد نیستی فی‌البدیهه دروغ بگوئی ، بهتر است اصلا نگوئی .

مجبور شدم در هوای سرد و بارانی از کافه گرم به خیابان بروم . راستش را بخواهید به جائی نمیخواستم تلفن بکنم ، اما سر پیچ خیابان پیچیدم و چپیدم توی اطاقک تلفن عمومی .

در حدود پانزده دقیقه آنجا ماندم . مبلغ لازم را از کیف پولم درآوردم و توی جیبم گذاشتم . بعد پول ناهار را در آوردم و توی جیب دیگرم گذاشتم . کیف پول را که حالا تقریباً خالی بود ، سر جایش گذاشتم .

پس از آن آهسته به کافه برگشتم و می‌کوشیدم روزنامه‌های توی ویترین‌ها را بخوانم ، اما از آنچه می‌خواندم چیزی نمی‌فهمیدم ، زیرا می‌ترسیدم جیب‌هایم را با هم اشتباه کنم و کاخ دروغی را که بدست خود بنا کرده بودم بر سر خودم فرود آورم ، کاخی که استواری آن همیشه واهی از آب درمی‌آید .

وقتی وارد کافه شدم ، او آخرین لقمه‌های ناهارمرا می‌خورد و داشت آماده می‌شد که قهوه‌ام را نوش‌جان کند . پول‌ها را به او دادم و او بی‌آنکه بشمارد ، توی جیبش گذاشت . در همان آن یقین کردم که راه بازگشت پول‌ها دراز و پرپیچ و خم خواهد بود . همینطور هم شد .

او با لحنی که معلوم بود می‌خواهد خوشخدمتی کرده باشد ، گفت :

— برات قهوه سفارش دادم . الآن می‌آورند .

من چاره‌ای جز خوردن قهوه نداشتم، زیرا اشتهایم بکلی کور شده بود. گارسون قهوه را با صورت حساب آورد. ضمناً پس از آنکه من پول ناهارم را که او خورده بود، دادم، او با قیافه آدم ثروتمندی که در زندگی هیچ دلخوشی ندارد، اما هنوز رادمردی خویش را حفظ کرده است، انعام نسبتاً زیادی به گارسون داد و گوئی با سخاوتمندی خود داشت بینزاکتی مرا جبران می کرد.

کسانی که کارشان پول قرض کردن است، همه چنین آدمهائی هستند. با یک ژست بزرگ‌منشانه شما را به تاکسی دعوت می کنند و امکان می‌دهند که شما اول سوار و آخر پیاده شوید تا مانع نشوند که شما پول تاکسی را بدهید.

میگویند ویلیام شکسپیر گفته است که وقتی ما پول وام می‌دهیم، هم پول و هم دوستان خود را از دست می‌دهیم. برای من برعکس شد، یعنی پولم را که بطور کلی از دست دادم، اما در عوض دوست شبهه‌انگیزی بدست آوردم.

یک بار به او گفتم که هر کس در برابر جامعه وام بزرگی دارد. او با کمال میل با من موافقت کرد. آنوقت من با احتیاط افزودم که مفهوم وام بزرگ، در واقع از تعداد زیادی وامهای کوچک تشکیل شده است که ما باید آنها را بپردازیم، حتی اگر گاهی دشوار و ناگوار هم باشند. اما در اینجا او با من موافقت نکرد و گفت که مفهوم وام بزرگ مجموع تعداد زیادی وامهای کوچک نیست، بلکه همانا وام بزرگ است که نمیشود آن را تکه تکه کرد، زیرا خطر آن می‌رود که مفاهیم را مبتذل کنیم. علاوه بر این او در نحوه درک وام بزرگ از طرف من، تأثیرات تئوری کارهای کوچک را یافت که مدتهاست بوسیله منقدین مترقی روس رد شده است. من در یافتم که مخارج فتح این دژ بیش از هر غرامتی خواهد شد و او را بحال خود گذاشتم.

چیز عجیبی است! ما از قرض دادن به آدمهای کاملا درستکار و خوش‌حساب آسانتر می‌توانیم امتناع کنیم تا به عناصر لاابالی که پابند وجدان نیستند. وقتی از قرض دادن به اولی‌ها امتناع می کنیم، دلمان به این خوش است که این کار را از ترس از دست دادن پول خود نکرده‌ایم.

برخورد با کسانی که کارشان پول قرض کردن است بمراتب بغرنجتر می‌باشد. وقتی به آنها قرض می‌دهیم می‌دانیم که پول خود را

به خطر انداخته‌ایم ، و البته آنها هم می‌دانند که ما این خطر را حس می‌کنیم . وضع دشواری پیش می‌آید . ما با امتناع خود گوئی سوءظن داریم که آدمها بالقوه اخاذ هستند و در نتیجه اعتماد به آنها را خدشه‌دار می‌کنیم و آنها را مورد تحقیر قرار می‌دهیم .

می‌خواهم درباره یکی از بدهکاران خود مفصلا حکایت کنم . پنهان نمیکنم که علاوه بر کار صرفاً تحقیقاتی ، می‌خواهم به کمک این حکایت زیان‌هائی را که به بشردوستی من وارد آمده، تا حدی جبران کنم و سایر بدهکاران را بترسانم که میتوان در مطبوعات از کار آنها نیز پرده برداشت. آنها چندان زیاد نیستند . از دویست و پنجاه و چند ملیون نفر اهالی کشور ما ، فقط هفت هشت نفر هستند که در واقع نسبت بسیار ناچیزی است . با همه اینها اطلاع از بیدار شدن وجدان طرف و برگشت پول‌های مفقود الاثر تو به جیبت ، مژده‌ای است خوشایند . من در این مورد می‌گفتم : هیچ‌چیز بموقع‌تر از برگشت غیرمنتظره پولی که قرض داده‌ای نیست ، و هیچ‌چیز غیر منتظره‌تر از برگشت بموقع پولی که قرض داده‌ای نیست. مثل اینکه بد نگفتم ؟ بطور کلی وقتی ما درباره چیزهائی که از دست داده‌ایم ، صحبت می‌کنیم ، صدایمان شور و هیجان طبیعی کسب می‌کند .

بله . همه چیز از آن شروع شد که من از یک‌جائی مبلغ نسبتاً معتنابهی پول گرفتم . من نمی‌گویم آن جا کجاست ، چونکه در هر صورت شما از آنجا یک پشیز هم نمیتوانید بگیرید .

من تحت تأثیر بیماری همه گیر ، تصمیم گرفتم برای خودم یک وسیله نقلیه شخصی ابتیاع کنم . از همان اول دور ماشین را خط کشیدم. زیرا ، اولا باید گواهی نامه‌ٔ رانندگی داشت . اگرچه حالا بعضی‌ها گواهی‌نامه را می‌خرند . اما بنظر من ، کار احمقانه‌ای است که آدم ماشین بخرد و گواهی‌نامه رانندگی بخرد و بعد روزی از روزها تصادم کند و ، در بهترین حالت، ماشین و گواهی‌نامه را با هم از دست بدهد . دیگر نمی‌گویم که پول من در حدود پنج بار کمتر از مبلغ لازم برای خرید ماشین بود .

باین دلایل دور ماشین را خط کشیدم. یک چرخ ماشین تصوری را باز کردم و شد یک موتوسیکلت با سایدکار ، یک سه‌چرخه خودرو لوکس و راحت .

اما بعد از تفکر و تجسم پی بردم که سه‌چرخه خودرو بعلت عدم‌تقارن اصلاح‌ناپذیر آن، بدرد من نمی‌خورد. می‌دانستم که این عدم‌تقارن دائماً اعصاب مرا تحریک خواهد کرد تا روزی که بکمک تیرهای کنار راه چرخ سوم را بکنم و دور بیاندازم.

بالاخره تصمیم گرفتم دوچرخه بخرم و خریدم. بنظر من، دوچرخه مزیت‌های انکار ناپذیر زیادی دارد. دوچرخه سبکترین و بی‌سر و صداترین وسیله نقلیه است و از بوته آزمایش کاملا در آمده است. بعلاوه با داشتن دوچرخه پول بنزین را صرفه‌جوئی می‌کردم، زیرا موتور دوچرخه با نیروی درونی خودش، یعنی خودم، به حرکت درمی‌آید و بقول معروف دخل و خرجش از کیسه خودش است.

نزدیک یک ماه دوچرخه سواری می‌کردم و کاملا از دوچرخه خود راضی بودم. اما یک بار که با سرعت هرچه بیشتر می‌راندم، ناگهان از سرپیچ خیابان اتوبوسی نمایان شد. چیزی نمانده بود که از ترس زهره‌ترک بشوم، درست از زیر رادیاتور آتشبار اتوبوس سر دو چرخه را به طرف پیاده‌رو کج کردم و با همان سرعت به کارگاه ساعت سازی رفتم.

یکی از استادان از جا پرید، ساعت شماطه ساخت ایروان از دستش افتاد، روی کف کارگاه غل خورد و مانند دایره زنگوله‌داری بصدا درآمد.

استاد فریاد زد:

— چه شده؟!

من با دوچرخه به اطاقک گیشه خوردم و بطور غیر منتظره براحتی ایستادم و بلحن آرامی گفتم:

— تعمیر با گارانتی.

قبل از همه خانم صندوقدار به مطلب پی برد، گیشه را فوراً بست و گفت:

— عقلش پارسنگ برمیدارد.

من بخود آمدم" و برای اینکه این فرصت‌مناسب را از دست ندهم، بدون یک کلمه حرف دوچرخه‌ام را از کارگاه بیرون بردم. از گوشه چشم دیدم که ذره‌بین یکی از ساعت‌سازها از چشمش افتاد. نمی‌دانم چرا فکر کردم که ذره‌بین ساعت‌سازها و عینک یک چشمی اشراف وجه تشابه عجیبی دارند. ساعت‌سازها به کمک ذره‌بین خود پیچ و مهره‌های ریز را

بزرگ می‌کنند و دوستداران عینک یک‌چشمی لابد گمان می‌کنند آدمهائی که با عینک یک چشمی آنها دیده می‌شوند ، همین وضع را دارند .

بعد در راه به عقلم رسید که وقتی پیاده کنار دوچرخه راه می‌روی از وقتی که سوار دوچرخه هستی ، آسانتر و بی‌خطرتر می‌توانی به دریای فکر فرو بروی . به همین دلیل تصمیم گرفتم دیگر از دوچرخه‌ام استفاده نکنم ، چون وقتی دوچرخه‌سوار بخواهد با اتوبوس مسابقه بدهد ، درست مثل آنستکه یک مشت‌زن خروس‌وزن به رینگ برود و با مشت‌زن سنگین‌وزن مسابقه بدهد .

همینکه به خانه رسیدم دوچرخه‌ام را در انبار گذاشتم و دیگر به سراغش نرفتم .

تقریباً بعد از یک ماه یکی از خویشاوندان دورم به خانه ما آمد و مرا بیاد دوچرخه انداخت . بطور کلی وقتی خویشاوند دوری که مدتهاست او را ندیده‌اید ، به خانه شما می‌آید ، هیچ انتظار خوبی نداشته باشید . شما سالهای دشواری را از سر گذرانده‌اید تا به زندگی‌تان سر و صورتی بدهید و بعضی کارهای دیگر بکنید ، در تمام این مدت او معلوم نیست کجا غیبش زده بود . بعد وقتی به زندگی‌تان سر و صورت دادید و حتی دوچرخه شخصی خریدید، او مثل اینکه هیچ اتفاقی نیفتاده است به خانه شما می‌آید و تا بناگوش نیشش را باز می‌کند و دم از قوم و خویشی می‌زند .

آدم میانه‌بالای تنومندی را در نظر مجسم کنید که نیم‌تنه چرمی نسوزی پوشیده و با دستهای پینه‌بسته‌اش محکم دست می‌دهد . در شهر ، در پمپ بنزین کار می‌کند ، اما در دهی در ده کیلومتری شهر منزل دارد . هنوز دهقان است ، اما کارگر شده است ... او در عین حال مظهر هر دو طبقه پیروزمند می‌باشد .

حالا همین آدم بنام وانچکا* سامبا روبروی من ایستاده است و از هر چین نیم‌تنه چرمی‌اش ، از چشمان براق و دندان‌های محکم مرواریدمانندش چنان نیروی زندگی می‌تراود که گمان می‌رود اگر بخواهد، یک لیوان بزرگ بنزین سر میکشد و روی آن سیگاری آتش می‌زند و اصلا ککش هم نمیگزد.

---

* وانیا ، وانچکا — مصغر تحببی از نام ایوان . (م .)

۱۱۰

بله ، وانچکا روبروی من ایستاده است و میگوید : — سلام ! — و دست مرا محکم ، مثل همه مردان قوی اراده ، می‌فشارد .

من جواب می‌دهم :

— سلام علیکم ! تو کجا اینجا کجا ؟

— شنیدم دوچرخه‌ات را می‌فروشی ، آمدم بخرم .

نمیدانم از کجا درآورده بود که من دوچرخه‌ام را می‌فروشم . من حتی تصور نمیکردم که او از وجود دوچرخه من اطلاع داشته باشد . اما وانچکا مامبا یکی از آن کسانی است که اطلاعاتشان درباره ما بیشتر از خود ماست . فکر کردم : « چرا نفروشم ، خیلی هم بجاست ... » و گفتم :

— چه عیبی دارد . می‌فروشم.

— چند ؟

— اول نگاه کن...

وانچکا لبخندی زد و گفت :

— نگاه کردم ، دیدم در انبار باز است ...

دوچرچه در حدود هشتصد روبل به پول قدیم قیمت داشت . صد روبل برای استهلاک کم کردم و گفتم :

— هفتصد روبل...

— معامله‌مان نمیشود.

— پس چقدر میدهی ؟

— سیصد روبل !

فکر کردم حالاستکه چانه‌زدن متقابل شروع میشود . یکی تخفیف می‌دهد و یکی زیاد می کند تا در نقطه‌ای به هم میرسند و مصالحه می کنند و گفتم :

— خوب ، ششصد روبل .

او گفت :

— چانه‌زدن را ول کن ، سیصد روبل توی کوچه نیفتاده است .

— لابد دوچرخه توی کوچه افتاده است ؟

— کی حالا دوچرخه سوار می‌شود ؟ فقط نامه‌رسان‌های ده .

— پس تو چرا می‌خری ؟

— باید سر کار بروم ، راه دور است ، موقتاً تا ماشین نخریده‌ام .

— می خواهی ماشین بخری و سر یک دوچرخه چانه می‌زنی !

کتابخانه مجازی حبیب ارشاد

— درست به همین دلیل که سر دوچرخه چانه می‌زنم می‌توانم ماشین بخرم .

چه می‌شود به او گفت؟ همین است که به او وانچکا مامبا میگویند و در شهر ما ، بخصوص درمیان جماعت شوفرها مشهور و سرشناس است .

— خوب ، بالاخره چند میخری ؟

— گفتم که سیصد روبل . تو که دوچرخه‌ات را نمی‌بری میدان کهنه‌فروشها .

— بله ، نمی برم .

— دکان سمساری هم که دوچرخه برنمیدارند .

گفتم :

— خوب ، حالا که تو از همه‌چیز باخبری ، بردار و چهارصد روبل بده .

وانچکا گفت :

— باشد ، سیصد و پنجاه روبل می‌دهم که نه سیخ بسوزد نه کباب . هرچه نباشد ما قوم و خویش هستیم .

من گفتم :

— سرت را بخورد ، بردار سیصد و پنجاه روبل . اما بگو ببینم ، از کجا فهمیدی که من دوچرخه ام را می‌فروشم ؟

— دیدم چطور سوار دوچرخه می‌شوی ، فکر کردم این آدم از آنهائی نیست که مدت زیادی دوچرخه سوار می‌شوند . یا میزند سر و کله‌اش را می‌شکند ، یا می‌فروشد .

وانچکا این را گفت و بنظر خریداری اطراف اطاق را از نظر گذراند و باز هم نیشش تا بناگوش باز شد و پرسید :

— شاید چیز دیگری هم می‌فروشی ؟

جواب دادم :

— نه ، همین برای هفت جدت هم بس است .

از اطاق بیرون رفتیم . من روی ایوان ایستادم ، او به حیاط رفت و دوچرخه را از انبار درآورد و گفت :

— پس تلمبه‌اش کو ؟

— بچه‌ها کش رفته‌اند .

11—1951

وانچکا گفت :

— با این وضع چانه هم میزدی . — و سوار دوچرخه شد و ضمن اینکه دور حیاط دور می‌زد ، اندرز میداد : — باید به در انبار قفل زد . من یک قفل خوب برایت می‌آورم .

من گفتم :

— تو غصه قفل را نخور . پول را بده .

وانچکا گفت :

— روز یکشنبه گلابی‌ها را می‌فروشم و پولت را می‌آورم . — و همانطور که سوار دوچرخه بود ، از حیاط بیرون رفت .

من از این کار خوشم نیامد . اما چه میتوان کرد ، قوم و خویش دور هم که باشد ، در هر صورت قوم و خویش است . من قبلاً هم می‌گفتم که یک دوست نزدیک از ده قوم و خویش دور بهتر است . اما همه این مطلب را نمی‌فهمند ، بخصوص در ولایت ما .

پس از یک هفته در خیابان به او برخوردم و گفتم :

— خوب ، چطور شد ، گلابی‌ها را فروختی ؟

— فروختم ، اما خودت می‌دانی ، امسال آنقدر گلابی هست که به خوک‌ها بدهی بخورند صرفه‌اش بیشتر است .

— چطور ، چیزی دستت نیامد ؟

— اینقدر دستم آمد که برای زن‌ها لباس بخرم . خودت میدانی که پنج تا دختر دارم . تازه زنم هم باردار است . این پدرسوخته‌ها آدم را ورشکست می‌کنند .

من گفتم :

— چرا زنت را اذیت می‌کنی ، شیطنت را کنار بگذار .

او گفت :

— من پسر می‌خواهم . اما از پولت ناراحت نباش ، سوخت نمیشود . بزودی انگور می‌رسد ، بعد خرمالو و بعد هم نارنگی . هر جور شده گلیم خودم را از آب بیرون میکشم .

— خوب ، بیرون بکش ببینیم .

من این را گفتم و از هم جدا شدیم . از بدهکار باید حساب برد ، باید نازش را کشید . گاهی آدم مجبور می‌شود حتی درباره خوش‌حساب بودن او شایعاتی پخش کند .

کتابخانه عمومی حسینیه ارشاد

فصل انگور گذشت و فصل خرمالو رسید، فصل خرمالو هم گذشت و فصل نارنگی رسید، اما از وانچکا خبری نبود که نبود.

روزی از یک نفر شنیدم که باز هم زنش دختر زائیده است. تصمیم گرفتم به بهانه تبریک یادآوری کنم که مرا فراموش نکند. نامه‌ای نوشتم و پس از درود و سلام و تعارفات معمولی تبریک گفتم که باز هم صاحب دختری شده است. ضمناً گوش‌زد کردم که هر وقت فرصت کردی به ما سری بزن. من درهمان جای سابق زندگی می کنم. می‌نشینیم، یک گیلاس شراب می‌خوریم و کمی گپ می‌زنیم.

بعد از یک هفته جواب نامه رسید. نوشته بود: اما خودمانیم، عجب خط خرچنگ‌قورباغه‌ای داری، دختر بزرگم بزحمت توانست بخواند. از تبریکی که گفته‌ای تشکر می کنم، بازهم زنم یک دختر زائید. حالا دیگر اسمهایشان را باهم اشتباه می کنم. در ده ما برق کشیده‌اند. پول برق هم باید داد. بدهکاریم یادم هست، خیالت راحت باشد، وانچکا ماما هر جور شده گلیمش را از آب بیرون می کشد. در آخر نامه باز هم پرسیده بود: برای انبار قفل خریدی یا نه؟ اگر نخریده‌ای، من برایت می‌آورم.

فکر کردم که دندان طمع پولهایم را باید بکشم. تا تابستان سال آینده او را ندیدم. طلبی که از او داشتم تقریباً از یادم رفته بود.

روزی از بازار می گذشتم. شنیدم یک نفر مرا صدا میکند. نگاه کردم و دیدم که وانچکا ماما پشت یک کوه هندوانه ایستاده است، یک قاچ بزرگ بدست گرفته و با دندانهای سفید براقش مچ‌مچ می‌خورد و داد می‌زند:

— هندوانه ماماتی، هندوانه ماماتی، تا خودم نخورده‌ام زودتر بخرید.

زنی از من پرسید که هندوانه ماماتی چه نوع هندوانه‌ای است. وانچکا خندید و گفت:

— شما نمیدانید هندوانه ماماتی چه نوع هندوانه‌ای است؟ — و یک تکه هندوانه گوشت‌دار به نوک کارد زد و درست جلو صورت آن زن برد.

زن خجالت زده کنار رفت و گفت:

— من نمیخواهم مزه کنم، فقط پرسیدم.

وانچکا با صدائی که به غرش رعد شباهت داشت، گفت:
— من نمی‌گویم بخرید، می گویم فقط بچشید، ببینید هندوانه ماسبائی چه مزه‌ای دارد.
بالاخره زن هندوانه را چشید و بعد از آنکه چشید خجالت کشید نخرد. دیدم روی هر یک از هندوانه‌ها حرف «م» مانند مارک تجارتخانه حک شده است و پرسیدم:
— این علامت‌ها دیگر چیست؟
وانچکا خندید و گفت:
— با یک پیرمرد از ده هندوانه می‌آوردیم، من برای آنکه هندوانه‌ها قاتی نشود، روی هندوانه‌های خودم علامت گذاشتم.
تا داشتم آماده می‌شدم که مسئله قرض را بیادش بیاورم، وانچکا یک هندوانه بزرگ زیر بغل من گذاشت. من خواستم نگیرم، اما او با اعتراض گفت:
— ما قوم و خویش هستیم، یا نه؟ از جالیز خودم است! نخریده‌ام که!
مجبور شدم قبول کنم. وقتی هندوانه‌ای که بتو بخشیده‌اند، زیر بغلت است، خوب نیست از طلبت صحبت کنی، و من نیز حرفی نزدم. فکر کردم: سرش را بخورد، اقلا عوض دوچرخه یک هندوانه گرفتم.
بعداً به من گفتند که ماسبا سر پیرمرد بیچاره درست حسابی کلاه گذاشته است. وقتی با ماشین باری می‌رفته‌اند و روی هندوانه‌هایشان نشسته بودند، پیرمرد خوابش برده و ماسبا فرصت را غنیمت شمرده و با کارد راهزنی خود روی بیست سی تا از هندوانه‌های پیرمرد علامت گذاشته است. هندوانه‌های ماسبائی اینجور هندوانه‌هائی بودند!
بعد از شش ماه تصادفاً با ماشین یکی از دوستانم به پمپ بنزین رفتم. دوستم میخواست بنزین بگیرد. دیدم که وانچکای عزیز دور یک ماشین «ولگا» می گردد و با قیافه گرفته و خیرخواهی، با شلنگ ماشین را می‌شورد. گفتم:
— سلام، وانچکا! ماشین‌شور شده‌ای؟
او جواب داد:
— ها، سلام! — بعد شلنگ را بست و پیش ما آمد. — واقعاً خبر نداری؟

— چه خبری باید داشته باشم ؟
— من « ولگا » خریده‌ام . این « ولگا » مال خودم است .
من گفتم :
— آفرین ! حرف هوائی نمیزنی .
وانچکا به دوست من خطاب کرد و با لحنی گله‌آمیز گفت :
— قوم و خویش هم هست ! وقتی او دوچرخه خریده بود ، من اطلاع پیدا کردم . اما حالا که من « ولگا » خریده‌ام او روحش هم خبری ندارد . عدل و انصاف کجا رفته است ؟
من گفتم :
— بهتر است حرف دوچرخه را نزنی .
او گفت :
— نه ، با اینکه دوچرخه قراضه‌ای بود و بعلاوه تلمبه هم نداشت ، پولش را بهت می‌دهم . اما حالا دارم خانه می‌سازم و تا خرخره توی قرض فرو رفته‌ام . همینکه خانه را ساختم با همه یکدفعه تسویه‌حساب می کنم .
من گفتم :
— لابد میوه به اینور آنور می‌بری ؟
— نگو ! آدم بکلی ورشکست می‌شود . مأمورین اداره راهنمائی و رانندگی هار شده‌اند . یا اصلا حق و حساب نمی گیرند ، یا بقدری زیاد می گیرند که میوه بردن هیچ صرفی ندارد .
وقتی رفتیم دوستم گفت :
— این وانچکای تو در فروش بنزین به مردم کلک می‌زند . بالاخره گیر می‌افتد .
من گفتم :
— بگذار گیر بیفتد . — گرچه یقین داشتم که گیر نمی‌افتد .
بعد از چندی به یک نفر که با من و وانچکا هر دو آشنا بود ، برخوردم . او گفت :
— شنیده‌ای ، حال وانچکا ماسبا خیلی بد است ، به بیمارستان برده‌اند ؟
من پرسیدم :
— چه اتفاقی افتاده ، پمپ بنزین منفجر شده است ؟
او گفت :

— نه ، توی چاله آب آهک افتاده است . آخر ، خانه می‌سازد .
گفتم :
— سهم نیست ، وانچکا به هر کلکی شده از چنگ عزرائیل جان بدر می‌برد .
او گفت :
— نه ، رفتنی است .
وانچکا نزدیک به یک ماه در بیمارستان بستری بود . خواستم به عیادتش بروم ، دیدم خوب نیست . فکر کردم ممکن است خیال کند که برای پول آمده ام . بعد شنیدم که از چنگ عزرائیل جان بدر برده و خوب شده‌است . من به این مطلب یقین داشتم . او هنوز کارهای زیادی در این دنیا داشت ، ضمناً کارهائی که به دیگران نمیشود سپرد . هیچ کس از عهده آن بر نمی‌آمد .
یک سال گذشت . روزی از ده برای من دعوتنامه‌ای آوردند . وانچکا مرا به دو جشن دعوت کرده بود : جشن منزل‌مبارکی و تولد پسرش .
من بارها اینگونه جشن‌ها را دیده‌ام و میدانم آنجا چه خبر است . در حدود دویست سیصد نفر را دعوت می‌کنند ، و نزدیک ساعت دوازده شب سر سفره می‌نشانند . تا نصف شب آمادگی می‌بینند و منتظر تشریف‌فرمائی رؤسا می‌شوند . مهمتر از همه هدیه‌هاست . جارچی ده وسط حیاط می‌ایستد و دختربچه‌ای پهلوی او پشت میزی می‌نشیند . مداد را به زبانش می‌زند و در دفترچه‌ای می‌نویسد که کی چه چیز آورده است . گاهی بجای هدیه پول می‌دهند ، اما اغلب چیزی می‌آورند .
جارچی هدیه را روی سرش کاملا بلند می‌کند ، به همه مهمانان نشان می‌دهد و بصدای بلند داد می‌زند :
— گلدان زیبا ، مانند ماه ! — و فی‌البدیهه مقایسه می‌کند : — پاک و شفاف مثل قلب بلورین مهمان گرامی !
با شور و حرارت لحافی را باز می‌کند و داد می‌زند :
— لحاف روسی ! — و با اینکه درازا و پهنای لحاف کاملا معمولی است ، با وقاحت علاوه میکند : — زیر چنین لحافی یک هنگ تمام را می‌توان جا داد .
اهالی اطراف رودخانه « بزیب » در این کار دست همه را به چوب

کتابخانه عمومی حسینیه ارشاد

بسته‌اند. آنها یک کلمه هم نمی‌توانند بی مبالغه بگویند. در تمام مدتی که جارچی بالاف و گزاف سخن‌پردازی می‌کند، مهمان با قیافه متواضع خنده‌داری جلو او می‌ایستد و سرش را به زیر می‌اندازد. اما در واقع زیرچشمی مواظب دختربچه است که نام و نام خانوادگی او را درست بنویسد. بعد به سایر تماشاچی‌ها می‌پیوندد و جارچی به تعریف و تمجید هدیه دیگر می‌پردازد.

جارچی گزاف گو با قیافه اهریمن روستائی رومیزی را روی دست‌هایش می‌اندازد و داد می‌زند:

— سفره شاهانه!

خلاصه این یک نمایش مخصوص بخود است. البته اگر کسی دست‌خالی بیاید او را نمی‌رانند، اما افکار عمومی بوجود می‌آید.

چه درد سرتان بدهم، من نرفتم، اما نامه تبریکی برایش فرستادم و دیگر گوشه و کنایه‌ای هم نزدم.

روزی در میدان جلو ایستگاه راه‌آهن یکی از شهرهای کوچک ولایت ایستاده بودم و فکر می‌کردم چطور به خانه برگردم: با قطار برقی بروم یا ماشینی که تصادفاً به آن طرف می‌رود، پیدا کنم...

ناگهان شنیدم که یک نفر مرا صدا می‌کند. نگاه کردم و دیدم وانچکا سرش را از «ولگا» بیرون آورده است و پرسید:

— تو کجا، اینجا کجا؟

— مأموریت آمده بودم. تو اینجا چه میکنی؟

— یک سری به سوچی زده بودم. سوار شو، می‌برمت.

پهلوی او سوار شدم و راه افتادیم. بوی خوش قاچاق محصولات نواحی گرمسیر در ماشین پیچیده بود. من وانچکا را بعد از بیمارستان یک بار هم ندیده بودم. او تقریباً تغییر نکرده بود، فقط صورتش کمی رنگ‌پریده بود، گوئی با کاغذ خشک‌کن صورتش را خشک کرده بودند. اما همانطور شنگول بود و دندان‌هایش برق می‌زد. گفت:

— نامه‌ات را گرفتم. سور مفصلی دادم، بیخود نیامدی.

— چطور شد که توی چاله آب آهک افتادی؟

— هیچ دلم نمی‌خواهد از نو به یاد بیاورم. چیزی نمانده بود غزل خداحافظی را بخوانم. می‌شود گفت که آن دنیا بودم. در عوض افتادن در این چاله سبب شد که صاحب پسری بشوم.

— نفهمیدم ، چطور ؟
— گمان می کنم که برای صاحب پسر شدن آهک بدنم کم بود .
— آهک بدن تو همیشه کافی بوده است .
وانچکا خندید و گفت :
— از شوخی گذشته . شاید من یک کشف علمی کرده‌ام . به یکی از مجله‌ها بنویس ، پولش را نصف می کنیم . گرچه مقاله ترا چاپ نخواهند کرد .
من با نگرانی پرسیدم :
— چرا چاپ نخواهند کرد ؟
— برای اینکه خطت بد است . نمی‌آیند وقتشان را تلف کنند که بفهمند چه نوشته‌ای .
— نیش نزن . بگو ببینم کار و بارت چطور است .
وانچکا با لحن کشداری گفت :
— چه بگویم . — و با یک دست رادیو را روشن کرد ، موزیک جاز گرفت ، صدا را صاف کرد و دستش را از روی کلید رادیو برداشت و ناگهان افزود :
— بدیش اینستکه هیچ قاعده قانونی نیست .
— چه شده است که تو به فکر قاعده قانون افتاده‌ای ؟
— نارنگی به سوچی می‌بردم . در دویست کیلومتر چهار نفر بازرس هست . این چه قاعده قانونی است ؟ ! — و با اینکه من اصلا خیال نداشتم حرفش را قطع کنم ، گفت : — نه ، حرفم را قطع نکن ! سه نفرشان حق و حساب می گیرند . چهارمی نمی گیرد . اینهم شد قاعده قانون ؟ بالاخره بین خودتان قرار بگذارید ! یا اصلا نگیرید ، یا همه‌تان بگیرید ، من که نمیتوانم بگویم که با سه نفرتان کنار آمده‌ام . آخر این شرافتمندانه نیست ؟ !
من گفتم :
— البته شرافتمندانه نیست . — و فکر می کردم : شرافتمندی چیز عجیبی است . تعجبی ندارد که هر کسی شرافتمندی را به میل خودش تفسیر می کند . تعجب در اینستکه هیچ کس بی آن نمیتواند بسر برد . — و ادامه دادم : — خوب ، وانچکا . تو ماشین داری ، خانه شخصی داری ، پسر داری . این کارها را ول کن . دیگر چه می‌خواهی ؟

کتابخانه عمومی حسینیه ارشاد

جواب داد :
– می‌خواهم چند تا کندو هم تهیه کنم .
– چه کندوئی ؟
– کندوی زنبور عسل . زنبورهای عسل دیگران باغ مرا می‌خورند. بهتر است خودم زنبور عسل داشته باشم . امتحان میکنم ببینم چی درمی‌آید .
گفتم :
– خوب ، امتحان کن . چی مانده است که امتحان نکرده باشی !
– یک نفر زنبورعسل‌پرور خوب سراغ نداری ؟
– نه ، سراغ ندارم .
کمی سکوت کردیم . اما وانچکا خوشش نمی‌آید مفت و مجانی سکوت کند . اینستکه پرسید :
– گوش کن ، این چه سر و صدائی است که درباره خانه‌ها راه افتاده است ؟
– مگر چه شده ، برایت مزاحمتی فراهم کرده‌اند ؟
– خودت میدانی ، حسودها کم نیستند . شکایت می‌کنند که خانه را از کجا آورده ، ماشین را از کجا آورده ... صدر شورای ده چند بار مرا احضار کرده است .
– خوب ، چطور شد ؟
– بهش گفتم وقتی کمیسیون می‌آید ، هیئت می‌آید ، فوراً به خانه من می‌آوری و میگوئی : بفرمائید ، این دهقان دارا و مرفه ! اما حالا نارو میزنی ؟
– او چه جواب داد ؟
– گفت که از من هم بازخواست می‌کنند ...
هنوز حرفمان را تمام نکرده بودیم که حادثه غیر منتظره‌ای پیش آمد .
با سرعت زیادی می‌رفتیم . با اینکه راههای ما پرپیچ و خم است ، ولی خیالم راحت بود . وانچکا در ارتش هم پنج سال پشت رل نشسته بود و بطور کلی ماشین را خیلی خوب حس می‌کند . داشتیم وارد شهر می‌شدیم، اما مثل اینکه وانچکا خیال نداشت سرعت را کم کند . در ایستگاه اتوبوس جلو ایستگاه راه آهن زنی از صف بیرون پرید و مثل دیوانه‌ها

به آن طرف خیابان دوید . آناً فکر کردم : « نمیرسیم » و در همان لحظه صدای ترمز و کشیده شدن لاستیکها به زمین و فریاد جمعیت بلند شد . ماشین به زن خورد ، او را چند متر پرت کرد و ایستاد .

مردم به طرف زن دویدند ، او را بلند کردند و کوشیدند به کناری ببرند . صورت زن مثل گچ سفید شده بود . اما زن ناگهان دستهایش را تکان داد و باعصبانیت کوشید خود را از دست کسانی که به او کمک می‌کردند ، در بیاورد .

جوانکی به طرف ماشین دوید ، سرش را تو آورد و داد زد :

— وانچکا ، معطل چی هستی ، گاز بده !

وانچکا عقب زد ، به میدان جلو ایستگاه راه‌آهن پیچید ، بسرعت وارد جاده اتومبیل‌رو شد و چنان گاز داد که چراغ‌های کنار راه مثل تیر شهاب از کنار ما میگذشتند . در حدود ده دقیقه با چنان سرعت سرسام‌آوری می‌رفتیم که من هر آن منتظر بودم به آن جاهائی رهسپار شویم که وانچکا شاید بتواند بهر جان کندنی شده خود را نجات بدهد ، اما من به خودم امیدی نداشتم . بالاخره داد زدم :

— دیوانه شده‌ای ؟ ! یواش !

— یارو دارد تعقیبمان می‌کند !

من به عقب نگاه کردم . بازرس اداره رانندگی با موتوسیکلت بسرعت ما را تعقیب می‌کرد . وانچکا به کوچه‌ای پیچید و ماشین روی سنگ‌فرش کوچه بشدت تکان میخورد . موتوسیکلت از نظر ناپدید شد ، اما بعد از چند ثانیه از نو در آخر کوچه نمودار شد . وانچکا به کوچه تنگ و خلوتی پیچید ، کمی رفت و ناگهان با چنان شدتی ترمز کرد که سر من به شیشه جلو خورد . در دو قدمی ماشین چاله‌ای که تازه کنده بودند ، دهان گشاده بود و کنار آن یک لوله بتونی افتاده بود . وانچکا خواست عقب بزند ، اما ماشین بوکسوات کرد . غرش موتوسیکلت مانند دست قضا و قدر دمبدم نیرومندتر می‌شد .

بعد از چند ثانیه موتوسیکلت بازرس اداره رانندگی در کنار ما ایستاد . بازرس موتوسیکلت را خاموش کرد و با قدمهای فنرسانند رام‌کنندگان حیوانات درنده به ما نزدیک شد و گفت :

— چرا با سرعت بیش از حد مجاز می‌رفتی ؟ چرا فوراً نگاه نداشتی ؟

وانچکا گفت :

کتابخانه عمومی حسینیه ارشاد

ــ قربان ، صدای بوق را نشنیدم .

معلوم شد که بازرس اداره رانندگی از حادثه جلو ایستگاه راه‌آهن هیچ اطلاعی ندارد . با وجود این پافشاری می کرد ، چیزهائی می‌نوشت و از وانچکا اسناد و مدارکی می‌خواست . وانچکا از ماشین پیاده شد . نخستین بار بود که او را چنین حقیر و درمانده می‌دیدم . خواهش و تقاضا می کرد ، قسم می‌خورد ، از آشنایان مشترک نام می‌برد ، می گفت که او و بازرس در واقع در یک رشته کار می کنند . بعد متوجه شدم که اشاره‌های پرمعنی به طرف من می کند و اهمیت شخصیت مرا فوق‌العاده بالا می‌برد . چنین برمی‌آمد که او تقریباً به دستور مقامات دولتی محلی مرا به جائی می‌برد . من ناگهان متوجه شدم که بی‌اختیار سینه جلو داده‌ام و گردن گرفته‌ام .

بالاخره وانچکا بازرس را متقاعد کرد و تا پهلوی موتوسیکلت همراه او رفت . در ولایت ما مهمانان سوار را اینجور تا پهلوی اسب بدرقه می کنند . فکر کردم که اگر رکاب موتوسیکلت مثل رکاب اسب بود ، وانچکا حتماً برای او رکاب هم می گرفت .

همینکه بازرس رفت ، وانچکا ناگهان گفت :

ــ یارو را باش ، خیال کردی کییه ، یک گدا ! ــ از قرار معلوم این بازرس بازرس تازه‌ای بود که وانچکا او را نمی‌شناخت .

وانچکا سوار ماشین شد و سیگاری آتش زد . من فکر کردم که حوادث راه برای امروزم کاملا کافی است ، از ماشین پیاده شدم و گفتم :

ــ متشکرم ، حالا دیگر نزدیک خانه هستم .

او گفت :

ــ خودت می‌دانی . ــ موتور را روشن کرد و افزود : ــ اما درباره قاعده قانون من درست می گفتم .

من چیزی نفهمیدم و پرسیدم :

ــ کدام قاعده قانون ؟

ــ کوچه را کنده‌اند ؟ علامت نگذاشته‌اند ؟ نشان نداده‌اند از کجا باید دور زد ؟ اینهم شد نظم و ترتیب و قاعده قانون ؟ !

من فقط شانه‌هایم را بالا انداختم .

خوب نبود قبل از آنکه وانچکا از آنجا در بیاید ، بروم . کمی ایستادم . وانچکا عقب زد . تا وقتیکه ماشین بوکسوات می کرد و آهسته

عقب می‌رفت ، من به صورت وانچکا نگاه می کردم . برق دولتی چراغ کوچه صورت بااراده و چین زمخت و خشن راهزنانه زیر گونه‌هایش را کاملا روشن کرده بود .

بله وانچکای ما چنین آدمی است : درنده‌خو و وقیح و شاداب . البته او احمق نیست ، اما من صلاح نمی‌بینم که هیچ کس با او هندوانه به بازار ببرد .

بعد از آن ماشین‌سواری پیاده‌روی خیلی مطبوع و خوش‌آیند بود . اصولا من تحمل دیدن حوادث اتومبیلی را ندارم . دلم به حال پیاده‌ها می‌سوزد . گرچه می‌دانم که ترحم و دلسوزی برای انسان نوعی تحقیر است ، اما نمیتوانم خودداری کنم . خوب شد که خونی ریخته نشد . ظاهراً آن زن بیش از ضربتی که ما به او وارد آوردیم ، ترسیده بود ...

سالها پیش ، روزی من در مسکو راه می‌رفتم . اوقاتم خیلی تلخ بود . آخرین ماههای تحصیلم در دانشکده بود و می‌بایست دانشکده را تمام کنم ، اما کافدرا پایان‌نامه‌ام را قبول نمیکرد . معلوم نیست چرا از آن خوششان نیامده بود . حتی تا اندازه‌ای کافدرا را ترسانده بود . پایان‌نامه بحد کافی احمقانه بود ، اما رؤسای کافدرا و خود من در ابتدا به این مطلب پی نبرده بودیم . بعداً هنگام دفاع ، بخیر و خوشی این مطلب روشن شد و من نمره خوبی گرفتم . اما آن وقت دلم گرفته بود . هوا سرد بود و خیابان لیز ، روی گل و شل پیاده‌رو را ورقه نازکی از یخ پوشیده بود . در این گیرودار دیدم که از راهرو تنگ بین دو خانه اتومبیل باری‌ای عقب عقب بیرون می‌آید . دو بچه کوچک ، یکی تقریباً هشت‌ساله و دیگری چهارساله ، در پیاده‌رو بودند . بچه بزرگ همینکه دید اطاق عقب اتومبیل نزدیک می‌شود ، بچه کوچک را گذاشت و به جای امنی دوید . من با تمام نیرو فریاد زدم . بچه کوچک نشنید ، او سرگرم تماشای کبوترهای توی کوچه بود و چنان به دریای فکر فرو رفته بود که فقط فیلسوف‌ها و بچه‌ها به آن حالت دیده می‌شوند . بچه بقدری کوچک بود که انتهای اطاق عقب اتومبیل بی مانع از بالای سرش رد شده بود . من خودم را رساندم ، یخه‌اش را گرفتم و از زیر اطاق عقب اتومبیل بیرونش کشیدم . خوشبختانه ماشین خیلی آهسته می‌رفت ، زیرا زمین یخ بسته بود و راننده می‌ترسید بسرعت وارد خیابان بشود .

بچه هیچ چیز نفهمید . برای حفاظت از سرما بقدری لباس تنش

کرده بودند که فقط صورت کوچک ترگل ورگلش از زیر کلاه گوشی پرپشمش دیده می‌شد. اما هیچ مادری، هیچ راننده‌ای نمیتواند کلیه تصادف ها را پیش‌بینی کند. اینجاست که پیاده‌ها به یاری میرسند. اما این تصادف‌ها به پیاده ها نیز کمک می کند. من پی بردم که مفهوم زندگی نه در پایان نامه و نه حتی در دانشکده، بلکه در چیز دیگری است.

شاید مفهوم زندگی در آنستکه پیادهٔ شایسته‌ای باشیم؟ در واقع، همهٔ این ماشین‌ها، هواپیماها و الکوموتیوها چیزی نیستند، جز کالسکه‌های بچگانه‌ای که ما پیاده‌ها به دنبال خود می‌کشیم ویا در جلو خود می‌غلتانیم.

پس از مدت زیادی سواری در ماشین شخص دیگر، پیاده‌روی روی زمین برای من خوش‌آیند و آسان بود. زمین، هرکس که آن را بچرخاند و هر طور بچرخاند، همیشه مال خود ماست. و مهمتر از همه احساس آزادی و آرامشی است که روی زمین داریم. نیروی نامعلومی ترا نمی‌برد، خودت خودت را می‌بری. بعلاوه هیچ کس را نمی‌توانی زیر بگیری. البته، ترا ممکن است زیر بگیرند، ولی اگر اینطور فکر کنیم، بقول معروف، آجری هم ممکن است روی سرت بیفتد. مهم اینستکه خود تو آجر پرت نکنی.

به خانه می‌رفتم و از فکر اینکه آن وقت ماشین نخریدم و بعد دوچرخه‌ام را هم فروختم، لذت می‌بردم.

گمان می کنم بهترین افکار زمانی به مغز ما خطور می کند که با سرعت کمتر از پنج کیلومتر در ساعت حرکت می کنیم.

کتابخانه عمومی ...



ایوان زوبنکو

ایوان زوبنکو (متولد سال ۱۹۳۷) زندگی راحت و آسانی نداشته است . او درباره خودش میگوید : « از چهارده سالگی خودم نانم را در می‌آوردم » . زوبنکو پس از آنکه در شهر روستوف کنار دن مدرسه کارگری جنب کارخانه را بپایان رساند ، در ساختمان‌های مختلف بعنوان نجار ، بنای بخاری‌ساز و چلنگر کار میکرد و شب‌ها درس میخواند .

نخستین حکایت زوبنکو در سال ۱۹۶۶ در مجموعه ادبی « کوبان » انتشار یافت . سرگی آنتونوف نویسنده معروف شوروی درباره زوبنکو نوشت : « در حکایت‌های ایوان زوبنکو همهٔ آن چیزهائی را میخوانید که هر یک از ما میتوانست بی زحمت در آن باره بنویسد ، با وجود این ناگهان غیرعادی بودن چیزی را که قبلا عادی و غیرقابل توجه میشمردید ، حس میکنید » .

ساحل بلند

۱

صبح زود وقتی هوا هنوز خنک بود و آفتاب تازه نوک دکل تلویزیون را روشن کرده بود، راه افتادند. بار و بنه‌شان را سر شب بسته بودند، ابزار کار — سطل‌ها و تبرها و ماله‌ها را بار ماشین کرده و تشک‌ها و بالش‌ها را نزدیک اطاق راننده گذاشته بودند تا در راه بشود روی آنها نشست. سرگروه که به او بوگور می‌گفتند، پول‌های ماموریت را توی جیب روی سینه‌اش گذاشته بود. یک چلیک برای آب خوردن و دو لیوان نو که از مغازه به پول نقد خریده بودند، نیز بار ماشین کردند. برای اینکه مبادا باران ببارد روی همه آنها برزنت کشیدند و مثل اعضای یک تیم ورزشی که پیش مربی خود می‌روند، پیش بوگور رفتند. بوگور گفت:

— صبح زود جمع می‌شویم. سریوگا*، دیر نکنی، اوسکا، تو هم همینطور. صبح زود، قبل از طلوع خورشید راه می‌افتیم. همه فهمیدید؟

بالاخره، در حالیکه روی تشک‌ها لم داده بودند، از شهر خارج شدند. هیچکس پهلوی راننده ننشست، چون وسط راه اطاق راننده گرم و خفه می‌شد. همه — یکی بالا و یکی پائین — دراز کشیده بودند. اوسکا، مثل بچه‌ها، بالاتر از همه دراز کشیده بود. او هجده سال داشت. فقط پنج نفر بودند: عمو وانیا، اوسکا، بوگور و سریوگا. نفر پنجم یعنی نافانائیل که جوانی بود لاغر و قدبلند، طاق باز دراز کشیده و به آسمان چشم دوخته بود.

شاید به سرنوشت مادرش فکر می‌کرد. مادرش در ده زندگی می‌کرد. چندی پیش نامه‌ای نوشته و خواهش کرده بود چهل روبل

---

* سریوگا، سریوژا مصغر سرگی. (م.)

کتابخانه عمومی حسینیه ارشاد

برایش بفرستد تا زغال بخرد. بعلاوه خواهش کرده بود که پسرش بیاید و بام خانه‌اش را تعمیر کند.

از یک چشمه آب خنک گذشتند. سمت راست در پائین سراشیبی دره سبز و خرمی گسترده شده بود. رادیو ترانزیستور «سپیدولا» که برای تابستان با سریوگا کرایه کرده بودند، بالای سر نافانائیل بود و یک گرامافون و چند صفحه بسته‌بندی شده در جای گودی قرار داشت، این گرامافون و صفحه‌ها مال خود نافانائیل بود.

پس از یکی دو ساعت حرکت به دره کوچک سبز و خرمی رسیدند. در دست چپ علف‌های بلندی که گاو نر در آن گم می‌شد، در اهتزاز بود. بیدزارهای انبوه از هر سو صخره‌های پرشیب را احاطه کرده بود. خورشید به اندازه قد آدم برفراز گردنه بالا آمده و کوههای کم‌شیب را با نور زیادی روشن کرده بود.

در دست راست نیز طبیعت غنی بود. دامهای رنگارنگ و جور واجور تا شاخ در علف فرو رفته بودند. چوپان در علف‌زار حرکت می‌کرد و فقط کلاهش دیده می‌شد. کمی آنورتر زنها مانند پروانه‌ای که بال و پر بزنند، علف‌های بهاری را خشک می‌کردند.

عمو وانیا مدت زیادی نگاه کرد و ناگهان گفت:

— دانیلوویچ (یعنی به بوگور خطاب کرد)، به این میگویند علف! به، به! عجب رشد کرده!

و خاطره‌ای از دوران کودکی بیادش آمد و آهسته برای بوگور شروع به حکایت کرد.

عمو وانیا دوازده ساله بود که با زندگی مستقل روبرو شد و مردانه به استقبال آن شتافت. تعطیلات تابستان برای کار به چراگاه گوسفندان رفت و چنان سرگرم کار شد که همانجا ماند. حتی ماهها به خانه نمی‌آمد. در چراگاه همه‌چیز — شیر و ماست و پنیر و نان بود. در نزدیک آغل یک بستان عمومی داشتند. هرچه دلت بخواهد آنجا زمین بود.

از جای خطرناک که راه پرپیچ و خم آناپا به بالای کوه می‌رود و تقریباً یک دایره تمام می‌زند، دریا دیده می‌شود. از آنجا آشنائی با دریا شروع می‌شود. هرکس که از این راه رفته است می‌داند در آن جای راه نمیتوان آرام نشست، زیرا دریا جلو رویت است و دیده می‌شود. البته نه تمام دریا، ولی در پائین کوههای کم شیب آب نیلگون دیده

کتابخانه عمومی حسینیه ارشاد

می‌شود . اگر نخستین بار است که به آنجا میروی دیدن دریا شادی و لذت خاصی دارد. در میان مسافران ما اینگونه اشخاص نیز بودند. مثلا اوسکا ، با اینکه نزدیک دریا ، تقریباً در دویست کیلومتری زندگی می کرد ، تا آن وقت پیشامد نکرده بود که به کنار دریا برود . اما سریوگا گرگ باران دیده بود ، اغلب به کنار دریا می‌رفت و ساحل را بهتر از شهر خودش می‌شناخت .

وضع اوسکا قابل فهم بود ، او تازه در شاهراه زندگی گام نهاده و از خانواده ساده کارگری بود . هر روبل با کار و زحمت بدست می‌آمد و هر کپک حساب داشت و لازم بود . اگر یک کپک را برداری نقشه مالی‌ای را که مادر در مغز خود کشیده است ، برهم می‌زنی . باین دلیل اوسکا تا آن وقت کنار دریا نرفته بود . اما آنوقت بخودی خود پیشامد مناسبی کرده بود . احتیاج به متخصص داشتند . گرچه اوسکا متخصص بزرگی نبود ، اما بوگور هرجا می‌رفت او را با خود می‌برد . بروبچه‌ها بوگور را بشوخی پدرخوانده اوسکا می‌نامیدند . بوگور هم گوئی این مطلب را تأیید می کرد و می گفت :

— هر کاری که بلد هستم به تو یاد می‌دهم ، با خودم به گور نمی‌برم .

باید گفت که بوگور خیلی کارها بلد بود ، آخر او سرگروه گروهی بود که از متخصصین مختلف تشکیل یافته بود . چیزهائی داشت که یاد بدهد . باین دلیل اوسکا جزء متخصصین بزرگ با آنها رفت . گرچه علاقمندان رفتن به کنار دریا زیاد بودند ، اما حالا اوسکا می‌رفت ، زیرا بوگور پافشاری کرد .

عمو وانیا هم هنوز در دوره جنگ با دریا سر و کار داشت . می‌بایست آلمانی‌ها را از ساحل دریای سیاه بیرون راند . عمو وانیا دریا را خوب بیاد داشت . آنجا بود که آخرین زخم سخت را برداشت . بیش از بیست سال گذشته بود . شاید اثری هم از جنگ نمانده بود (گرچه نه، در همان نزدیکی در میدان مرتفعی سنگی بود و روی آن یادبود کسانی را نوشته بودند که ضمن دفاع از ما و از خودشان به شهادت رسیده بودند) ، اما عمو وانیا چنان احساسی داشت که گوئی برای تجدید ساختمان شهر می‌رفت .

جنگ به سختی فراموش می‌شود، بخصوص که روزنامه‌ها هر دم و

12—1951

کتابخانه عمومی حسینیه ارشاد

ساعت یادآوری می‌کنند که جنگ‌هائی بوده و مردم اغلب اوقات نمی‌توانسته‌اند بی جنگ و جدال زندگی کنند.

تا آدم زنده است، به زندگی و زنده‌ها می‌اندیشد.

عمو وانیا هم حالا آن سال‌های گذشته دور را از نو بیاد آورده بود و به همین می‌اندیشید، از سیر زمان پیشی می‌گرفت و منظره آینده را که اگر هم به او تعلق نداشته باشد به اوسکا تعلق دارد، در نظر مجسم می‌کرد. اوسکا را مثل بچه کوچک به خود چسباند که از ماشین نیفتد.

سریوگا داد زد:

— دریا را می‌بینم!

دریا در برابر آنها میدرخشید. همه به جنب و جوش افتادند. نافانائیل رادیوی «سپیدولا» را روشن کرد تا باشکوه و جلال از دریا استقبال کنند و تصادفاً ترانه: «در کنار دریا، در کنار دریای نیلگون ...» را گرفت.

اوسکا نیم‌خیز شد. عمو وانیا پاهای لاغر او را محکمتر گرفت.

عمو وانیا بچه نداشت، آخرین زخمی که برداشته بود، او را از نعمت داشتن فرزند محروم کرد. پس از جنگ با زن بیوه بی‌فرزندی ازدواج کرد. می‌بایست به زندگی سر و صورتی داد و نومید نشد، می‌بایست از نو شروع کرد.

دوباره داد زدند:

— دریا، دریا را می‌بینم! — اما دریا هنوز دور بود.

در یک خانه روستائی منزل کردند. موقع کشیدن نقشه خانه استراحت تصمیم گرفته بودند که این خانه و چند خانه دیگر را خراب کنند. همه خانه‌های دیگر را در شروع ساختمان خراب کرده بودند، اما به این یکی دست نزدند. تصمیم گرفتند از آن برای تأسیس اداره ساختمان استفاده کنند. وقتی هوا سرد بود و باد از دریا می‌وزید، بناها در آن جمع می‌شدند و دور بخاری داغ می‌نشستند. بخاری را با تراشه و تخته‌پاره گرم می‌کردند.

حالا هم کارگران ساختمان در آن خانه منزل کردند. عمو وانیا در همان روز اول داخل خانه را سفید کرد. سریوگا و بوگور پنج تخت

چوبی درست کردند . سریوگا کنار تخت خودش یک تکه آینه به دیوار زد . جلو در یک چلیک آب خوردن گذاشتند .

در آن روز شروع به کار نکردند . خانه را مرتب و جمع و جور کردند و طرف عصر به دریا رفتند . اما بوگور و عمو وانیا رفتند تا جبهه کار را بررسی کنند . وقتی از خانه خارج شدند خورشید نزدیک به افق دریا بود . اما هنوز هوا گرم بود و جوانان راه کم‌شیبی پیدا کردند و با میل و رغبت به طرف دریا رفتند .

اوسکا در حالیکه مثل بز جست و خیز می‌کرد ، اطاقک نورافکن مرزبانی را دور زد و به کوره‌راه پرشیبی رفت .

بوگور در حالیکه اوسکا را با نگاه بدرقه می‌کرد ، گفت :

— جوانی . — بعد ، خطاب به عمو وانیا ، افزود : — خوب ، برویم . یک نگاهی بکنیم .

— چه عیب دارد ، می‌شود نگاه هم کرد .

« ساحل بلند » جای تقریباً غیرمسکونی بود . چند آلونک کج و کوله به هم چسبیده بودند . با وجود این بادی که از دریا می‌وزید بعضی از آنها را واژگون می‌کرد . و گاهی اتفاق می‌افتاد که شیروانی‌ها را می‌کند . هیچکس نمی‌توانست منزل دائمی بسازد ، همه می‌ترسیدند آنجا ساکن شوند و « ساحل بلند » همانطور خالی مانده بود .

سرازیری از « ساحل بلند » تا لب دریا تقریباً قائم است ، مسافت هم کم نیست . اگر از پائین به بالا نگاه کنی باید کلاهت را بگیری که نیفتد و اگر از بالا به پائین نگاه کنی رنگ از رویت می‌پرد . دیواره ساحل سنگی است و ترک‌های زیادی دارد که آن را به مربع‌های بزرگ تقسیم می‌کند . بچه‌های بیباکی پیدا می‌شوند که از این ترک‌ها و برآمدگی‌ها به بالای ساحل می‌روند ، اما این کار را معمولا وقتی می‌کنند که شرط بسته باشند . این دیواره ساحل بلند بارها در برابر ضربات بیگانگان سینه سپر کرده است . در دوران صلح نیز در مقابل بادهای شدید دریا مقاومت کرده و میکند . اما مردم بر آن شدند که این کار برای ساحل عظیم کم است . تصمیم گرفتند بطور جدی در آن آشیانه کنند . بولدزر آوردند و آل و آشغال‌ها را پاک کردند و باین نتیجه رسیدند که باید آنجا خانه استراحت ساخت .

کتابخانه عمومی حسینیه ارشاد

در تابستان گذشته شروع کردند و کار بسرعت پیش رفت. حالا یک بنای دو طبقه از سنگ نتراشیده ساخته و آماده بود.

بوگور از روی تیرهائی که تقریباً در وسط حیاط اریب افتاده بود، گذشت و تصمیم گرفت اطراف را وارانداز کند. حیاط درندشت و بزرگ بود. بنای اصلی در محل گودی رو به دریا قرار داشت. در قسمت جلو عمارت چهار ستون کوچک ساخته بودند. داخل و خارج بنا گچ کاری نشده بود. بام را شروع کرده بودند، اما همانطور ناتمام گذاشته و رفته بودند. برای همین بام بود که بوگور و افراد گروه او را فوراً به آنجا خواسته بودند. بوگور گفت:

— اینجا بقدری کار هست که حد و حساب ندارد. — بعد با رضایت شروع به بررسی تخته‌هائی که روی هم چیده شده بود و سایر مصالح ساختمانی کرد و افزود: — بد نیست، صنوبرهای خوبی است، برای بام بکار می‌آید. چوب غان هم هست. عجب پخش و پلا شده است، کسی نبوده که مواظبت کند. بنظر من باید همین امروز شروع کرد، چونکه باید تا پائیز تمام کنیم.

بوگور تشنه کار بود. همیشه بنا را از پایه تا بام می‌ساخت. دوست داشت بعد از اتمام کار کار خود را تماشا کند. وقتی بنا حاضر می‌شد برای بوگور و افراد گروهش جشن بود. چنانکه گوئی دارند عمارت را تحویل می‌گیرند، دور بنا می‌گشتند و بدقت نگاه می‌کردند تا ببینند جائی اشتباه نکرده‌اند، چهارچوب در و پنجره‌ها را درست نصب کرده‌اند.

بندرت اتفاق می‌افتاد که سرعمله جسارت کند بوگور را از کاری که شروع کرده است به جای دیگر بفرستد. در این موارد بوگور لباس کارش را درمی‌آورد، با خشم و غضب دستکش های کارش را دور می‌انداخت و به اداره می‌رفت تا جارو جنجال راه بیاندازد. او کاری را که شروع کرده است حتماً باید به پایان برساند، خصلت او چنین است. بالاخره هم معرکه به این تمام می‌شد که سرعمله از تصمیم خود صرفنظر می‌کرد.

عمو وانیا و نافانائیل دیواره‌های گودال پی‌ریزی را با زاویه نود درجه می‌تراشیدند و کف آن را صاف می‌کردند. اوسکا در بالا بود و بالشتک‌ها را با قلاب روی دستگاه انتقال خودکار می‌گذاشت و دستگاه خودکار به گودال پی‌ریزی می‌برد. بوگور و سریوگا باهم کار می‌کردند

کتابخانه عمومی حسینیه ارشاد

و بالشتک‌ها را برمی‌داشتند و در طول ریسمانی که به میخ های سفید چوب صنوبر کشیده شده بود ، می‌چیدند .

عمو وانیا گفت :

— بس است ، خیلی دور برداشتی . فردا هم روز خواهد بود . حالا بگذار جوان‌ها استراحت کنند .

بوگور موافقت کرد :

— حرف حسابی می‌زنی .

روی یکی از تیرها نشست و پای چپش را روی زانوی راستش انداخت تا بتواند راحت بنویسد و مشغول ریختن طرح کارها شد که فردا از چی شروع کنند . و بصدای بلند گفت :

— فکر می کنم ، بگذار اوسکا فردا مستراح را تمام کند . آخر مستراح برای خود ما هم لازم است. من با سریوگا بالا را تمام می کنم. شما میتوانید توی عمارت کار کنید .

۲

روزهای یکنواخت که تاشب سرگرم کار بودند ، در ساحل بلند بکندی می گذشت .

آن روز صبح زود بلند شدند . هر کدام یک استکان ماست با قند خوردند و به محل کار خود رفتند .

حالا اوسکا تنها مشغول کشیدن دیوار بود و ماله عزیزش را بکار انداخته بود . محلول سیمان خوب و مثل روغن بود ، از لای درز سنگ‌ها بیرون می‌آمد و اوسکا ماله را زیر آن می گرفت تا نریزد . گاهی سنگ گردی دم دستش می‌آمد که درست کنار ریسمان قرار نمی گرفت . اوسکا با کلنگ آن را بلند می کرد و روی محلول سیمان می گذاشت . هر دقیقه به حیاطی که سامان‌ایرا زندگی می کند ، نگاه می کرد . سامان‌ایرا بتازگی در همسایگی آنها منزل کرده و با بچه کوچکی زندگی می کرد که او را به این نام می‌نامید . اوسکا از بالا این حیاط را خوب می‌دید . اما هنوز آنجا کسی دیده نمی‌شد ، همه خوابیده بودند .

از آخر ساحل بلند صدای موسیقی به گوش می‌رسید . در آن انتهای ساحل کسانی زندگی می کردند که بدون ورقه اعزامی آسایشگاه به آنجا آمده بودند .

بوگور و سریوگا آماده می‌شدند تا بالا را تمام کنند، خرپاها و تیرهای تراشیده شده را به زیر شیروانی بلند می‌کردند.

بوگور در پائین سر ریسمان را به تیرها گره می‌زد. سریوگا در بالا بود و ریسمان را که روی قرقره بود، می‌کشید. قرقره را به بالاترین جای شیروانی نصب کرده بودند.

بوگور از پائین داد زد:

— احتیاط کن! زیاد زور نزن، من می‌آیم باهم بالا می‌کشیم.

در خاور آسمان سرخ شد. عده معدودی از استراحت‌کنندگان صبح زود به کنار دریا میرفتند.

سریوگا به زن جوانی گفت:

— روی دماغه پهلوی سنگ بزرگ منتظر من باشید! بعد از دو ساعت کار را تمام می‌کنم و می‌آیم! .. آی لاو یو!

در دنیا زبانی نیست که سریوگا نتواند با آن اظهار عشق کند. خودش ادعا میکند که: «در دنیا زنی نیست که من نتوانم با او اظهار عشق کنم».

بوگور داد زد:

— ول کن، سریوگا، بکش بالا!

— همینطور برای دلخوشی می‌گویم.

سریوگا از زیرشیروانی در آنور خیابان بطور اریب نمای کارخانه پارچه‌بافی را خوب می‌دید. عدل‌های پنبه زیر سایبان چیده شده بود. سریوگا اغلب روی آن عدل‌ها دراز می‌کشید. حالا سریوگا در اطاق نگهبانان در ورودی خودسانی بود و همه او را می‌شناختند. اما بار اول مجبور شد رل بازی کند. دنبال مردی به طرف در ورودی راه افتاد و به زن دربان نزدیک شد و با لحن جدی پرسید:

— این عمو میتیا بود که رفت ... رئیس؟

زن دربان با تعجب و عجله جواب داد:

— بله، بارسوکوف بود.

سریوگا گفت:

— عجب! — و بسرعت دنبال مرد دوید.

تا زن دربان بخود آمد و داد و بیداد راه انداخت، سریوگا توی

یکی از کارگاهها بود و همانطور جدی وضع جریان کار را تماشا و بررسی می‌کرد. چند دستگاه را دور زد و پرسید:

— رطوبت پنبه چند در صد است؟

آنها هم بنوبه خود پرسیدند:

— شما کی باشید؟

— مرا بعنوان سرگروه به کارخانه شما فرستاده‌اند. تازه آزاد شده‌ام.

— و بطرف رادیوی «بالتیکا» رفت. اما رادیو بد کار می کرد، پیچ تنظیم صدایش خراب بود. دختران کارگر رادیو را تقریباً روشن نمی‌کردند، چون بجای موسیقی خرخر دستگاه خراطی شنیده می‌شد. سریوگا رادیو را بررسی کرد و پیچ تنظیم صدا را درآورد. شب نافانائیل مدت زیادی به پیچ ور رفت و بالاخره گفت: «می‌توانی سر جایش بگذاری».

و رادیو به کار افتاد.

حالا در تمام شعبه‌های کارخانه صدای موسیقی بلند بود، چون از رادیو به تمام شعبه‌ها سیم کشی کرده‌اند و بلندگوهای «چایکا» کار می کند.

پشت کارخانه شیروانی عمارت بزرگی دیده می‌شد. این عمارت زیستگاه عمومی زنانه بود که «زنان و دختران بافنده بی‌شوهر اکثریت ساکنان آن را تشکیل می‌دادند». زمانی آنجا میدان درندشتی بود. اغلب می گفتند: «برویم کنار شهر». حالا هم با اینکه کنار شهر از آنجا خیلی دور شده است، همین جمله را بکار می‌برند.

از تمام شهر جوانان به زیستگاه عمومی زنانه روی می‌آوردند — هم آنهائی که در عشق و عاشقی تازه کار بودند و هم آنهائی که سرد و گرم روزگار چشیده بودند. شبها جلو در ورودی زیستگاه یک نفر پاسبان کشیک می کشید. این امر مانع از آن نبود که پاسبان با بیباک‌ترین بروبچه‌ها که خودش هم از آنها کمی حساب می برد، دوست باشد.

ماسان‌ایرا به حیاط آمد و به طرف روشوری که از دیوار آلونک موقتی آویزان بود، رفت. سریوگا اینجا هم موقعیت را از دست نداد و گفت:

— شب بخیر، همسایه‌های عزیز!

بوگور از پائین داد زد:

کتابخانه عمومی حسینیه ارشاد

— بالا!

اما سریوگا وقت نداشت. مثل خاله‌زنک‌ها که وقتی قیافه آشنائی می‌بینند، می‌خواهند او را بیاد بیاورند، دستش را بوضع مسخره‌ای زیر ابروهایش گرفته و به ماما‌ن‌ایرا چشم دوخته بود.

— عجب! دختر ایوان یودوکیموویچ صدر شورای ده!

اوسکا سرگرم کار بود و گوئی به جائی که ماما‌ن‌ایرا بود اصلا نگاه نمی کرد، اما همه چیز را می‌دید.

عمو وانیا و نافانائیل توی عمارت کار می کردند و مشغول گچ کاری سالن بودند. سقف اطاق مجاور را گچ زده بودند، اما هنوز صاف نکرده بودند، برای بعد از ناهار گذاشته بودند تا گچ سفت شود.

حالا گیلویه‌ها را می کشیدند. محلول گچ را نمیشد زیاد گذاشت بماند، می‌بایست بهم گشت و الا مثل سنگ می‌بست. عمو وانیا محلول گچ را با ماله از روی خرک چوبی برمیداشت و به گیلویه که دو طرف آن با تخته محدود شده بود، می‌زد. نافانائیل مشغول قالب‌کشی بود و بسرعت کار می کرد. نافانائیل کم‌حرف است. دوران جوانی دشواری را از سر گذرانده است. در شانزده سالگی به رستوف رفت، در کلاس‌های آموزشی کارخانه کار و تحصیل می کرد. اسرای آلمانی هنوز آنجا بودند و در تجدید ساختمان شهر که به دست خود آنها خراب شده بود، کار می کردند. شاگردان این کلاس‌ها با اسیران آلمانی در یک ناهارخوری ناهار می‌خوردند، یا دقیقتر اول آلمانی‌ها ناهار می‌خوردند و شاگردان در هوای سرد منتظر می‌ایستادند تا نوبه آنها برسد. نافانائیل فکر می‌کرد: پس اینها هستند که او را یتیم و بی پدر کرده‌اند! آتش خشم و کینه کودکانه‌اش شعله‌ور می‌شد. دلش می‌خواست پیش آنها برود و اقلا عقده دلش را خالی کند. اما سرباز روس با تفنگ خودکار عقب ماشین نشسته بود. بنظر نافانائیل می‌آمد که فاتحین با مغلوبین عجیب رفتار می کنند! به اسیران خوراک‌های بهتری می‌دهند تا به شاگردان، اسیران را برای ناهار با ماشین می‌آورند و بعد از ناهار با ماشین می‌برند.

نافانائیل بعد از اتمام کلاس‌های آموزشی کارخانه در تجدید ساختمان تآتر که در میدان تآتر واقع است، کار کرد و بعد به کارخانه ماشین‌های کشاورزی رستوف رفت...

کتابخانه عمومی حسینیه ارشاد

اصولا نافانائیل در اسناد و نوشته‌ها نام دیگری دارد. این نام را سریوگای شوخ طبع روی او گذاشته بود. و حالا همه او را نافانائیل صدا می‌کردند و عمو وانیا بطور نوازش‌آمیز به او نافانیا می‌گفت:

— نافانیا، شاید خسته شدی، یک خرده استراحت کنیم؟

— نه، تمام می‌کنیم. خوشم می‌آید کار را تمام کنم. وقتی کار مثل باری روی دوشت است، چه استراحتی!

— پس من باز هم محلول گچ درست می‌کنم.

عمو وانیا از کیسه کاغذی مقداری گچ خالی کرد و با چمچه روی آن آب آهک سفیدرنگ ریخت. اعضای گروه این آب‌آهک را شیر می‌نامیدند.

نافانائیل هم در کار چابک و پرحرارت بود، هن هن می‌کرد و کار را انجام می‌داد. گه‌بگاه سرش را تکان می‌داد تا عرق توی چشمش نرود.

بوگور پشت پنجره داد زد:

— بالا!

سریوگا جواب داد:

— چشم!

بوگور برای آنکه در آتش علاقه شدید خود به کار هیمه ریخته باشد، فرمان می‌داد:

— یک — دو! باز هم، یک — دو!

سریوگا داد می‌زد:

— باز هم، یاحق! به، خودش بالا می‌آید! باز هم، یاحق! به، خودش بالا می‌آید!

کار در ساحل بلند در اوج شدت بود و می‌جوشید.

۳

بوگور و سریوگا روی توده تیرها، آن طرف که سایه بود، نشسته بودند. دو تیر را کنار گذاشته و روی آنها با گچ علامت‌گذاری کرده بودند تا بعد از استراحت بتراشند.

آن روز خیلی زود زهوارشان در رفته بود، چون روز پیش روز تولد عمو وانیا را جشن گرفته و مشروب فراوانی خورده بودند.

عمو وانیا چهل و هفت سالش تمام شده بود . از خانه تلگرام تبریک گرفت . سریوگا به کارخانه شراب‌سازی که در همان نزدیکی بود رفت و یک غرابه شراب آورد . آن روز طبق تصمیم بوگور کار نکردند . این تصمیم بوگور معقول بود ، چون هر روز ده ساعت کار می کردند . خود بوگور از آنهم بیشتر کار می کرد . گاهی اتفاق می‌افتاد که می‌نشست و بفکر فرو می‌رفت ، بعد یکدفعه برمیخاست و می گفت : « میروم ببینم فردا چه کاری باید بکنیم » . و ناگهان صدای تبر به گوش می‌رسید ، معلوم می‌شد که بوگور مشغول تراشیدن تیرهاست . باین دلیل وقتی گفت که روز تولد عمو وانیا کار نخواهیم کرد ، هیچکس نپرسید چرا ، بخودی خود معلوم بود ، روز تولد است و این جور روزها در زندگی آدم چندان زیاد نیست .

صبح دور میز نشستند . بعد مدت زیادی آبتنی کردند . وقتی گرمای هوا خوابید ، از نو شروع کردند . برای اوسکا هم یک استکان شراب ریختند . اما وقتی اوسکا دست دراز کرد که استکان دوم را بردارد ، بوگور دستش را گرفت و گفت :

— بس است !

— آخر روز تولد عمو وانیاست .

— هنوز برای تو زود است که دو استکان بخوری .

نافانائیل رادیو را روشن کرد ، موسیقی گرفت و همه به آهنگ غم‌انگیز گوش می‌دادند .

عمو وانیا احساساتی شد و شروع کرد به تعریف زندگی خود و کارهائی که توانسته است در چهل و هفت سال عمرش بکند :

— سینمای مرکزی را من ساخته‌ام ، سالهای سال پا برجا خواهد بود . خانه هشتاد آپارتمانی آن‌ور « زلیونایا » را هم من ساخته‌ام . صد سال دیگر خراب نخواهد شد . پس من هنوز خیلی می‌توانم عمر کنم ... از شما کسی در فرودگاه بوده است ؟ ستون‌های شش گوشه جلو عمارت را من ساخته‌ام ...

از هر انگشت عمو وانیا یک هنر می‌ریزد . کار ساختمانی‌ای نیست که او بلد نباشد . او هم بناست و هم گچ کار و ماله کش . باید کف اطاق‌ها را تخته فرش کرد — بفرما ! در کتابچه سابقه کار او هم این مطلب نوشته شده است .

در طرف راست آسمان نیلگون با دریا درهم آمیخته و نمای یکدستی تشکیل داده بود.

در همه طرف کوههای بلندی که گوئی بر یکدیگر سوار شده و سر به آسمان کشیده بودند دیده میشدند. تاک‌های خودرو سرازیری‌های پرشیب را پوشانیده بودند. در پائین دره رودخانه چون شعله آتش زبانه می کشید.

عمو وانیا گفت:

— دانیلوویچ، چطور است شروع کنیم؟

بوگور جواب داد:

— ده صبر کن! — و به لای نرده که ماماناـ‌یرا پشت آن ایستاده بود، نگاه کرد.

سریوگا گفت:

— هر چه باداباد! — و بطرف مامان‌ـایرا رفت و از پسر کوچک پرسید: — این کوچولوی خوب پسر کیه؟.. این را ما میدانیم که پسر مامانش است. اسم این پسل خوب چیه؟.. اسم خوبی است. پس اسم مامانش چیه؟

— مامان‌ـایرا.

سریوگا رو به مامان‌ـایرا کرد و گفت:

— چه پسر عاقلی است!.. بنده سریوگا.

مامان‌ـایرا سر بچه داد زد:

— چقدر باید به تو گفت که اسم مرا به عموهای غریبه نگو!

سریوگا با تعجب گفت:

— این چه فرمایشی است! عجب حرفهائی میزنید! ما، انشاالله، اگر خدا بخواهد و جنگ نشود، مدت‌های زیادی همسایه خواهیم بود.

— نه آنقدر زیاد که خیال می‌کنید، هنوز پائیز نشده از اینجا می‌روم.

— مگر شما اهل اینجا نیستید؟

مامان‌ـایرا کوتاه آمد و با لحن آشتی‌جویانه‌ای گفت:

— از مسکو آمده‌ام.

— این شد حرف حسابی. و الا اول چنان حمله کردید که خیال کردم می‌خواهید کتکم بزنید.

— این جور آدم‌ها را خیلی هم میشود کتک زد ...
سریوگا نزدیک شد و چنانکه گوئی می‌خواهد رازی را فاش کند، آهسته گفت :
— بین خودمان باشد ، من آدم نرمی هستم .
— می‌بینم.
— همه زن‌ها مرا اذیت می‌کنند .
ماماناـایرا هم هوس کرد سر بسر او بگذارد و آهسته گفت :
— یکدفعه همه زن‌ها ! این زنها کجا هستند ؟
— آه ، بله ، یادم رفت بگویم ! من از ده یکاترینودار هستم . ده ما توی نقشه‌هم هست .
— متشکرم ، من نمیدانستم .
— کالخوز ما میلیونر است و خودمان هم همه « هزارنر » هستیم .
ماماناـایرا با لحن جدی گفت :
— مثل اینکه شما را صدا می‌کنند .
اوسکا جلو خانه‌ای که گروه آنها منزل داشت ، ایستاده بود .
ماماناـایرا گفت :
— چه پسر قشنگی است .
سریوگا گفت :
— در ده ما همه این جور قشنگ هستند. فقط من تنها قشنگ از آب در نیامدم . — و صدا کرد : — اوس ، بیا اینجا ! .. آشنا بشوید ، ماماناـایرا .
اوسکا خواست اعتراض کند و گفت :
— مگر من بچه هستم که ماما‌ن ؟
ماماناـایرا گفت :
— برای من شما بچه هستید .
سریوگا پرسید :
— چند سال دارید ؟
— یکدفعه خیلی چیزها می‌خواهید بدانید ...
— سن و سال کمی نباید داشته باشید .
ماماناـایرا گفت :
— شما که برای من پیر هستید. — و به اوسکا نگاه کرد .

سریوگا پیش رفقایش برگشت و گفت :
— ملاحظه می‌فرمائید ، اوسکا را پسندید ، قرعه به نام او افتاد .
عمو وانیا گفت :
— خوب ، بیائید شروع کنیم .
بوگور موافقت کرد :
— بله ، وقتش است ، والا هوا گرم می‌شود . بهتر است هوا که گرم شد ، استراحت کنیم .
صدای ترق و ترق ضربه‌های تبر بر فراز دریا طنین انداخته بود . سریوگا و بوگور با هم کار می‌کردند . زیر چشم چپ سریوگا نوار پیچ شده بود ، تراشه‌ای پریده و به زیر چشمش خورده بود ، حالا کمپرس گذاشته بود که تا شب کبودی از بین برود .
سریوگا قدبلند و استخوان درشت است . وقتی دست می‌دهد چنان دست طرف را می‌فشارد که کرخ می‌شود .
ازروی تیری که مشغول تراشیدن آن بود ، داد زد :
— امروز در بازار خیار دیدم ! با عمو وانیا به راسته‌های میوه‌فروشی رفتیم .
— خوب خیارهائی است ؟
— آره ، بعضی‌هاش از خیار چنبر هم درازتر است .
سریوگا تندرست و نیرومند است . وقتی در ساختمان احتیاج به زور و نیرو باشد سرعمله حتماً به بوگور مراجعه می‌کند و می‌گوید : « دانیلوویچ ، فردا برای یکروز سریوگا را به من نمیدهی ؟ به کارخانه می‌رویم تا تخته سنگ گچی بیاوریم . جرثقیل از کار افتاده است » .
بوگور گفت :
— دیروز وقتی سنباده می‌زدم ، دستم ضرب خورد.
— پیر شدی .
— درست است . با وجود این دلم می‌خواهد زنده بمانم . پنجاه سال دیگر هم عمر کنم . چرا اینطور نگاه می‌کنی ؟
— زیاد نیست ؟
— گمان می‌کنم زیاد نباشد . می‌دیدم...
سریوگا با یک جمله کتابی حرف اورا برید :
— آینده همیشه زیبا و دل‌انگیز است ، چون نامعلوم است .
تق — تق ! تق — تق !

٤

عصر بیرون رفتند. اول به طرف دریا رفتند، بعد به چپ پیچیدند و به رودخانه کوچکی رسیدند و در کنار رودخانه شروع به قدم زدن کردند.

وقتی هوا گرگ و میش شد، از آتشی که نزدیک پرتگاه روشن کرده بودند، دود سفیدرنگی به هوا تنوره می‌کشید. باد برروی اخگرها می‌وزید، از لای درختان می‌گذشت و دود را به دره‌های پست کم‌عمق می‌برد. ماسان‌ـایرا گفت:

— بالاخره ما با هم تنها هستیم.

ماسان‌ـایرا زیبا بود، موهای خرمائی‌رنگ مایل به بور داشت و آنها را به اشکال گوناگون بسیار قشنگ می‌آراست.

وقتی اوسکا به اطاق او می‌آمد و می‌نشست، ماسان‌ـایرا مثل همیشه جلو آینه می‌ایستاد تا حاضر بشود، بعد ناگهان به طرف اوسکا بر می‌گشت: «اگر اینجور موهایم را درست کنم، چطور است؟» اوسکا فقط لبخند می‌زد.

وقتی در اطاق تنها بودند، اوسکا دستش را روی شانه او می‌گذاشت و نگاه گرمش را به روی او می‌دوخت. ماسان‌ـایرا می‌گفت:

— گوش کن، این کار تو چه معنی دارد؟ می‌بینم داری با من عشق‌بازی می‌کنی.

وقتی «ویزاوی*» (ماسان‌ـایرا این کلمه را بکار می‌برد) می‌نشستند، ماسان‌ـایرا هر دقیقه از جا می‌پرید، جلو آینه می‌رفت، موهایش را بالا می‌زد و کوسه می‌کرد، به لبهایش ماتیک می‌مالید و به چشمهایش سورمه می‌کشید تا مثل چشمهای ژاپونی‌ها اریب بشود و می‌گفت:

— دیروز رقص رفتم، عالی بود. هربار سه نفر دعوتم می‌کردند.

باد بر نوک بی‌برگ درختان صفیر می‌زد. تاریکی خفیفی زمین را به کام خود می‌کشید و ستاره‌ها دمبدم درخشان‌تر می‌شدند. ماسان‌ـایرا گفت:

— چه آسمانی! — و روی چاله پرآبی خم شد.

---

* «ویزاوی» — روبرو (فرانسه). (م.)

آب آرام بود، باد بر آن نمی‌وزید، فقط از بالا می‌گذشت و بر نوک درختان صفیر می‌کشید.

ساماناـایرا از نو گفت:

— نه، نگاه کن، نگاه کن!

اوسکا جلو رفت و روی چاله آب خم شد. ساه از درون آب به او می‌نگریست و دیده می‌شد که ساماناـایرا چقدر زیباست و او چقدر ساده. ساماناـایرا به چشمهای اوسکا، به چشمهای سبز مایل به زرد او که مثل چشم گربه بود، توجه می‌کرد. اوسکا می‌پرسید:

— می‌گوئی مثل چشم گربه است؟ — و با نوک انگشتانش بدن او را لمس می‌کرد، اما فوراً پشیمان می‌شد و گوئی چشمانش می‌گفتند: «این را به حساب عشق‌بازی نگذار».

ساماناـایرا خنده‌رو و زنده‌دل است. در نظر اول ممکن است نسبت به او بد فکر بکنند. خودش حکایت می‌کرد که در مسکو یک نفر با بره قرمز و سبیل قیطانی که خود را فیلمبردار فیلم‌های مستند می‌نامید، در خیابان شابولوفکا دنبال او افتاده بود و اظهار دلدادگی می‌کرد.

در آن شهر هم ساماناـایرا مورد توجه بود. وقتی بیرون می‌رفت تا در خیابان مرکزی شهر گردش کند، اغلب از او صحبت می‌کردند و سربسرش می‌گذاشتند.

باد به دور بوته بید مشک پیچید. برگ کند و به چاله آبی انداخت که اوسکا و ساماناـایرا روی آن خم شده بودند. صورت هر یک از آنها به سوئی شناور شد. ماه سطح آب را رنگ‌آمیزی کرد.

ساماناـایرا گفت:

— آرتیست رنجید. — منظورش مردی بود که چشمان خمار و موهای جوگندمی داشت و در فیلارمونی محل آواز می‌خواند و اغلب پیش او می‌آمد.

جنگل در مه فرو رفته بود. پره‌های تلمبه بادی از دور در پرتو ماه می‌درخشید.

اوسکا گفت:

— از او با من صحبت نکن.

— چی؟

اوسکا از ته دل خواهش کرد:

— صحبت نکن .

ماماناـیرا گفت :

— من دیروز او را از خانه‌ام بیرون کردم . — و متوجه شد که نسبت به این پسربچه احساس خاصی دارد .

اوسکا با صمیمیت به او نگاه می‌کرد . دلش می‌خواست او را در آغوش بگیرد و برگهای سرخ لبانش را بر لب‌های خود بفشارد . ماه گوئی حس کرد که باید پیشاسدی بکند و در پشت تکه ابر کوچکی پنهان شد تا ناظر و گواه نباشد . اما هیچ پیشاسدی نکرد .

سفیدارها در کنار رودخانه با شکوه سر به آسمان کشیده بودند . ابرهای سفید با حاشیه‌های گلگون در آسمان شناور بودند و جلو ستاره‌هائی را که به پائین نور ضعیفی می‌پراکندند ، پرده کشیده بودند .

ماماناـیرا گفت :

— از اینجا برویم !

اوسکا پرسید :

— کجا برویم ؟

ماماناـیرا با لحن سردی جواب داد :

— هر کس به خانه خودش .

وقتی اوسکا به خانه رسید اعضای گروه خوابیده بودند. اما او مدت زیادی خوابش نبرد .

چه شده است ؟ تاکنون هرگز چنین حالتی نداشته است . غمگین است و به زندگی علاقه‌ای ندارد . اقلا می‌گفت که او برایش لازم نیست . اما در هر سو همه می‌خندیدند و عشق می‌ورزیدند . در کشتی‌ای که در مسافت زیادی شناور بود ، نیز عشق می‌ورزیدند .

واقعاً چقدر دشوار است ! این عشق چیست ؟ ! موسیقی درباره عشق بود . ترانه ایتالیائی هم البته درباره عشق بود . معنای کلمه‌ها را نمی‌فهمی ، اما حس می‌شود. خواننده ایتالیائی چقدر خوب می‌خواند! لابد عاشق است !

اوسکا که برای نخستین بار با عشق روبرو شده بود ، این فکرها را می‌کرد.

چراغی از دور سوسو می‌زد . اوسکا دراز کشیده بود و از درد و غم توان فرسای عشق رنج می‌برد .

۵

درست روبروی خانه بخاری‌ای بود که از آهن ورقه جوش داده و ساخته بودند. پائیز سال گذشته وقتی می‌خواستند دیوارها را بسازند، روی این بخاری قیر گرم می‌کردند. قیر داغ را روی پایه بنا می‌ریختند و روی آن کاغذ عایق می‌کشیدند تا رطوبت به دیوارها نفوذ نکند.

حالا از این بخاری برای پخت و پز استفاده می‌کردند، خوراک می‌پختند و در سطل کهنه قرشده‌ای لباسهای زیرشان را می‌جوشاندند.

عمو وانیا روی نیمکت باریکی نشسته بود.

سریوگا روزنامه‌ای را در دستش می‌چرخاند و به تقلید از آرکادی رایکین * گفت:

— ها، ببینیم چه خبل‌هائی دالند. — و بسرعت صفحه چهارم را از نظر گذراند و نتیجه‌گیری کرد: — هیچ چیز خواندنی ندارد.

نافاناثیل نامه می‌نوشت:

«مادر عزیزم ... خواهش کرده بودی چهل روبل برایت بفرستم تا زغال بخری. بزودی خواهشت را برآورده می‌کنم. ما با سریوگا — قبلا راجع به او برایت نوشته بودم، پسر خوبی است — یک کار آسانی پیدا کرده‌ایم، بزودی تمام می‌کنیم و پول برایت می‌فرستم.

هنوز هم در خانه سیدورونا، در کنار شهر زندگی می‌کنم. اما هیچ «کنار شهری» دیگر نیست، ما بعادت سابق اینجا را کنار شهر می‌نامیم. اینجا عمارت‌های بلندی که بسیاری از آنها را خود ما ساخته‌ایم، سر به آسمان کشیده است. خانه سیدورونا را هم از هر طرف عمارتهای بزرگ و بلند احاطه کرده است و بزودی خانه ما را هم خراب خواهند کرد.

مادر عزیزم، حالا من کنار دریا هستم. خانه استراحت می‌سازیم. رویهمرفته پنج نفر هستیم. دوستانه، مثل برادر با هم کار می‌کنیم. یادت هست، برایت نوشته بودم که همیشه آدمهای خوب دوست من می‌شوند. در گروه ما همه آدمهای خوبی هستند.

وقتی خانه استراحت را تمام کردیم و تحویل دادیم، شاید، برای ده دوازده روز پیش تو بیایم و بام خانه را تعمیر کنم ...»

---

* آرکادی رایکین — هنرپیشه کمیک شوروی که در میان مردم محبوبیت خاصی دارد. (م.)

بوگور پشت میز نشسته و مشتهای بزرگش را روی میز گذاشته بود. چند کاسه و یک غرابه شیر و یک تکه کره روی میز بود، تا هر کس بخواهد بلغور را با شیر بخورد و هر کس بخواهد با کره. اعضای گروه مشترکاً خوراک تهیه می‌کردند. هربار که پول می‌گرفتند هر نفر چهل روبل به سرگروه می‌داد. آنوقت بوگور عینک دسته سفیدش را می‌زد و مشغول حساب می‌شد.

سریوگا به صدای بلند گفت:

— زیبا ست!

همه به طرفی که او نظر دوخته بود، نگاه کردند و دیدند که ماسان-ایرا آن ور چپر راه می‌رود.

دیگر توی بخاری هیزم نمی‌گذاشتند، فکر میکردند که همان آتش برای پخته شدن بلغور کافی است. عمو وانیا و نافانائیل تصمیم گرفتند یک دست شطرنج بزنند. عمو وانیا خیلی خوب بازی میکند.

هوا گرم بود. همه از پا در آمده بودند.

مرغها با چشمهای بی‌حال روی دیوار انبار لم داده بودند. فقط خروس کاکل سرخ خوش آواز پاس می‌داد. اما او هم گاهگاهی چرتش می‌گرفت و پلک‌هایش بسته می‌شد، هوای پیش از باران خواب می‌آورد.

حیاط همسایه کوچک بود. بنای خانه و دو آلونک موقت تمام حیاط را گرفته بود. در محوطه عقب خانه خار و علف هرز روئیده و چپر آن کج شده بود. سایه ابر روی میز افتاد. عمو وانیا به آسمان نگاه کرد و گفت:

— بله، عصر باران می‌آید. ابرهای سیاه از هر طرف شهر را احاطه کرده است.

ابر سیاه غلیظی بر فراز دریا معلق بود. یاغوها مانند کرم‌های شب‌تاب سفید بر روی آب در پرواز بودند. ناوچه نگهبان روی امواج دوردست بالا و پائین می‌رفت. امواج چون خطوط سنکسر به دیوار ساحل بلند می‌خوردند و صدائی شبیه به ناله نومیدانه برمی‌خاست، اما این ناله ناله ساحل نبود. ساحل در برابر ضربه‌های بمراتب شدیدتر از این ایستادگی کرده بود. هنوز هم دهانه سنگ‌سنگر در محل کم‌شیب ساحل پا برجاست. از آنجا حمله کشتی‌های عثمانی را درهم می‌شکستند. حالا بچه‌ها وقتی قایم موشک بازی می‌کنند در آن قایم می‌شوند. شب‌ها

کتابخانه عمومی حسینیه ارشاد

پسران و دختران دوبدو روی آن می‌نشینند، چونکه در ساحل بلند نیمکت نیست. فقط چند نیمکت پایه کوتاه هست که آنها را هم آنجا که باید نگذاشته‌اند. وقتی روی آنها می‌نشینی دریا تقریباً دیده نمی‌شود، در عوض ترا از هر طرف می‌بینند، چون همیشه نور روی نیمکت‌ها می‌افتد. اما دهانه سنگر درست لب دریاست. در هر طرف بوته‌های یاس روئیده است، هم دریا دیده می‌شود و هم نور به آن نمی‌افتد. البته گاهی نورافکن مرزبانان مزاحم می‌شود. ساحل را می‌گردد و یک وقت می‌بینی به دهانه سنگر می‌افتد، اما برای مدت کوتاهی. مرزبان خودش جوان است و می‌فهمد. دهانه سنگر را روشن کرد و دوید، همین بس است.

سریوگا سرش را از پنجره بیرون آورد و گفت:

ــ عمو وانیا، لابد بلغور حاضر است، معطل چی هستید! بیائید شروع کنیم. ــ و چنانکه گوئی در باره کار حرف می‌زند، اضافه کرد: ــ وقت طلاست!

بوگور با لحن شکوه‌آمیزی گفت:

ــ وقت بسرعت برق می‌گذرد.

امواج از دور می‌غلتیدند و به صخره‌های نزدیک ساحل گیر می‌کردند و به سینه ساحل بلند می‌خوردند. یک ناوچه به طرف ترکیه رفت. یک قایق موتوری از پشت دماغه کم شیب بیرون آمد و دماغه را دور زد.

نافانائیل نشسته بود و مثل روز پیش از جشن اول ماه مه پیراهن سورمه‌ای با راههای سفید و شلوار قهوه‌ای سیاه با راههای روشن پوشیده بود. او چشمان تیره و تاری دارد که نمیشود فهمید چه رنگ است. نافانائیل شب‌ها تقریباً هیچ جا نمی‌رفت، می‌نشست، گرامافون را کوک می‌کرد و موسیقی گوش میداد.

بعد از ناهار در زیرزمین کار میکردند، چون بالا هوا خیلی گرم بود. این طرز کار را بوگور تعیین کرده بود. وقتی هوا خنک بود، زیر آفتاب کار می‌کردند، تیرها را می‌تراشیدند و بام را درست می‌کردند، وقتی هوا گرم بود به سایه می‌رفتند، گچ‌کاری می‌کردند یا دیوارهای بین اطاق‌ها را می‌کشیدند. گاهی هم که هوا خیلی گرم بود به دریا می‌رفتند و بعد شب تا ساعت نه کار می‌کردند.

حالا تصمیم گرفته بودند در زیرزمین کار کنند.

یک جعبه بزرگ پر از محلول گچ درست کردند. عمو وانیا و نافانائیل به دیوارهای اصلی گچ می‌زدند، اما صاف نمی‌کردند، چون قشر گچ کلفت بود و فوراً نمی‌شد ماله کشید. می‌گذاشتند تا فردا صاف کنند. دیوارهای اصلی از سنگ نتراشیده بود.

بوگور و سریوگا و اوسکا بین اطاقها تیغه آجری می‌کشیدند. اول نخ کشیدند و یک ردیف آجر چیدند و صاف کردند. بعد دو ردیف آجر چیدند. در یک طرف نخ بوگور ایستاده بود و در طرف دیگر سریوگا. سریوگا شاغول را به دیوار اصلی چسباند و خطی کشید تا از روی آن خط تیغه را بالا ببرد. بوگور از یک طرف و سریوگا از طرف دیگر دست بکار شدند. اوسکا وسط ایستاده بود و با دسته ماله به آجر می‌زد تا جابجا شود. همانطور که بوگور به او یاد داده بود، بین سطح بالائی آجر و نخ باندازه کلفتی یک چوب کبریت فاصله می‌گذاشت.

بوگور دو دستی کار می‌کرد، با هردست یک آجر می‌گذاشت و بندرت دسته‌ماله را به آجر می‌زد. فقط مرتب می‌گفت: «نخ!» این یعنی سریوگا می‌بایست در طرف خودش نخ را بالا ببرد. اما سریوگا بدون آن هم داشت نخ را بالا می‌برد. سریوگا در کار از سرگروه عقب نمی‌ماند. در این هیچ شکی نبود. بهمین دلیل هم سرگروه او را دوست داشت.

سریوگا نتوانست ساکت بماند و گفت:

— وقتی در صدی (یعنی خانه صد آپارتمانی) کار می‌کردیم روزی پنج هزار آجر کار می‌گذاشتیم. چنان کار می‌کردیم که بیا و تماشا کن. البته میدان کار پهناور بود. در هوای آرام زیر نخ شش پایه می‌زدیم والا نخ شکم می‌انداخت.

بوگور راست شد و گوش داد. او کار خودش می‌توانست انجام بدهد و عقب نمی‌ماند. اوسکا سعی می‌کرد با هر دو دست کار کند و با هر دست یک آجر بگذارد، اما هنوز ناشی بود و خیلی حرکت‌های زیادی می‌کرد.

نافانائیل از پشت پیچ دیوار داد زد:

— محلول گچ چطور شد؟

بوگور گفت:

— باز هم باید درست کرد، تا شب خیلی مانده است.

سریوگا گفت:

کتابخانه عمومی حسینیه ارشاد

— چطور است امروز زودتر تمام کنیم ، ها ، بوگور؟ دیروز مرتب دوندگی می کردیم . گل پهلوی بخاری تابستانی بود و شن توی انبار. آب را هم می‌بایست با تلمبه می کشیدیم ... البته زنی که برای تابستان اطاق او را اجاره کرده ، خوب چیزی است ....

دیروز سریوگا بعد از کار رفت تا کار خصوصی آسانی را انجام بدهد و نافانائیل را هم با خودش برد . مردی آنها را دعوت کرده بود تا از سنگ نتراشیده برایش آلونکی بسازند . گل از روی سنگ می ریخت . بعد از هر سنگ می‌بایست مدتی صبر کرد تا گل سفت بشود ...

سریوگا داد زد تا همه ، حتی آنها که آنور دیوار گچ کاری می کردند، بشنوند :

— گیر عجب مرد ارغه‌ای افتادیم . می گفت : « پسرجان ، یک آلونک کوچک برایم بساز ! » اما آلونک کوچک ، خدا می‌داند ، چه آلونکی بود ، ده متر در هشت متر .

نافانائیل از نو داد زد :

— این محلول گچ چه شد ؟

بوگور با عصبانیت داد زد :

— گفتم که درست کنید !

سریوگا پرسید :

— بوگور ، ولمان نمیکنی ؟

بوگور گفت :

— اقلا یک روز هیچ جا نرو ! مرتب اینور آنور می‌روی و هر دم و ساعت قرار ملاقات داری !

— آخر می‌خواهم برای اوسکا نامزد پیدا کنم . دامادش می کنیم .

— اوسکا بی تو هم داماد می‌شود .

عمو وانیا از گوشه ته خانه داد زد :

— کاملا درست است. دیشب نصف شب خانه آمد . با مامان۔ ایرا روی چوب‌بست نشسته بود .

بوگور تصدیق کرد :

— بله ، صحیح است . دیشب رفتم هوا بخورم . شنیدم دو نفر پچ پچ می کنند . درست گوش دادم ، صدای اوسکا را شناختم . اما مامان۔ایرا زن قشنگی است .

سریوگا پیشنهاد کرد :
— چطور است وقتی حقوق گرفتیم نفری ده روبل بگذاریم و به خواستگاری برویم ؟ بوگور هم خواستگار می‌شود .
اوسکا گوش نمیداد ، با دسته‌ماله مرتب به آجرها می‌زد و به مرزی که می‌بایست تا آنجا تیغه بکشد چشم دوخته بود و فکر می‌کرد : آیا می‌تواند در آن نقطه به بوگور برسد . بوگور با اینکه حرف می‌زد فرز و چالاک کار می‌کرد ، کمرش را خم کرده بود و به طرف اوسکا پیش می‌رفت.
اوسکا هم بسرعت کار می‌کرد و پیش می‌رفت و در عین حال فکر می‌کرد.
شب مدت زیادی خوابش نبرد . دراز کشیده بود و به زنی می‌اندیشید که در همسایگی او زندگی می‌کرد . در عالم خیال آن زن را می‌بوسید . در مغزش افسانه‌هائی در باره عشق بزرگ و مقدس می‌ساخت. خود او قهرمان این افسانه‌ها ، قهرمان عشق بزرگ و مقدس بود ...
بوگور از سریوگا پرسید :
— پس تو خودت کی زن می‌گیری ؟ وقتش است ، به خدا قسم وقتش است ، و الا آخرین رمقت را اینور و آنور از دست می‌دهی .
— فکرش را کرده‌ام . دیروز یک دختر نازنین مثل ماه را از رقص بردم . سر پیچ بوسیدمش . به در خانه‌شان که رسیدیم گفت : «من می‌روم کفشم را عوض کنم» . ده دقیقه منتظر شدم ، نیامد ، بیست دقیقه منتظر شدم ، نیامد . بو برده بود که جوان زبر و زرنگ و کم‌صبری به تورش خورده است . فکر کردم : این شد راهپیمائی ! خر شدم و اینهمه راه آمدم . خانه‌اش هم پشت کوه قاف است . بالاخره پاهایم را زیر بغلم گرفتم و از وسط چراگاه برگشتم ...
بوگور می‌خندید و سر حال بود.
عمو وانیا در حالیکه تخماق کوچک سنگفرش کوبی را در دست داشت ، گفت :
— آخر یک جائی پاهایت را می‌بندند و چوبکاری می‌کنند .
اوسکا سرش را روی تیغه پائین انداخت و زد زیر خنده .
سریوگا نگاه پرسش آمیزی به او انداخت و گفت :
— چه شده ؟ — و به عمو وانیا جواب داد : — بستن پاهای من کار آسانی نیست .

بوگور داد زد :

— نخ !

نافانائیل محلول گچ را با آرامش و مهارت به بالای دیوار می‌زد و ساکت و بی‌حرف کار می‌کرد .

٦

ساحل بلند پرشیب است و از بالای آن مستقیماً به لب دریا نمیتوان رفت . بایست به طرفی رفت که قسمت کم‌شیب شروع می‌شود . آنها هم از همین راه رفتند . اطراف تا مسافت زیادی دیده می‌شد . رودخانه کوچک آناپکا با ساحل‌های پست و پیچ و خم‌های فراوان به طرف دریا جاری بود . در بالا کوره‌راهی که از تخته و چوب و ترکه فرش شده بود ، آناپکا را قطع می‌کرد . آن ور کوره‌راه بوته‌زارهای انبوه و بلندی ، بقد آدم ، رودخانه را از دو طرف احاطه کرده بود . در فواصل میان بوته‌زارها غازهای سفید در ساحل کم آب رودخانه می‌دویدند .

دریا در تلاطم بود . امواج کف آلود به سوی ساحل می‌غلتیدند . نزدیک دماغه کم‌شیبی که مسافت زیادی در دریا پیش رفته بود ، اغلب شکم سفید خوک دریائی روی آب نمایان می‌شد ، گوئی خوک دریائی از روی مانع نامرئی می‌پرید .

کسانی که روی بارانداز منتظر کشتی بودند تا به گردش بروند ، داد می‌زدند :

— آنست ! آنست !

این کشتی هر ساعت از بارانداز راه می‌افتاد و از ساحل عمیق به طرف گلنجیک می‌رفت .

کشتی نمایان شد و در طول اسکله به پیش می‌آمد . پره‌های چرخ دوار کشتی با فشار زیاد آب را می‌کشید و امواج پی در پی بر روی پایاب نمای سرخ می‌غلتید و مانند تازیانه به پایاب‌نما می‌خورد . پایاب‌نما به زیر آب می‌رفت و فوراً بیرون می‌پرید و در روی امواج به هر طرف تلوتلو می‌خورد .

دوبه‌هائی که کنار بارانداز بودند بسختی در برابر امواج مقاومت می‌کردند . طناب‌های لنگرها به اعماق آب فرو رفته بود ، گوئی در سطح آب قطع می‌شد.

کتابخانه

اعضای گروه دستجمعی به طرف سنگ بزرگ که از روی آن خوب می‌شد شیرجه رفت، راه افتادند. بوگور در جلو بابیحالی گام برمی‌داشت.

امروز همه خسته و فرسوده شده بودند. کف زیرزمین را بتون‌کاری می‌کردند. قبلا اوسکا کف زیرزمین را با ریگ و سنگ‌ریزه بقطر چهار انگشت فرش کرده بود تا روی آن بتون بریزند. امروز روی آن محلول رقیق بتون می‌ریختند. تمام روز بتون درست می‌کردند و با سطل می‌آوردند. طرفهای عصر دستهای همه بیحس شده بود. اما کار را تمام کردند. مغرور و خسته، گوئی بعد از انجام یک عمل قهرمانانه، در سایه نشستند تا نفس تازه کنند. فقط بوگور به فکر فرو رفته بود. کار داشت به پایان می‌رسید و می‌بایست صورتحساب‌ها و اسناد را تنظیم کرد. دفترچه یادداشتش را در آورد و شروع به جمع‌بندی کارهائی که انجام داده بودند، کرد. چیزی را از قلم نیانداخته‌ام؟ پول دیگران برای ما لازم نیست، اما حق‌الزحمه خودمان را تمام و کمال می‌گیریم و از یک دینارش هم صرفنظر نمی‌کنیم. بوگور هنوز کارهای خرد و ریز را به حساب نیاورده بود، اما منظره خوبی نمودار می‌شد: به هر نفر بیش از صد روبل می‌رسید. بوگور تصمیم گرفت این مژده را با همه درمیان بگذارد و گفت:

— با اینکه خرد و ریزها را هنوز بحساب نیاورده‌ام بیش از پنج اسکناس جمع شده است (این یعنی بیش از پانصد روبل). از خرد و ریزها هم حداقل دو اسکناس جمع می‌شود.

عمو وانیا گفت:

— عوضش یک‌روند کار کردیم و کمرمان را هم راست نکردیم.

بوگور تصدیق کرد:

— بله، آسان نبود، اما نابرده رنج گنج میسر نمیشود... خوب، می‌رویم لب دریا؟ آخر قرار گذاشته بودیم. پس اوسکا کو؟

سریوکا گفت:

— مدتهاست جیم شده. زیر شیر آب خوش را شست و غیبش زد. ماسان‌ایرا او را...

— جوانی است... خوب، راه بیافتیم.

و راه افتادند.

سریوگا در راه غیبش زد. با گروهی از دختران قاتی شد تا توپ‌بازی

کند . بعد از پنج دقیقه نبض گروه دست او بود و بازی را اداره می‌کرد و به دنبال توپ به جاهای گود می‌دوید .

یکی از دخترها متوجه نگاه سریوگا شد و گفت :

— چرا اینطور به من نگاه می‌کنید؟

سریوگا گفت :

— موهای شما مثل موهای برادر من است . — و با قدمهای بلند به طرف او رفت. — شما برادر مرا نمی‌شناسید ؟ پارسال تابستان اینجا آمده بود . ها ، شما اینجا نبودید ...

یک نفر کوشید شوت کند و توپ از بالا بسرعت به طرف سریوگا رفت . با اینکه گرفتن توپ مشکل بود ، سریوگا به آسانی و فوری گرفت و به وسط دایره پاس داد . بالاخره سریوگا از بازی سیر شد و رفت تا رفقای خود را پیدا کند . آدمها مثل مور و ملخ به پلاژ ریخته بودند و در همه طرف دراز کشیده بودند . مگر پیدا کردن آنها درمیان آن توده انبوه کار آسانی بود ؟ اما بوگور او را دید و داد زد :

— سریوگا ! به ناوچه نگاه کن .

ناوچه داشت به بارانداز نزدیک می‌شد و پهلو می‌گرفت . اوسکا با ماما‌ن‌ایرا روی عرشه جلو ناوچه ایستاده بود .

سریوگا نزدیک شد و گفت :

— آفرین ، اوسکا ، بارک الله!

نافانائیل توی آب بود و به جاهای گود شنا می‌کرد . سریوگا او را آنور موجها دید و از بالای سنگ توی آب پرید .

عمو وانیا که در ساحل نشسته بود تا عرقش خشک بشود و سنگ ریزه‌ها را ، گوئی مانند سالهای عمرش ، روی هم کوت می‌کرد ، داد زد :

— چرا فوراً میروی توی آب ؟ صبر کن تا بدنت خنک بشود ! — اما دیگر دیر شده و کار از کار گذشته بود .

بوگور هم آهسته و با احتیاط توی آب رفت . با اینکه خورشید در پس ابرهای سیاه پنهان بود و فقط گاهگاهی دیده می‌شد ، آب گرم و خوب بود . ابرها دمبدم متراکم تر می‌شد و احتمال می‌رفت که باران ببارد .

واقعاً هم طرف غروب باران شروع شد و نم‌نمک می‌بارید . وقتی اعضای گروه با عجله به خانه برمی‌گشتند و هوا تاریک شده بود ، رگبار

شدیدی شروع شد. بیش از یک ساعت گذشت، اما رگبار بند نمی‌آمد و همانطور شرشر می‌بارید و جویهای آب در حیاط روان بود.

بوگور در آستانه در نشسته بود. تنها او و عمو وانیا در خانه مانده بودند. جوانان به بنای خانه استراحت، به اطاق‌هائی که کف آن تخته‌فرش شده بود، رفتند.

باران همانطور می‌بارید.

از پنجره‌ای که رو به دریا بود نور شدیدی می‌تابید. نافانائیل نشسته بود و نامه مادرش را می‌خواند:

«پسر عزیزم ... می‌پرسی سوخت خریدم. نه، نخریدم، عوضش خانه را تعمیر کردم. شیروانی را با سفال پوشاندم. راهرو را تعمیر کردم. همه اینها ۱۲۰ روبل برایم تمام شد. شورای ده ۸۰ ورقه سفال داد. من عریضه دادم. تهیه سفال ورقه مشکل است، در ده ما همه ساختمان می‌کنند. اینستکه من بوسیله شورای ده خریدم. با پولی که تو برایم فرستاده بودی سفال ورقه خریدم. بعلاوه چهار بالش هم فروختم. پول آنها را هم خرج تعمیر خانه کردم. خلاصه حالا خانه‌ام چکه نمی‌کند. اما حتماً پیش من بیا، چونکه لابد چیزی از عمرم نمانده است. گلادچیخا که دو سال از من جوانتر بود، مرد و خاکش کردند. پس، پسرجان، بیا...»

دانه‌های درشت باران به برگ‌های پهن علف‌های پای چپری که سامان‌ـایرا آنورش زندگی می‌کرد، می‌خورد. ابرهای تیره و تار از هر طرف آسمان را پوشانده بود. عمو وانیا بیرون آمد و گفت:

— چکار بکنم؟ یک سیگاری بکشم؟ ببین چطور ابرها آسمان را پوشانده‌اند. برای تمام شب کافی است... چی فکر می‌کنی؟

بوگور که نشسته و اخم کرده بود جواب داد:

— هیچ، همینطور. لابد از فردا صبح شروع به تخته‌فرش کردن کف اطاق گوشه‌ای می‌کنیم.

— خیال می‌کنی تخته کافی باشد؟

— اگر کافی نباشد باز هم می‌آوریم، اما تا اول ماه حتی اگر جانمان هم به لب بیاید، باید همه کارها را تمام کنیم. فقط رنگ کاری‌ها را می‌گذاریم.

از نزدیک صدای پائی به گوش رسید.

کتابخانه مجازی ...

– اوسکا است.

بوگور گفت:

– باید او باشد.

هوا تاریک بود. در روبرو چراغهای برق که از تیرها آویزان بودند، تکان می‌خوردند و گوئی مانند چشمان خسته، نور ضعیفی می‌پراکندند.

نه، اوسکا نبود. وقتی باران شروع شد، او در چراگاه عریان و بی پناهگاهی بود. عصر وقتی هنوز خورشید در افق دوردست بر فراز دریا بود، با ماماناـایرا از ساحل رودخانه به طرف بالا رفت. فقط وقتی ابرهای سیاه و غلیظ از نزدیک سطح دریا به سوی ساحل روان بودند، آنها به سوی خانه برگشتند. ماماناـایرا گفت:

– نمی‌رسیم.

– چطور می‌شود؟

– هیچ طور نمی‌شود. خیس می‌شویم ...

چوپان بر دامها هی میزد و با عجله آنها را ازمیان مزرعه پست میراند و داد می‌زد:

– هی! هی، هی! – بعلاوه باد در دهانه بطری ای که در توبره پشتش بود، می‌پیچید و سوت می‌کشید.

هوا تاریک شد، ماماناـایرا و اوسکا در تاریکی می‌رفتند. گاهگاهی برق می‌زد و دره عمیق را در دل شب روشن می‌کرد و دیده می‌شد که چطور دو درخت گلابی خودرو در سراشیبی تکان می‌خوردند و در برابر باد مقاومت می‌کردند. چراگاه خیس شد.

وقتی به ایوان جلو خانه ماماناـایرا رسیدند، اوسکا او را تنگ در آغوش گرفت و گفت:

– هیچ جا نمیروم!

هر دو فکر می‌کردند: «بزودی هر یک از ما به سوئی می‌رود. و کم احتمال می‌رود که در زندگی یک بار دیگر برخورد کنیم»، و از ترس به‌هم چسبیدند، لب بر لب گذاشتند و مدتی بیحرکت ماندند.

ماماناـایرا که حالا دیگر عشقی گرم، نه چون عشق به کودک، نسبت به اوسکا در خود حس می‌کرد گفت:

– اوسکا، تو چنین جوان و زیبا هستی، مرا میخواهی چه کنی؟

کتابخانه مرکزی

در اواخر ماه اوت گروه بار سفر بست. همه روی بسته‌ها نشسته و منتظر ماشین از کراسنودار بودند.

بوگور بی‌آنکه به کسی خطاب کرده باشد، همینطور گفت:

— داریم میرویم. هیچ پیش‌آمدی هم نکرد.

عمو وانیا گفت:

— کار کردیم. انسان با همین کار زنده است.

و از نو سکوت کردند. هر کس به فکری فرو رفته بود. بوگور به کار فکر می کرد: در منطقه ساختمانی شماره پنج که گروه ما را به آنجا می‌فرستند، چه کارهائی هست؟

اوسکا به وداع با ماماناـایرا می‌اندیشید. شبهائی را که با هم گذرانده بودند، از جلو چشمانش بسرعت می گذشت. با دلسوزی و محبت به ماماناـایرا فکر می‌کرد، به آخرین دقایق آن شبی می‌اندیشید که شبنم روی سبزه‌ها نشسته بود. ماه بر فراز آسمان در حرکت بود و از پاره‌ابرهای پراکنده می‌گذشت. یک طرف کوهی که از دامنه آن دره پستی به سوی دریا می‌رفت، با نور خیره کننده‌ای می‌درخشید. آنها دم در آلونک موقتی ایستاده بودند. ماماناـایرا با سرنوشت دشوار خود در کنار او بود. اوسکا گفت:

— از اینجا برویم.

— کجا برویم؟

اوسکا با دودلی گفت:

— به خانه تو.

همینکه از آستانه در گذشتند، ماماناـایرا او را در آغوش گرفت. و او با شور و هیجان بیش از پیش ماماناـایرا را آرام و با صمیمیت می‌بوسید.

ماه در وسط آسمان بود و با نور سفیدرنگی خانه را روشن می کرد. و دیده می‌شد که ماماناـایرا با چه گرمی و مسرتی سر اوسکا را نوازش می‌کرد. در آن دقایق ماماناـایرا یک زن ساده بود که می‌توانست دوست داشته باشد...

بوگور گفت:

— ماشین آمد.

صدائی روحبخش از «اسپیدولا» بگوش رسید:

ما زخوشبختی با زحمت و کار
شکر از طالع میمون داریم ...

•

وقتی از شهر بیرون رفتند به دشت پهناوری رسیدند که در سمت راست با امواج پرجوش و خروش زرد مایل به سبز میدرخشید، در راه زنی را دیدند. زن در کنار راه ایستاده بود تا به ماشین راه بدهد.

اوسکا فکر کرد: «اوست!» و فوراً شروع به مشت زدن بالای اطاق راننده کرد و گفت:

— بوگور، اگر من تا روز دوشنبه برنگشتم، خودت آنجا گزارش می دهی؟ — و بی‌آنکه منتظر جواب بشود، پائین پرید.

مامان‌ایرا با لحنی سرشار از شادی و امتنان او را سرزنش کرد:

— آخر چرا ماندی؟! دیوانه شده‌ای، مردم دارند نگاه می‌کنند.

— بگذار نگاه کنند! آنها رفقای من هستند.

سال ۱۹٦٦

کتابخانه

خوانندگان ایرانی با مطالعه این کتاب با چند حکایت دیگر از بهترین حکایت‌های نویسندگان معاصر شوروی آشنا میشوند . مؤلفین این حکایت‌ها از جمله بهترین داستان‌نویسان دهساله اخیر در اتحاد شوروی میباشند . در این مجموعه حکایت‌های نویسندگان نسل پیر و نسل میانه‌سال (کوژونیکوف ، نوسوف ، کازاکوف و دیگران) و نیز داستان‌نویسان جوان (ماتوسیان ، زوبنکو و سایرین) گردآوری شده است . خوانندگان علاوه بر آثار نویسندگان روس با حکایت‌های آیتماتوف قرقیز ، دروتسه اهل مولداوی ، پتکیاویچوس اهل لیتونی ، ماتوسیان ارمنی و اسکندر آبخازی آشنا میشوند .

موضوع‌های حکایت‌های مجموعه گوناگون و وسیع است ، هم طبیعت جمهوری‌های شوروی و هم مسائل نژادشناسی را در برمیگیرد . اما مهمترین موضوع برای همه نویسندگان توجه دقیق به زندگی معاصر و جهان معنوی انسان عصر ما میباشد .

در کتاب اطلاعات مختصری از شرح حال هر یک از مؤلفین حکایت‌ها گنجانده شده است .

۸۹۱/۷۳۴۰۸ ۴۹۹

۲۳۷۵۵